

لاغر شد و بعدش میدونی چی بسرش اومد؟ یه شب غیبش زد و دوروز بعد بر گشت. میگفت رفته بود چند نفر و ببینه اما... دیگه بچه‌ش رو نداشت. میدونی بعقل من چکار کرد؟ هه! من خیال میکنم مدیر اردوگاه بردش و بهش کمک کرد تا از شر بچه خلاص بشه. اون بگناه عقیده نداره. خودش بمن گفت. اون میگه گناه، گشنه بودن، گناه یخ‌کردنه. اون با زبون خودش بمن گفت. خوب حواستو جمع کن... که خدا تو همه این گیر و دارها هیچ کاره‌س. که این زنها چون خوراک حسابی نداشتن لاغر شدن. اما من خوب تکشو چیدم. «زن برخاست و یکقدم پیش رفت. چشمهایش شعله میکشید. یک انگشت سیخ شده‌اش را بطرف رزاف‌شارن برگرداند «من بهش گفتم، به همین جور بهش گفتم. میدونسم که شیطون از ما غافل نمیشه. بهش گفتم، حالا فهمیدم شیطون کیه. به، ابلیس! همین جور بهش گفتم. اونوقت بر گشت، مثل بید میلرزید، خورد و دم نزد. بهم گفت: خواهش میکنم. گفتش: خواهش میکنم، مردمو بدبخت نکنین. بهش گفتم: بدبخت؟ روحشون چی؟ روحشونو چکار میکنن؟ و این طفلک‌ها که مردن. این گناهکارهای کوچولو که در اثر نمایش های شما سر بنیست شدن، نمیدونس چی جواب بده. فقط نگاه کرد انگار میخواس نوا در آره. فهمید که بایه مؤمنه واقعی سرو کار داره. بهش گفتم، من بخداوند مون عیسی مسیح کمک میکنم که مواظب اردوگاه باشه. خدا بحساب شما و همه گناهکارها میرسه. «جمع‌برخت چرکش را برداشت. «خودتو بیا. من پیش پیش بهت گفتم. مواظب این طفلک حیوونی که تو شکمته باش و بیا که دست بگناه زنی.»

همچنانکه این کلمات را میگفت، با ابهت دور شد و مردمکهای چشمانش از تقوی شعله میکشید.

رزاف‌شارن او را با نگاه دنبال کرد، سپس سرش را با دو دست گرفت و نالید. صدای مهربانی از نزدیک وی برخاست. شرمسار چشمهایش متوجه بالا شد صدای مرد کوچک سفیدپوش بود، صدای مدیر اردوگاه گفت.

- غصه نخور. غصه نخور.

اشک از چشمان رزاف‌شارن میریخت. وی فریاد زد،

- آخه منم کردم! نباید برقصم و رقصیدم. بهش نگفتم یه دفعه درساليساو،

باکنی.

مرد گفت،

- غصه نخور.

- گفت بچه‌م میمیره.

- میدونم. من با چشم میپائیدمش. اینکه چیزی نیس. این زن خوبیه. اما

مردمو نفرین میکنه یا فحش میده .
روزاف شارن با فس فس گریانی گفت ،
- اون دوتا زنو میشناخت که بچه هاشون مردهن .
مدیر جلوی او چمباتمه زد و گفت ،
- گوش کن تا بهت بگم . منهم میشناختمشون . گناه اونها خستگی بود و
گشنگی . خیلی کار میکردن . و مخصوصاً مسافرت با ماشین باری ، با این تکون توراه .
مریض بودن . این دیگه تقصیر اونها نبوده .
- اما اون گفت ...
- دلواپس نشو . این همیشه داش میخواد هایهو راه بندازه ،
- آخه اون گفت که شما شیطون هستین .
- میدونم ، علتش اینه که من نمیدارم مردمو اذیت کنه . مدیر دستی بشانه
زن جوان زد . «هیچ غصه نخور . اون چیزی سرش نمیشه .»
و سپس مرد رفت .
روزاف شارن ویرا دید که دور میشود . شانه های نحیفش تکان میخورد .
چشمهایش همچنان بنیمرخ پرشکن دوخته بود که مادربازگشت . پاک پاک بود و از سرخی
میدرخشید ، موهای ترو شانه شده اش روی پس گردن غلتیده بود . پیراهن رنگ
رفته ، کفش های کهنه در زدارش را پوشیده بود . و گوشواره های کوچکش در زیر
گوشها تلوتلو میخورد . گفت ،
- من هم رفتم . رفتم زیرش و شیرو وا کردم . یه زنی هم اونجا بود میگفت
هرکی دلش بخواد ، میتونه هر روز بیاد . خب ... کمیته زنان نیومد ؛
زن جوان هق هق کنان سر را بعلامت نفی تکان داد .
تو هم عوض زفت و رفت همینطور دس رودس گذاشتی و اینجانشتی . مادر
همچنانکه حرف میزد ظرفهای آهن سفید را جمع میکرد .
گفت ، «باید یه سروسامونی بدیم . یالا ؛ بجنب . این کیسه رو بگیر و یخورده
زمینو پاک کن .» اسبابها را جمع کرد و کماجدانها را در جعبه هایشان زیر چادر گذاشت .
و فرمان داد «یه دسی باین رختخوابها بزن . باور کن هرگز چیزی مثل این آب
امروزی برام کیف نداشت .»
روزاف شارن با بی میلی دستورهای مادر را اجرا کرد .
- فکر میکنی کنی امروز برگرده ؟
- شاید ... شاید نه . چه میدونم .
- تو مطمئنی که اون میدونه ما کجا هستیم ؟

- آره .
- مادر . . . فکر نمیکنی . . . موقع آتش زدن اردوگاه کشته باشنش .
مادر با لحن مطمئنی پاسخ داد .
- اونو نه . در موقع لزوم تر و فرزه . . . مثل خرگوش درمیره ، ازروباه
ناقلاتره .
- دلم میخواد برگرده .
- برگشت که برگشت .
- مادر . . .
- دلم میخواد که تو هم بیه کاری مشغول بشی .
- خیلی خب ، اما میخواسم یه چیزی ازت بیرسم . . . بمقیده تو رقص و بازی
تو تعزیه گناه‌داره ، و میشه بچه منو بکشه ؟
- مادر کارش را برید ، راست ایستاد و دستهایش را بکمر زد .
- این دیگه چه بازی‌ایه ؟ تو که تا حالا تو نمایش بازی نکردی ؟
- آره ، اما اینجا بعضی‌ها کردن و یه زنی بچه‌ش مرد - بچه مرده زائید -
مرده و خونین . و انکار خدا میخواس مجازاتش کنه . مادر خیره خیره نگاهش کرد .
کی گفت ؟
- زنی که از اینجا رد شد . بعدش اون مرتیکه کوچولوی سفید پوش اومد
و گفت علتش اینها نبوده .
- مادر ابروهایش را درهم کشید و گفت :
- رزاف شارن ، انقدر همه‌چیزو بخودت نگیر . تو با این چیز هامیخوای
برا گریه‌های خودت دلیل بتراشی . نمیدونم چته . هرگز کسی تو خونواده ما انقدر
نازک نارنجی نبود . هرچی پیش میومد تحمل میکردن ، بدون اینکه اینهمه آه و ناله
راه بندازن . بخدا کنی تورو همچی دیوونه کرده . اون جنون مهم شدن داشت . و
بطور جدی افزود ، «رزاشارن ، بدون که فقط تو یکی تو دنیا نیسی ، تو هم یکی
هسی مثل همه دیگه . توقعت باندازه خودت باشه . من میدونم آدم عوض اینکه بگه ،
خب . . . خدا از گناه نفرت داره ، خوشش میاد اونهارو بزرگ بکنه .»
- آخه ، مادر . . .
- بسه دیگه . دهن‌تو ببند . تو نه انقدر مهمی و نه آنقدر موزی که خدا برا
خاطر تو خودشو تو درد سر بندازه . و اگه باز هم بخودت بیچی دیگه هرچی دیدی
از چشم خودت دیدی .
- خاکسترها را جارو کرد و درگردی اجاق ریخت . در ضمن روی جاده کمیته

رادید دارد نزدیک میشود . گفت ،

- یا لا ، زود باش . زنها دارن میان . یه خورده جمع و جور کن که تو ذوق

نزنه .

دیگه نگاه نکرد اما نزدیکی کمیته را احساس مینمود .

در اینکه اینها افراد کمیته بودند . شکی نبود . سه زن نو نوار وپاکیزه ، یک زن لاغر با زلفهای خرمائی که عینکی زه پولادی بچشم داشت . یک کوچولوی خپله با موهای وز کرده و خاکستری و با دهانی بکوچکی دهان عروسک و یک خانم با دبدبه و با کفل پیل وار ، با پستانهای پرور ، عضلاتی مانند اسب کشاورزی ، قوی و مطمئن بنفس ، و کمیته با وقار پیش میآمد .

مادرطوری کرد که پشتش بآنها باشد . آنان ایستادند ، چرخ زدن و در یک ردیف جلوی وی قرار گرفتند وزن خپله با صدای زنگ داری گفت ،

- سلام خانم جاد . اسمتون خانم جاده دیگه ، بله ؟

مادر یکمرتبه برگشت ، وانمود میکرد که غافلگیر شده است .

- ه ... بله ، بله ... اسم منو از کجا میدونین ؟

زن خپله جواب داد :

- ما اعضای کمیته هستیم کمیته زنان بخش بهداشتی شماره چهار . اسم شما در دفتر یادداشت شده .

مادر دستپاچه شد .

- هنوز چیزامون خیلی ریخته پاشیده س - خانم ها ، خیلی خوشبخت میشدم

اگه میشسین تا من یک کمی قهوه درس کنم .

خپله کوچولو گفت :

- جسی خودمونو معرفی کنیم . اسممونو بخانم جاد بگیم . و توضیح داد :

جسی رئیس ماس .

جسی با لحنی تشریفاتی گفت ،

- خانم جاد ، ایشون آنی لیتل فیلد ... والاسمرز ... و اسم من هم

جسی بولیت (۱)

مادر گفت ،

- خیلی از آشنائیتون خوشبختم . نمیشینین ؟ وافزود ، هنوز چیزی که روش

بنشینین نداریم . اما الان یه خورده قهوه درس میکنم .

آنی خیلی مؤدبانه گفت :

- آه ! خودتونو ناراحت نکنین ، ما فقط اومدیم ببینیم چیزی نمیخواین و همینطور بگیم که اینجا مثل خونه خودتونه .
- جسی بولیت جدی گفت :
- آنی ، اگه بهتون بر نمیخوره ، رئیس من هستم .
- بله ، بله ، اما هفته دیگه نوبت منه .
- خب پس ، در این صورت بهتره تا هفته دیگه صبر کنین . توضیح داد :
- رئیس هر هفته عوض میشه .

مادر با کمی پکری پرسید :

- راسی میخواین یه فنجون قهوه اینجا بخورین ؟
- نه ، ممنون .

جسی ریاست را بدست گرفت .

- اول ما اطلاعاتی راجع ببخش بهداشتی بشمامیدیم و بعد اسم شمارو در کلوبمون ثبت میکنیم و اونجا یه شغل بشما میدیم . البته اجباری نیس .

- خیلی گروه ؛

آنی دخالت کرد :

- قیمتش کاره . و یخورده که شمارو بشناسن ممکنه در کمیته ما انتخاب بشین . مثل جسی که عضو کمیته مرکزی اردوگاهه . یکی از اعضای معتبر کمیتهس .
- جسی مغرورانه خندید و توضیح داد :
- باتفاق آراء انتخابش کردن .

- خب ، خانم جاد ، اگه بخواین میتونیم طرز کار کمیته رو براتون شرح

بدیم .

مادر گفت :

- این روزاشارن ، دختر منه .

همه دسته جمعی گفتند .

سلام .

- خیلی خوش اومدین .

جسی خپله رشته‌سختن را بدست گرفت . وضع شایسته و مهربانی داشت و سخنرانیش

قبلا تهیه شده بود .

خانم جاد ، خیال نکنین ما میخوایم فضول کار شما باشیم . میدونین که در

اردوگاه ما مؤسساتی هستن که همه ازش استفاده میکنن . و بعد قواعدی هست که خودتون

وضع کردیم . فعلا ما میریم بخش بهداشتی رو می بینیم . همه ازش استفاده می کنین و همه باید رعایت بکنن که پاک بمونه .

بسوی حیاط رخت شوینخانه رفتند - مجموعاً بیست رختشوینخانه بود ، هشت تای آنها اشغال شده بود . زنهای روی اثاثیه شان خم شده بودند و رخت هائی را که هم اکنون روی سکوهای سمنتی کوبیده بودند جمع می کردند .

جسی گفت :

- میتونین هر وقت خواستین از رختشورخانه استفاده کنین ، بشرطیکه چیزی رو کثیف نکنین .

زنهائی که رخت می شستند سرهایشان را بلند کردند ، با کنجکای گروه را نگریستند . جسی با صدای بلندی گفت :

- ایشون خانم ... جادو دخترشون رزا شارن هستن که اومدن پیش ما بمونن .

همگی بمادر سلام کردند و مادر سرخم کرد و گفت :

- از آشنائیتون خیلی خوشحالم .

جسی راه افتاد و کمیته را بسوی سالن دوشها و مبالها راهنمایی کرد .

مادر گفت :

- من الان اینجا بودم . حمام هم رفتم .

جسی گفت :

- برا همین ساخته شده . قاعدهش هم همونه . باید وقتی کارشون تسموم میشه

بهمون تمیزی اول باشه . هر هفته يك کمیته تازه مأمور نظافت میشه ، روزی یکدفعه .

شاید هم شما عضوش بشین . هرکس خودش باید صابونشو بیاره .

مادر گفت :

- باید صابون بخریم . دیگه یه ذره هم نداریم .

صدای جسی آمیخته با احترام برخاست . مبالها را نشان داد و گفت :

- اینجا رفتین .

- بله خانم امروز صبح .

جسی نفس بلندی کشید :

- خب .

الاسمرز صدایش را بلندکرد .

- فکرشو بکنین ، هفته پیش . . .

جسمی باحرارت حرف او را برید .

- خانم سمرز ... موضوع رومن باید نقل کنم ..

الا تسلیم شد .

- اه ! خب خب ..

جسی ادامه داد :

- هفته پیش رئیس شما بودین هرچی باید بگین گفتین . این هفته

بهبتره یخورده دندون رو جگرتون بذارین .

الا گفت :

- خیلی خب ، اما بگین اون زنکه چکار کرد .

جسی شروع کرد :

- خب . کمیته عادت نداره غیبت کسی رو بکنه یا پشت سرش لقله بخونه ،

برا همین از کسی اسم نمی‌برم . هفته گذشته به خانمی ، پیش از اینکه کمیته در جریانش

بزاره اومد اینجا . زیر شلواری شوهرشو انداخت توی لگن و خیس کرد و هی

می‌گفت: «خیلی کوتاهه ، کوچك هم هس . این سوراخ بچه درد میخوره میشد

به خورده بالاتر گذاشتش .»

اعضای کمیته لبخند ساختگی زدند .

الا گفت :

- اون میگفت هیچی این تو جا نمیگیره .

ولی جسی شلاق نگاهش را بر او انداخت الاکه از جا در رفته بود ، خاموش

شد . جسی ادامه داد :

کاغذ مستراح هم برای ما گرفتاری ای درس کرده . مطابق قاعده بردنش

قدغنه . برای خریدنش از همه سرونه میگیریم .

لحظه‌ای دودل شد و سپس اقرار کرد :

- مصرف کاغذ شماره چهار بیشتر از همه بخش‌های دیگه س . یکی میدزده در

جلسه کمیته مرکزی راجع بهش صحبت شد . قسمت زنان بخش بهداشتی شماره ۴

زیاد کاغذ مستراح استعمال میکنه . در خود جلسه این موضوع آفتابی شد .

مادر سراپا گوش بود .

- میدزدنش ... بچه درد میخوره ؟

جسی پاسخ داد :

- هیچی ، این گرفتاری تازه‌ای نیس ، سه تا دختر کوچولو بودن که کاغذها

رو میچیدن و آدمك درست میکردن . ولی دزدشونو گرفتن . اما ایندفعه بهیچ وسیله‌ای

نمیشه فهمید . تا به بسته میذارن گم میشه . در خود جلسه این موضوع آفتابی شد .

حتی به خانمی پیشنهاد کرد که زنگوله‌ای ببندن تا هر يك در که بسته و واز میشه

صدا کنه . بطوریکه بشه حساب کرد هرکس چقدر ورمیدارد .

سرش را جنباند و گفت :

- راسی راسی دیگه نمیدونم چکارکنم . تمام هفته تو فکر این موضوع بودم .

چه کسی کاغذ مستراح بخش بهداشتی شماره چارو می‌دزده .

صدای ترسنده ای از درون در باز توزد :

- خانم بولیت !

کمیته برگشت :

- خانم بولیت ! اینهائی روکه گفتین من شنیدم .

زنی روی پاشنه در ایستاده بود که از شرم قرمز شده بود :

- خانم بولیت من جرئت نکردم توی جلسه باشم . دس خودم نبود . نتونسم .

ترسیدم بهم بخندن یا ، درس نمیدونم .

- واسه چی .

جسی گفت :

- راجع به چی صحبت میکنین ؟

- هیچی ... همه هسن ... شاید هم که ... ما هسیم . خانم بولیت اینهارو

نمی‌دزدند .

جسی بوی نزدیکتر شد ، اقرارزن برای وی بهای کوشش زیادی تمام شد .

عرق زیادی از پیشانی مجرم می‌ریخت .

- خانم بولیت ، ما تقصیری نداریم .

جسی گفت :

- بکین ببینم چی میخواین بکین . این موضوع کاغذ مستراح آبروی بخش

مارو برد .

- خانم بولیت ، تمام هفته . نمیتونن جلوی خودشون بگیرن . من پنج تا

دختر دارم ، میدونین .

جسی بالحنی که هرگونه حسن ظنی را از میان می‌برد پرسید :

- خب این کاغذو چکار میکنن؟

- استعمالش میکنن ، هیچی ، کاردیگه نمیکنن ، بخدا ، استعمالش میکنن .

جسی بدرستی پرسید :

- مگه چه خبرشونه ؟

مجرم بالکنت گفت :

- بیرون روی دارن . هر پنج تا شون . از بی پولی غوره خوردن و اسهال خطرناکی

گرفتن . مجبورن هر دقه دس بآب برسونن .

و از آنها دفاع کرد .

- اما یه ذره شو هم نمی‌دزدن .

جسی نفس بلندی کشید و گفت :

- پس چرا نگفتین . این چیزها رو باید گفت . برا خاطر نگفتن شما بخش

شماره چهار بی آبرو شد . هرکسی ممکنه بیرون روی بگیره .

صدانالانزارید :

- من تقصیر ندارم . نمیتونم جلو شونو بگیرم که این انگورهای سبز نخورن .

اونوقت هی حالشون بدتر میشه .

الاسمرزرقی زد :

- كهك ! باید اسمشونو برای كهك ثبت کرد .

جسی گفت :

- الاسمرز برای آخرین دفعه بهتون میگم . رئیس شما نیسین . و رویش

را بزنگ ساده لوح ، بهت زده و سرخگون کرد . خانم جویس ، پس شما بی پولین ،

نه ؟

زن شرم زده سرش را پائین انداخت .

- نه ، شاید همین روزها کار پیدا بشه .

جسی گفت :

- این که دیگه خجالت نداره . انقدر رودرواسی نکنین . برین سقط فروشی

وید پاچ وهرچی میخواین سفارش بدین . اردوگاه یه اعتبار بیست دلاری تو اون دکون

داره . پنج دولارش مال شما . و هر وقت کار پیدا کردین پولو به کمیته مرکزی

رد می‌کنین . « و با لحنی جدی افزود : شما که این موضوعو میدونسنین ، خانم

جویس ، چطور میشه باور کرد که شما بچه‌ها تونو گشنه گذاشتین . «

خانم جویس پاسخ داد :

- ما هرگز از کسی صدقه نگرفتیم .

جسی قر زد :

- شما خوب میدونین که این صدقه نیس . ده دفعه گفته شده . در اردوگاه ما

موضوع صدقه واحسانی در کار نیس . ما همچه چیزی نمیخوایم ، حالا برین سقط -

فروشی خواربارتونو بگیرین . بعد صورت حسابو برامن بیارین .

خانم جویس محجوبانه پرسید :

- اگه نتونسیم پس بدیم چی ؟ خیلی وقته که کارگیرمون نیومده .

- آگه تونسن که پس میدین ، آگه نتونسن دیگه تقصیر مانیس ، تقصیر شما هم نیس . یکی دیگه هم همین جوری بود ، بعد از دو ماه پولشو پس داد . شما حق ندارین بچه‌ها تونوبا شکم خالی تواردوگاه ما اول کنین .

خانم جویس مطیعانه گفت :

- نه ، خانم .

جسی دستور داد :

- برا بچه‌ها پنیر بگیرین ، جلو بیرون رویشونو میگیره .

- چشم ، خانم . و خانم جویس از آنجا بسوی در دروید و لبخندی زد .

جسی با اوقات تلخ بطرف کمیته برگشت :

- بچه حقی انقد بخودش سخت گرفته ؟ این قابل قبول نیس ، مخصوصاً برا

افراد این اردوگاه .

آنی لیتل گفت :

- انقده وقتی نیس که این اومده اینجا . شاید هنوز درس در جریان نیس ،

شاید براش پیش اومده که با یه «مجمع نیکوکاری» سروکار پیدا کرده . بیخودم سمی

نکنین جلوی حرف زدن منو بگیرین ، جسی من حق دارم حرف خودمو بگم . ولی

بطرف مادر پیچید ، «وقتی آدم یکدفعه در زندگی مجبور شد صدقه بگیره همچی می-

سوزه که هرگز از یادش نمیره . اینجانه صدقه در کار هس نه نیکوکاری ، اما وقتی

آدم مجبور شد صدقه بگیره ، باین زودیها دیگه نمیتونه فراموش بکنه . من قول

میدم که هرگز این بلا سر جسی نیومده .»

جسی گفت :

- نه ، هرگز .

آنی گفت :

- خب ، اما سر من اومده . زمسون گذشته از گشنگی بیچاره شده بودیم .

پدر ، من و بچه‌ها . وهمه‌ش گریه میکردن ، باید میدیدین ... یکی بما گفت وارد

«گروه نجات» بشیم . چشمانش حالت وحشت زائی بخود گرفت ، «گشنه بودیم ، باید

دست بسته تسلیم میشدیم تا یه چیزی گیر می‌آوردیم و وصله شکمون میکردیم . تمام

حیثیت مارو از بین برده بودن . اونها مار ... و ازشون نفرت دارم ، میفهمین ...

شاید اینها سرخانم جویس هم اومده باشه . وشاید نمیدونسه که اینجا موضوع نیکو-

کاری در بین نیس . خانم جاد . ما بهیچکس اجازه نمیدیم تبلیغات اینجوری بکنه .

ما بهیچکس اجازه نمیدیم چیزی بکس دیگه بده . هرچی میخواد باشه . آگه کسی

دلش میخواد چیزی بده فقط باید باردوگاه بده و اردوگاه اونو تقسیم میکنه . ما

صدقه نمیخواهیم! صدایش خشن و زننده شد. گفت: من ازشون نفرت دارم. هرگز کسی نتونس مردونگی منو له کنه. و این «گروه نجات» لهش کرد.
جسی سرش را تکاپ داد و آهسته گفت:

- می‌فهمم، می‌فهمم. بریم خانم جادرو راهنمایی کنیم.

مادرگفت:

- خیلی ممنون.

- آئی، حالا بریم خیاطخونه. دو تا چرخ خیاطی داریم. باهاشون روپوش

و پیراهن میدوزیم. شاید خوشتون بیاد اونجا کارکنین.

وقتی که کمیته بمادر معرفی شد روتی و وین فیلد در رفتند و بزودی خارج

از دسترس قرار گرفتند.

وین فیلد پرسید:

- چرا با اینها نرفتیم ببینیم چی میکن!

روتی مشتتیبازوی اوزد و پاسخ داد:

- برای خاطر همین مادر قحبه‌ها ماروشن. ماروشن. من همراهشون نمیرم.

وین فیلد گفت:

- تومنوسر شیرموال لودادی منهم میگم تو بزنها چی گفتی.

ترس در چشمهای روتی هویدا شد.

- نه، نگو. من که لوت ندادم. من میدونسم راسی راسی تویی تقصیری.

وین فیلد نکش را چید.

- ای دروغگو!

روتی پیشنهاد کرد.

- بیا به دوری بزیم. طول خیابان را پیمودند گاه‌گاه ناشیانه و ناراحت.

دزدکی بدرون چادری نگاهی می‌انداختند. در انتهای خانه‌ای ده دوازده بچه باهیجان

تمام روی میدان کوچک و همواری کسروکت بازی میکردند. زن مسنی که روی

نیمکت جلو چادری نشسته بود بازی را میپایید. روتی و وین فیلد خودشان را قاطی

کردند و روتی داد زد:

- مارم بازی بگیرین. ما میخوایم بازی کنیم.

بچه‌ها سرشان را بلند کردند دختری که زلفهایش را بافته بود گفت:

- دور دیگه.

روتی گفت:

- من همین الان میخوام بازی کنم.

- پس هیچی ، همیشه . تا دور دیگه باید صبر کنی .
روتی تهدید آمیز رفت توی میدان .
- باید منم بازی کنم .

دخترک گیس دار محکم چوگانش را گرفت . روتی خود را روی او انداخت ،
باو کشیده‌ای زد ، هولش داد و چوگان را از دست او بیرون کشید و آنگاه پیروزمندانه
گفت .

- بهت نکفتم منم میخوام بازی کنم .

زن مسن برخاست و روتی چوگان را سفت گرفت . زن گفت .

- اینو هم بازی بگیرین . همونجور که هفته پیش رالفرو گرفتین .

بچه‌ها چوگانهایشان را رها کردند و بخاموشی دور شدند . بیرون میدان جمع
شدند و با بی محلی تمام وین فیلد و روتی را تماشا کردند . روتی آنها را دید که دور
می‌شوند . گوی را زد و دنبال آن دوید . داد زد :

- بیا وین فیلد ، یه چوگان وردار .

سرش را بلند کرد و حیرت زده بجاماند . وین فیلد نیز بگروه تماشاچیان پیوسته
بود و با چشمان غم انگیزی او را می‌نگریست . روتی مبارزه جویانه چوگان را برداشت ،
گوی را همراه با گردو خاک بهوا انداخت و آنرا زد . بدیوانه‌ای که خودش را سرگرم
کند ، می‌مانست . و بچه‌ها بی حرکت او را نگاه می‌کردند . روتی پشتش را بآنها کرد ،
دوتا چوگان را پهلوی هم گذاشت و هر دو را زد . سپس رویش را بسوی تماشاچیان
خود برگرداند . و چوگان بدست ناگهان بسوی آنان دوید ، فرمان داد :

- بیاین بازی کنین .

همچنانکه او نزدیک میشد دسته بی صدا پس کشید . روتی لحظه‌ای خیره خیره
آنها را نگاه کرد ، سپس بسختی چوگان را روی زمین پرت کرد و گریان گریخت
بچه‌ها به میدان باز آمدند .

دخترک گیس دار به وین فیلد گفت :

- دور دیگه تورو بازی میگیریم .

زنی که آنانرا تماشا میکرد سرزنش آمیز گفت :

- اگه برگشت و آدم شده بود بازیش بگیرین . تو هم خوب کاری نکردی

آمی . (۱) بازی از سر گرفته شد . درحالیکه زیر چادر جادها بفض بیچارگی گلوی
روتی را میفشرد .

کامیون جاده زیبائی را می‌پیمود و این جاده زیبارا باغهای میوه احاطه کرده بود. هلوهای که داشت رنگ می‌گرفت، خوشه‌های آویخته و سنگین انگور سبز روشن، و درختهای گردویی که شاخه‌هایشان تقریباً بسر آنان می‌خورد. آل جلو هر شبکه عبور، آهسته می‌کرد و جلو هر شبکه عبور روی اعلانی نوشته شده بود:

مزدور نمیخواهیم، ورود ممنوع»

آل گفت:

- پدر، وقت رسیدن این میوه‌ها حتماً کار عس. پیش از اینکه ازشون پرسیم می‌کن کار نداریم، عجب جای مضحکیه، همچنان آهسته میراند.

پدر گفت:

- شاید بشه رفت ازشون پرسید جائی کار سراغ ندارن؟ چه عیب‌داره پرسیم.

مردی با لباس کار و پیرهن آبی از کنار جاده می‌گذشت. آل نگاهداشت و

پرسید:

- آئی، عمو، جائی سراغ نداری که کارگر بخوان؟

مرد ایستاد و ادای لبخند پرا درآورد. دهان بی‌دندانی نمودار شد. جواب داد:

- نه، شما چطور؟ منم هشت روزه دنبال کار سگ‌دو می‌زنم و هنوز همونجائی

هستم که روز اول بودم.

آل پرسید:

- شما تو اردوگاه دولتی هستی؟

- آره.

- خوب پس، بیاین بالا. برین عقب با هم میریم دنبال کار. مرد از بدنه

کامیون بالا رفت و خودش را روی آن رها ساخت.

پدر گفت:

- خیال نمی‌کنم کار گیرمون بیاد. اما بالاخره باید گشت. بدیش اینه که

آدم نمیدونه از کدوم‌ور بره.

آل گفت:

- حق بود از نگهبان اردوگاه می‌پرسیدیم، تو حالت چطوره، عموجون؟

عموجون پاسخ داد:

- من خسته و کوفته‌ام. همه‌جام درد میکنه. همین جور باشم برام بهتره. من باید

برم دنبال کارم. اقلاً اینجوری دیگه خونواده‌رو تو دردمر نمی‌ندازم.

پدر دستش را روی زانوی جون گذاشت و گفت:

- جون، ببین چی میگم، فکر رفتن از کلهت بیرون کن. ما همه کسامونو

توراه از دس دادیم . پدر بزرگ و مادر بزرگ مردن . نوآه و کنی ... در رفتن ،
و کشیش ... تو زندونه .

چون گفت ،

- بدلم افتاده که دوباره این کشیشو می بینم .

آل انگشتهایش را روی دسته دنده گردش داد و گفت ، حالت انقدر خرابه
که نمی تونی فکر کنی . ولش کن ! خوبه برگردیم گفتگو کنیم ببینیم کجا کار پیدا
میشه ، اونها خودشون کنار رودخونه باندازه کافی سمور شکار میکنن . کامیون را
نکهداشت ، از در آن خم شد و داد زد «هی ، عموا ما برمیگردیم باردوگاه ببینیم
کار کجا پیدا میشه . همین طور الکی بنزین سوزوندن خریده .»

مرد از روی بغل کامیون خم شد و گفت ،

- باشه ، من پاهام از خستگی داره میفته ، هنوز هم نتونسم یه لقمه نون گیر

بیارم .

آل بوسط جاده پیچید و راه بازگشت را در پیش گرفت .

پدر گفت ،

- مادر دلخور میشه ، مخصوصاً که توم باین راحتی کار گیر آورد .

آل گفت ،

- شاید گیرش نیومده باشه . شاید مثل ما فقط رفته دنبال کار . من خیلی

دلم میخواس تویه گاراژ کاری گیرم میومد . زود میرفتم سر کار . خیلی هم خوشم

میومد .

پدر غرشی کرد . بخاموشی راه اردوگاه را در پیش گرفتند .

پس از عزیمت کمیته ، مادر روی چمبه ای جلو چادر جادنشست و حیرت زده رزاف-

شارن را نگاه کرد . گفت ،

- خب ... ح ... حس میکنم جونی گرفتم . سالهاس که اینجور نشدم . چقدر

مهربون ، این زنها !

رزاف شارن گفت ،

- من میخوام توشیر خوارگاه کارکنم . بهم گفتن . همه کارهائی رو که برابچهها

باید کرد بهم نشون دادن . حالا همه چیزهارو میدونم .

مادر متوجه او نشد ، سرش را تکان داد و گفت ،

- اگه مردها کار گیرشون بیاد چقدر خوب میشه ، فکر بکن ... کارکنن و

یه خورده پول تو دست وبالمون بیفته . نگاهش آن دورها گم شد ، اونها دنبال کار

خودشون باشن وماهم دنبال کار خودمون ... با این آدمهای نازنین اینجا . اولین کاری

که من میکنم ، تا به خورده پس انداز کردیم ، به اجاق می‌خرم . به اجاق کوچولوی
قشنگ ، خیلی گرون نیس . شاید بتونیم چندتا زیر انداز بخریم . و از این چادر
هم برا غذا خوردن استفاده میکنیم و شب‌های یکشنبه میریم برقص . مثل اینکه اگه
بخوایم میتونیم چند نفر دیگرو هم دعوت کنیم حیف که با کسی آشنا نیسیم . شاید
دیگرون کسایی رو بشناسن و دعوتشون کنن .

رزاف شارن خیابان را نگاه میکرد و دهان گشود ،

- این زنیکه که میگفت بچه‌م می‌میره ...

مادر قر زد ،

- دیگه نمی‌خواد از سر بگیری ،

رزاف شارن با صدای خفهای دنبال کرد ،

- همین الان دیدمش . گمون کنم بیاد اینجا . آره ، اونهاشش ، مادر نزار

که ..

مادر برگشت زنی را که رسیده بود نگاه کرد .

زن گفت :

- سلام ، اسم من سندری ... لیزبت سندری (۱) امروز صبح من با دخترتون

صحبت کردم .

مادر گفت ،

- سلام .

- پیش خدا رو سفید هسین ؟

مادر جواب داد :

- ایه ، روسیاه هم نیسیم .

- بخشیده شدین ؟

- بله ، مادر با چهره گرفته‌ای منتظر شد .

لیزبت گفت:

- خب‌خب . راسی راسی که خیلی خوشحالم . اینجا گناهکارها خیلی فراوونن

شما بدجائی گیر کردین . همه جارو فسق گرفته .

آدمهای بدکاره و بی‌آبرو که بنده‌های خوب خدا نمیتونن باهاشون سرکنن .

همه‌جا پر از گناهکاره ...

مادر لبهایش را فشرد و چهره‌اش اندکی رنگ انداخت . با صدای برنده‌ای

گفت ،

- بنظر من آدمهای اردوگاه همه شون خوبن .

خانم سندری چشمانش راگشود وگفت .

- خوبن ! بهقیده شما آدمهائی که میرقصن و با دست تن همدیکرو میگیرن خوبن؟ بهتون بگم ، روح ابدی شما پیش از اینکه تو این اردوگاه لعنتی بیاین لعنت شده بود . دیشب من براروضه رفتم ویدپاچ ، میدونین کشیش چیگفت ؟ گفتش . . گداها میخوان مثل داراها باشن . اونوقت عوض اینکه نماز بخونن و از خداوندطلب مغفرت کنن ، میرقصن وورجه ورجه میکنن . « گفتش : « تمام مردم اینجا گناهکارو بدبختن . « همین جور گفت ، آره . مطمئن باشین گوش کردن این حرفها فایده داره . مخصوصاً که ما میدونیم بخشیده شدیم . ماها نمی رقصیم .

مادر ارغوانی بود . یواش یواش پا شد و جلوی خانم سندری ایستاد و

گفت ،

- زود بزنی بچاک . برو گمشو ! اگه نه دست بگناهی میزنم و بهتون میگویم کجا باید برین . بزنی بچاک ، بهت میگویم برو جای دیگه مغفرت بطلب و بزنی توسر و مغزت .

دهان خانم سندری بازبازشد . پس نشست و ناگهان حمله ورگشت ،

- من خیال میکردم شماها مسیحی هسین .

مادر گفت ،

- بله ، هسیم .

- نه، نیسین . شماها بنده گناهیین و توی جهنم بقفستون میندازن ، همه توبو . وگذاشته از اینها من بدفتر میگویم . من از همینجا روح سیاه شماها رو می بینم که داره میسوزه . و می بینم اون روح کوچولوی بیگناهی که توشکم دختر شماس ، اونم داره میسوزه .

ناله خراشنده ای از لبهای رزافشارن بیرون زد . مادر خم شد و چوبدستی ای

برداشت . بالحن مصممی گفت ،

- بزنی بچاک . تا بیرون ننداختم . من می شناسمت ، تو و امثال تورو

خوب میشناسم . شماها هرگز خوشحال نمیشین مگر وقتی که کسی رو زجر بدین .

زن چندگامی پس پسکی رفت ، هراسناک مادر را نگریست و ناگهان سرش را

بعقب انداخت و جیغ کشید . چشمانش دو دو میزد و شانه هایش میلرزید ، بازوانش

بشلی آویخته بود و رشته ای از آبدهان غلیظ و چسبناک از گوشه لبش فرومیریخت . يك

ریز جیغ میکشید . . . جیغ های حیوانی ، ژرف و دراز . مردها و زنها از چادرهای دیگر

بیرون دویدند، و در برابر این منظره، ترسان و خاموش، خشکشان زد. آهسته آهسته زن روی زانوانش فروکش کرد و جیغ‌ها اندک اندک به مویه‌های متشنجی بدل شد که صدای قرق‌مانندی آنرا میبرد. بیهلوافتاد و بازوان و پاهایش دچار رعشه شد، چشمها زیر پلک‌های باز سفید رنگ بود.

مردی آهسته گفت :

- جنی شده. شیطون توتنش رفته .

مادر تکان نمیخورد ، چشمهایش بسوی هیكلی که روی زمین بخود می‌پیچید

خم شده بود

نیمرخ پرچین‌مدیر در صحنه ظاهر شد . انگار اتفاقاً از آنجا گذشته است .

جمعیت پس رفت تا باو راه بدهد. زن را مشاهده کرده و گفت :

- بیچاره ! کسی اینجا هس که بخواد اینو بچادرش برسونه ؟

مردم خاموش و پاکشان نزدیک شدند . دو مرد خم شدند و زن را برداشتند

یکی زیر بغل‌ها را گرفت و دیگری پاها را . آنها زنرا بردند و جمعیت آهسته

بدنبال آنها تکان خورد . رزاف شارن برگشت زیر چادر دراز کشید و سرش رازیر

لحافی پوشاند.

مدیر رویش را بمادر کرد و چشمانش بچوبی افتاد که وی دردست داشت. لبخندی

لبریز از بیزاری روی لبهای مرد افتاد و پرسید :

- شما کتکش زدین ؟

مادر بی‌اختیار باچشم انبوهی راکه دور میشد دنبال میکرد . سرش را آهسته

تکان داد .

- نه ... اما چیزی نمونده بود . امروز تا حالا دو دفعه دختر منو زجر

داده .

مدیر گفت :

- مواظب باشین که دس بهش نزنین . ناخوشه . حواسش پریشونه . آهسته

افزود : دلم میخواس که میرفت ، تمام خونواده‌ش هم باهاش . این یه نفری بیشتر از

همه دیگه اردوگاهو بهم میزنه .

مادر بر خود مسلط شد.

- اگه برگرده ممکنه من کتکش بزنم ، بخداوندی خدا . دیگه نمیذارم

دخترمو اذیت کنه .

مرد گفت :

- خانم جاد فکرشو از سرتون در کنین . دیگه شما نمی‌بینینش . همیشه دنبال

تازه واردها می‌گردد . دیگه بر نمی‌گردد . شمارو گناهکار می‌دونه .
مادر گفت ،

- گناهکار که هم .

- البته ، همه ماها گناهکاریم . اما نه اونجوری که اون می‌فهمه . خانم جان اون
عقلش‌گرده

مادر سپاسگزارانه اورا نکریست و داد زد :

- رزاشارن ، می‌شنوی ؛ عقلش‌گرده . حواسش پرته .

ولی دخترش سربلند نکرد .

مادر گفت ،

- از حالا بهتون می‌گم ، آقا . اگه اون برگرده دیگه من مسئول نیسم ،
می‌زنمش .

مرد با خنده‌ای زورکی گفت ،

- می‌دونم چی می‌گین . اما ازتون خواهش می‌کنم سعی کنین این کار نشه .
همین ... فقط سعی کنین .

- مدیر آهسته درجهت چادری که خانم سندری را برده بودند دورشد .

مادر بزیر چادر لغزید و درکنار رزاف شارن نشست . گفت ،

سرتوبلندکن .

زن جوان تکان نخورد . مادر بامهربانی لحاف را از روی سردخترش برداشت
و گفت ،

- این زن ، یه خورده مخش عیب داشت . بیخود حرفهای احمقانه شو بساور
نکن .

رزاف شارن وحشت زده پیچ کرد ،

- وقتی که از سوختن حرف می‌زد من ... من حس کردم دارم می‌سوزم .

مادر گفت ،

- ممکن نیس .

زن جوان زیرلبی گفت ،

- من بیچاره شدم . من از این پیش آمدها خسته شدم . دلم میخواد بخوابم
دلم میخواد بخوابم .

- خب ، بخواب . اینجا خوب جائیه ، میتونی بخوابی .

- اما ممکنه اون برگرده .

مادر گفت ،

- خاطر جمع باش، من همین کنار می‌شینم و نمیذارم پاشو اینور بذاره. حالا تو استراحت کن، چون بزودی باید بری شیرخوارگاه سرکار. « مادر بزحمت پاشدو رفت دم چادر بنشیند، روی جعبه‌ای قرار گرفت، آرنجها روی زانوان و چانه درون گودی دستها. جنب و جوش اردوگاه را می‌دید، هیاهو را، فریاد بچه‌ها را، ضربات چکش را بر روی چلیکی آهنین می‌شنید، ولی نگاه ماتش در دور دستها گم شده بود.

پدر که پیاده از خیابان می‌آمد او را دید و کنارش چمباتمه زد. مادر با آرامی سرش را بطرف او برگردانده پرسید:

- کار پیدا کردین؟

پدر با شرمساری تمام پاسخ داد:

- نه، خیلی گشتیم.

- آل و جون کجان، کامیون کو؟

- آل داره یه چیزی رو تعمیر میکنه، کارش آچار میخواد، یارو گفته آچار میخواد اما باید همونجا تعمیر بشه.

مادر با صدائی که زیر باران دوه سنگین شده بود گفت:

- اینجا راحتیم، میتونیم چند وقتی اینجا زندگی آسوده‌ای داشته باشیم.

- آره، بشرطی که کار گیرمون بیاد.

- پدر ازان دوه مادر آگاه بود، او را بادقت نگاه کرد.

- چرا پکری؟ اگه اینجا آنقدر خوبه پس دیگه چته؟

مادر يك ثانيه او را نگاه کرد و آنگاه چشمهایش را هم گذاشت.

- مضحکه، نه؟ اونوقتی که خودمونو اینور و آنور می‌کشیدیم و روحاده تلو تلو

می‌خوردیم، اونوقتی که مارو از يك گوشه بيك گوشه ديگر هول میدادن، ما توفکر

هیچ چیز نبودیم. و بعدش، حالا که آدمهای اینجا آنقدر بمن مهر بون هسن، آنقدر

مهمون نواز هسن... اونوقت اولین چیزی که به یادش افتادم، نمی‌دونم چی بود؟ تمام

بدبختی هامون بیادم اومد. اون شبی که پدر بزرگ رو خاکش کردیم. بفکر هیچ چیز

نبودیم غیر از اینکه پیش بریم، و آنقدر تکون خورده بودیم و اینور و آنور افتاده

بودیم... که دیگه اونو کمتر حس می‌کردیم. اما حالا که رسیدم اینجا، عوض اینکه

فراموشش کنم بیشتر بیادش افتادم. و مادر بزرگ... و نوآه که همین جوری رفت.

همین جور کنار رودخونه راه افتاد همه این چیزها، همه درهم برهم گذشت ولی حالا

يك هوهمه بیادم اومد. مادر بزرگ گدا.. مثل گداها خاك شد. حالا آدم سختش

میشه. خیلی سختش میشه. و نوآه که تك و تنها کنار رودخونه رو گرفت و رفت.

میدونس اونجا چی گیرش میاد . هیچی هیچی نمیدونس . ما هم همین جور بعدها هم هر گز نمی فهمیم که زنده‌س یا مرده ، هر گز . و کنی که یواشکی دررفت . من هرگز فکرشونو هم نکردم ولی حالا همه شون يك هو یادم اومدن . و با اینهمه باید خوشبخت باشم ، بین اینجا چه خوبه .

هنگامی که مادر حرف میزد . پدر دهان ویرا مینگریست . چشمان مادر بسته بود .

- خوب یادمه که این کوهها چه جوری بود ، مثل دندونهای پیر نك تیز بود ، درس رو بروی رودخونه‌ای که نوآه کنارش راه افتاد . و ساقه‌های گندم زمینی که پدر بزرگو زیر خاک کردیم می بینم ؛ انگار همین الان اونجا هم . و کنده مون رو ، توی خونه خودمون می بینم با کاردی که بهش بسه بودیم ؛ شکافته و قدقد شده بود و از خون جوجه سیاه سیاه بود و دم کاردهم رفته بود .

صدای پدر آهنگ صدای مادر را گرفت و گفت :

- امروز من غازهای وحشی رو دیدم . یکراست بطرف جنوب میرفتن ؛ خیلی بالا بودن . انگار خیلی از سرما میترسن . و دیدم سارها روی سیم‌ها نشسته بودن و کفترها هم روی پرچین‌ها . مادر چشمها را گشود و نگاه کرد . پدر ادامه داد ؛ يك گرد . باد کوچولو هم بچشم خورد انگار یه کسی داره مثل فرفره میچرخه ، وسط مزرعه‌ها . و غازهارو بگو که یکراس بطرف جنوب میپیریدن .
مادر لبخندی زد و گفت :

- یادت میاد همیشه تو خونه چی میگفتم ؛ وقتی غازها رو میدیدم . میگفتم «زمسون زود میاد» همیشه همینو میگفتم و زمسون بموقع میرسید . بذار همیشه بگیم ، «زمسون زود میاد نمیدونم مقصودمون از این حرف چی بود .»
پدر گفت :

- دیدم سارها روی سیم‌ها نشسته بودن . تنگ هم جسدیده بودن و کفترها هیچ چیز آروم تر از کفتری که روی پرچین نشسه باشه نیس . پرچین از سیم آهنی-بیشتر دوردیفه- روبروی هم . و این گردباد کوچکی که بقد یه آدم بوده . همین شکل رقص کنون از وسط مزرعه میرفت . همیشه دلم میخواست این آدمکهای کوچولو رو . که قد یه آدم بودن ؛ نیکاشون کنم .

مادر گفت ،

- دلم میخواست دیگه اصلا فکر خونهر رو نمی کردم ، اصلا فکر نمی کردم که چه جوری بود . دیگه خونه‌ما نیس . خیلی دلم میخواست که فراموشش می کردم ؛ همینطور نوآهرو .

- اون هرگز عقل درستی نداشت... یعنی میخوام بگم که... اه! تقصیر من بود.
- بهت گفتم که دیگه این حرفو نزن. شاید نمیشد جور دیگه‌ای به دنیا بیاد.
- من خودم بهتر میدونم.
مادر گفت:
- ولش کن. نوآه آدم بیخودی بود. شاید از اونجا، کنار رود خونه بیشتر خوشش بیاد شاید بهتر بود همین جووری بشه. نمیخواد بیخود غصه بخوریم. اینجارا حتمیم و شاید شما بتونین زودتر کار پیدا کنین.
پدر آسمان را نشان داد.
- ببین، بازهم‌غاز، یه عالمه، ده بگو، مادر بگو... زمسون زود میاد.
مادر لبخندی زد،
- آدم بعضی کارهارو میکنه، اما خودشهم نمیدونه واسه چی.
پدر گفت:
- اینهم جون. بیا بشین، جون.
عموجون بآنها پیوست. پیش مادر چمباتمه زد. گفت:
- چیزی غیر از باد نکاشتیم. اینهمه بیخود سگ دو زدیم. ایه! آل با تو حرف داره. میگه یه تایر میخواد. میگه تایر کهنه‌ها زوارش در رفته.
پدر برخاست:
- بشرطیکه بتونه ارزون بخره. دیگه چیزی برامون نمونده. کجاس؟
- اونجا، دورتر، پیچ اول دس‌راس. مگه اگه تایر نونخریم همش توئی میترکونیم و پنچری میدیم.
- پدر کشان کشان دور شد. با چشمانش V عظیمی را که غازه‌های وحشی در آسمان ساخته بودند، دنبال میکرد.
- عموجون سنگریزه‌ای از زمین برداشت، انداخت و دوباره برداشت و بی‌آنکه بمادر نگاه کند گفت:
- هیچ کار پیدا نمیشه.
- مادر گفت:
- شما که همه‌جارو نکشتین.
- نه، اما همه جا اعلان کردن.
- بهر حال تووم باید پیدا کرده باشه، چون تا حالا برنکشته.

عموجون گفت :

- شاید اونهم رفته باشه، مثل کنی، یا مثل نوآه.

مادر با نگاه کاونده‌ای او را نگریست، سپس چهره‌اش مهربانتر شد و گفت :

- بعضی چیزها هس که آدم حس میکنه. چیزهایی که آدمو باشتباه نمیندازن،

توم کار گرفته، و غروب برمیگرده. ردخور نداره. و باخوشنودی لبخند زد. چه جوون

رشیدی، نه؟ چه پسر دوست داشتنی‌ای!

اتومبیلها و کامیونها بازگشت را آغاز کرده بودند. و اندکی بعد، مرد ها

کنار بخش بهداشتی جمع میشدند. هر کس لباس کار و پیراهن پاکیزه‌ای بدست

داشت.

مادر بخود آمد:

- جون، برو دنبال پدر. برو دردکون عطاری، من لوبیا میخوام، قند، یه

تیکه گوشت که بار بذارم، زردک هم میخوام آه آره، همین هارو بپدر بگو... که یه

چیز خوبی بیاره... هر چی میخواد باشه... اما یه چیز خوبی باشه... برا امشب.

میخوام امشب خوش بگذرونیم.

فصل بیست و دوم

مهاجرین ، در شکار کار و مبارزه خستگی ناپذیرشان برای زیستن ، همیشه در کمین آسایش و اندکی شادی بودند . آنقدر تشنه تفریح بودند که خودشان سرگرمی- هائی می ساختند . گاهی شادی از گفتگوها میزائید ؛ شوخی ها با آنها کمک میکرد تا رنجها را از یاد ببرند . و در چادرهای کنار جاده ها ، در طول سرایشی رودخانه ، زیر چنارها ، این خبردهان بدهان میگشت که استعدادهاى قصه گوئی و داستانسرائی بیدار شده است . آنگاه افراد بدور شعله های رقصان گرد می آمدند تا گفته های کسانی را که از این موهبت برخوردار بودند ، بشنوند . و تجمع شنوندگان بداستانها آهنگی حماسی میداد .

وقتی در ارتش بودم با « زرونیمو » ی سرخ پوست جنگیدم ... همه گوش میدادند و چشمانشان فروغ میرنده نیم سوزها را منعکس می ساخت . این سرخ پوستها خیلی حقه باز بودن . مثل مار حیلہ گر بودن ، وقتی که نمیخواستند صدایشون شنیده بشه ، جیگ نمیزدن . میتونسن بی اینکه هیچ صدائی دربیاد از وسط برگهای خشک بگذرن . یه دونه امتحان کن تا به بینی چقدر سخته . شنوندگان بادقت بصدای خوردشدن برگهای خشک بزیر پاها میاندیشیدند . فصل عوض شد و ابرها آسمونرو پوشوندن . فصل خوبی نبود . میدونین که تو ارتش همه دروغ میگن . انقدر کارهای درهم برهم بارشون می کردن که از عهده انجامش بر نمیومدن . برای سرکوب کردن صدتا آدم شجاع و پر جرأت همیشه سه هنگ لازم بود .

مرد ها و زنها گوش میدادند و چهره ها از فرط دقت بی حرکت بود . داستان گویان اثر گفته های خود را می سنجیدند ، آهنگ خود را می یافتند ، بین جمله ها فاصله می دادند ، و کلمات بزرگ بکار می بردند . چون داستان کارهای بزرگ را می گفتند و شنوندگان که بدنبال سحر کلمات کشیده می شدند ، احساس می کردند که خودشان هم بزرگ میشوند .

- یه مرد بیر و پر دل رو یه تیه روبرو آفتاب وایساده بود . خودش هم میدونس برای تیر هدف خوبیه . اون بالا وایساده بود و دستهاشو و از کرده بود . توی آفتاب ، لخت لخت بود . شاید دیوونه بود . نمیدونم باقد کشیده و دستهای واز ،

شکل صلیب داشت . در چار صدمتری . اونوقت ، مرد های ما - آره ، درجه تفنگو میزون کردن ، انگشتشونو تر کردن تا بفهمن باداز کدوم طرف میادو بعد ، همین . درازکشیدن ولی تکون نمیخوردن . نمیتونسن ماشه تفنگو بچلونن . شاید سرخ - پوسته اینو میدونس . شاید میدونس که سر بازها نمیتونن تیر در کنن . همه دراز کشیده بودن ، تفنگها رو بهدف بود . ولی هیچکدوم پس نمیزد . سر بازها سرخ پرست رو نیگامی کردن . رو پیشونیش یه نوار بسته بودوبالاش یک پرزده بودهمونطور که گفتم مثل خورشید برهنه بود . خیلی وقت طول کشید که همه نیگاش می کردن و اون تکون نمی خورد . اونوقت فرمانده عصبانی شد و داد زد : « آتش کنین ، بر پدرتون لعنت ، پس چرا معطلین ! » هیشکی تکون نخورد . فرمانده گفت ، « من تا پنج می شمارم و بعد اسمتونو می نویسم . » اونوقت ماتفنگهامونو یواش یواش بالا آوردیم ، و هرکسی منتظر بود که اول پهلو دستیش تیر در کنه . دلم میلرزید . من بشکمش تیر زدم ، چونکه سرخ پوست ها فقط اگه گلوله تو شکمشون بخوره میفتن و بعد . . . بسادگی در خاک افتاد . و بعد تو سرایشی غلت خورد . اونوقت ما بالا رفتیم خیلی گنده نبود - و بعلاوه خیلی تأثر آور بود . پاره پاره ، و خیلی کوتوله . هیچ قرقاول دیدین ؟ وقتی که سینه شو راست نیگرمیداره ، با اون پرهای رنگ وارنگ که آدم از دیدنش حظ میکنه و اون چشمهای قشنگ ، بهش تیر میزنن ، تن له شده و پر خونش رو از زمین ور میدارن ، و آدم دلش خوزه که چیزی بهتر از خودشو خورد کرده و خوردنش هیچ دردی رو دوا نمیکنه ، چون یه چیزی تو قلب و روح آدم خورد و شکسته شده و این چیزها هرگز درس نمیشه .

و دیگران تأییدکنان سرشان رانکان می دادند و شاید در این لحظه نیمسوزها فروزانتر میشد و به نگاههای متفکر جان میداد .

- رو بآفتاب بازوهاشو صلیب کرده بود ، و بزرگ - مثل خدا بزرگ

مینمود ا

و اتفاق می افتاد که مردی ، دو دل میانگرسنگی و آرزوی تفریح ، تصمیم می گرفت که بیست سنت خود را بیک سانس سینما در هاریزویل (۱) یا تولاردرس (۲) یا مونتین ویو (۳) تخصیص دهد .

و سپس مالا مال از احساسات و یادبودها ، بچادر خود باز میگشت . و حکایت می کرد که فیلم چگونه بوده است .

یه آدم خیلی پولدار بود که خودشو بشکل گداها در می‌آورد ، و یه آدم کوتوله که میلیونها ثروت داشت ، اونهم خودشو بشکل گداهادر می‌آورد و اونوخت توی دکون يك کبابی باهم برخورد میکنن .

چطور این کارو میکنن ؟

من نمیدونم چطور این کارو میکنه - دیگه اینطوریه .

چرا خودشونو بشکل گداهادر میاوردن ؟

خب ، از پولداری خسته شده بودن .

چه مسخره بازی !

میخوای بقیه‌ش روهم بگم یانه ؟

بگو . بگو . معلومه که میخوام بقیه‌شوهم بدونم ، ولی‌اگه من پولدار بودم من اگه پولدار بودم یه سینی پر از کتلت خوک واسه خودم درس می‌کردم ؛ یه کمر بند و یه گردن بند میخریدم ، و بتو هم می‌دادم که بخوری ، وقتی که تموم میشد دوباره درس می‌کردم ، بگو ، من گوش میدم . اونوقت هر دونفر اینجوری وا نمود میکنن که گدا هستن . و بعد توفیف‌میشن و تو حبس میفتن و دست و پائی نمیکنن که بیرون بیان ، چون هر کدومشون میگه اون یکی باید وانمودکنه که پولداره ، زندانبان که خیال میکنه گدا هستن باهاشون بد رفتاری میکنه . اگه بدونی وقتی که حقیقتو میفهمه چطور دست و پا شو گم میکنه . خیلی بود که سکنه نکرد .

چرا زندانی شدن ؟

آره . تو یکی از جلسات سرخها گیر میفتن ، ولی خودشون سرخ نیسن . تصادفاً اونجا میرن . و نمیخوان کسی بطمع پولشون با اونها عروسی کنه . میفهمی . اونوقت این حر و مزاده ها هی بهم دروغ میکنن ، مگه نه ؟
آره ، تو ، فیلم اینکارو میکنن که کسی نفهمه ، احساس میشه که آدمهای دوست داشتنی هستن . میفهمی ؟

من یه دفعه تو یه فیلم خودمو دیدم ، یعنی گنده‌تر از خودم بود . من و زندگی‌م ، و بالانر از زندگی‌م چیزی که همه رو بزرگتر نمایش میده .

آره ، من تا حالا همینطور بد بخت بودم ، دلم میخواد که اینو گاه‌گاهی فراموش کنم و بیاد چیز های دیگه بیفتم .

موافقم ، بشرط اینکه باورکردنی باشه .

خلاصه ، با هم ازدواج کردن ، و اونوقت همه کسایی که با اونها بد رفتاری می‌کردن ، حقیقتو فهمیدن . و یکی بود که مردونگی کرد ، و وقتی که اون یارولوله بخاری رو رو سرش گذاشت و پیش او آمد ، هیچی نگفت و چشم پوشی کرد . و بعد فیلمهای

خبری نمایش دادن .

آلمانها داشتن پا میدادن - انگار اردنگ بکون هم میزدن - چیز خیلی عجیبی بود .

و پیوسته ، وقتی که مردی اندک پولی بدست می آورد می توانست مشروب بنوشد . گوشه ها ، میسایند و گرد می شوند . گرمی و آسایش پدید می آید تنهایی پایان می یابد ، زیرا انسان می تواند با فراغت مغزش را از دوستان پر کند ، همچنین می تواند دشمنانش را براند و نابود سازد . در آبکندی می نشیند و احساس می کند که زمین در زیرش نرم می شود . سر خوردگیها ، نومیدیها اینها فروکش می کنند ؛ آینده دیگر تهدید آمیز نیست . گرسنگی در اطراف کمین نمی کند ، جهان دلدنیر و با فهم می شود ، انسان می تواند بهدنی که برگزیده است برسد ؛ ستاره ها آنقدر نزدیک می شوند که تقریباً می توان بر آنها دست کشید ، و آسمان بنحو شگفتی دلپسند می شود . مرگ دوست انسان می شود ، خواهر خواب . و یادگارهای زمانهای گذشته از خاطره بالا میروند - دختر جوانی که پاهائی بآن زیبایی داشت و يك روز برای رقص بخانه من آمد - يك اسب - خیلی وقت میگذرد . يك اسب و يك زین . زینی که از چرم ساخته بودند . پس راسی کی بود ؟ چقدر خوبه که یه دختر گیر بیارم و باهاش درد دل کنم . خیلی کیف داره . شاید هم بشه باهاش بخوابم . ولی اینجا ، جای خوبی نیست . و ستاره ها که خیلی پائین هستند ، اینهمه نزدیک ... مثل اندوه و شادی ، همه اینها لمس می شوند ، و در حقیقت باهم تفاوتی ندارند . دلم میخواد همیشه مست باشم . چرا میکن مستی بده ؛ کی جرأت داره این حرفو بمن بزنه ! کشیش ها - ولی اونها هم بطریقه خودشون مست می کنن . این زنهای لاغرو ، نازا ، ترشیده ، ولی خودشون نمیفهمن ، خیلی بدبخت هسن . مصلحین ، ولی اونها زندگی رو نمی شناسن و حق ندارن درباره حرف بزنین نه ، اینها ، ستاره ها خیلی نزدیک ، خیلی زیبا و دلپذیرن ، من با برادری بزرگ دنیاها مخلوط میشم همه چیز مقدسه . حتی من .

سازدهنی آلتی است که حملش آسان است . آنرا از جیب عقب در آرو بزن به کف دست تا گرد و غبار ، خرده های کثافت و ریزه های توتونش بریزد . و آنوقت آماده می شود . با سازدهنی هر کاری می توانی بکنی ، صدای نازک و کشیده قره نی ، یا آهنگ های بفرنج و درهم و پیچیده ، یا يك ترانه با آهنگ های موزون می توانی آنرا در کف دست ، مثل نی ، بنالیدن و گریستن واداری . صدای نیرومند و تند ارگ یا آهنگ های غم انگیز نی کوه نشینان را از آن بیرون کشی . می توانی همیشه آن را همواره داشته باشی ، در جیب بگذاری . و در خلال نواختن لمها و شیوه های تازه ای فرا می گیری ؛ شیوه تازه نهادن دستها که آهنگ های تازه ای

پدید می‌آورد ، یا طریقه‌ای برای نواختن نت‌ها بکمک لب‌ها . تو خود بخو دیگه‌ای هنگام ظهر ، در سایه ، گاهی شب هنگام پس از شام ، جلو چادر ، وقتی زنها ظرفها را می‌شویند ، تمرین می‌کنی . ناآگاهانه همراه آهنگ ، پای خود را بنرمی بر زمین می‌کوبی ، پلکها ، پی‌درپی ، بالا می‌روند و فرو می‌افتند . و اگر تو آنرا گم کنی ، اگر تو آنرا بشکنی ، خب ، ضایعه بزرگی نیست . می‌توانی با ربع دلار ساز دهنی دیگری بخری . گیتار گران‌تر است . گیتار را تعلیم می‌دهند ، این يك هنر حسابی است . باید انگشت‌های دست چپ پینه ببندد . نوک شست‌راست باید چون شاخ سفت و سخت باشد . باید انگشت‌های دست چپ را مثل پنجه‌های عنکبوت از هم گشود تا نوک سخت آنها بخوبی روی پرده‌های گیتار قرار گیرد .

این گیتاری که من دارم ، مال پدر بود . اول بار که بهش دست زدم خیلی کوچولو بودم و وقتی که زدن گیتار رو مثل خودش یاد گرفتم ، دیگه تقریباً هیچ وقت بهش دست نمیزد . کنار درمی‌نشست و گوش می‌داد و با پاش ضرب می‌گرفت . وقتی می‌دید من پی آهنگی می‌گردم که آخر کار بزمن ، ابروهایش چین می‌خورد و تا من آهنگو پیدا می‌کردم ، صورتش را همینطوری توهم می‌رفت ، اونوقت نفس راحتی می‌کشید و جاش لم میداد ، بعد سرشوتکون می‌داد و می‌گفت ، «درسته» «بزن» . این طبل چقدر قشنگه . می‌بینی پائینش چطور خراب شده ؛ با دست انقدر آهنگ ازش درآوردن که چوبش فرو رفته و خراب شده ؛ چیزی نمونده که مثل پوسته تخم مرغ بترکه . ولی نباید بهش دست زد و تعمیرش کرد ، اگه نه صدای زنگ دارش از بین میره . من امشب باهاش ضرب می‌گیرم ؛ تو چادر کناری یکی‌هس که سازدهنی می‌زنه ، دوتائی باهم خیلی خوب میشه .

ویولن ، خیلی بچشم نمی‌خوره . یاد گرفتنش سخته . کسی هم نیس که آدم ازش یاد بگیره . جای انگشت‌ها ، روی ویولن معلوم نیس .

یه دفعه یکی از این پیرمردها رو نگاه کن و ببین چه جور ویولنو دست می‌گیره . هرگز لمشو بهت یاد نمیده . بهت میگه این یه سری داده ولی من چند بار تمرین کردم . ببین . اینجوری می‌گرفت و میزد .

این ویولن مثل باد صدا میکنه ، خیلی ظریف و حساسه .

این یکی انقدرها خوب نیس . من دو دلار خریدمش . یکی می‌گفت ویولن-

هائی هس که چهارصد سال عمر میکنه ، و انگار هرچه بمونه بهتر میشه ، مثل ویسکی . می‌گفت که این ویولن ها تا پنجاه شصت هزار دلار خریدار داره . من نمیدونم . بنظرم دروغ می‌گفت . این چه ویولن مزخرفیه . اینو بما قالب کردن، هان؟ شما میرقصین؟ من آرشه رو خوب با سریشم مالش میدم . آه الان صداس

درمیاد . صدایش تا اون دورها میره .

و شب هنگام هر سه ، ساز دهنی ، ویولن و گیتار ، نواختن را آغاز می‌کنند ، پاها ضرب می‌گیرند .

تارهای کوتاه گیتار ، در میان صدا های خشك سازدهنی و ناله‌های بریده ویولن ، مثل آهنگ زدن قلب طنین می‌اندازد . و باید افراد بهم نزدیک شوند . کاری درپیش نیست ، آهنگ « رقص مرغی » آغاز می‌شود ، پاها همراه آهنگ‌ها بحرکت می‌آید و ناگهان جوانکی چابك سه قدم کوتاه و سریع بجلو بر می‌دارد ، دستهایش را آهسته تکان می‌دهد . رقص شروع میشود ، صدای کوبیده شدن پاها بروی زمین بگوش می‌خورد .

یاالله ، پاشنه‌هارو بزمین بزنین ! زنهاتونو تاب بدین ، خب سه ! گردنها کشیده می‌شود ، رقصندگان نفس نفس می‌زنند . حالا به این طرف خم بشین . این پسرۀ تکزاسی رو با پاهای دراز و نرمش نگاه کنین . هر دفعه چار بار پاشنه پاشو بزمین می‌کوبه ، چه ماهره ، هرگز کسی رو مثل این ندیدم ، هم رقص خودشو چه جوری میچرخونه ، این دختر سرخ پوست که لب های سرخی داره و پاهاش به قشنگی کمونه . ببین چه جوری نفس نفس می‌زنه ، ببین سینه‌ش چه جوری بالا و پائین میره . خیال میکنی خسته شده ، خیال می‌کنین از نفس داره میفته ؟ هیچوقت ، هرگز . جوونك تکزاسی موهانش روی پیشونیش ریخته ، دهنش نیمه‌بازه ، هوا درست نمیره ، ولی بازهم هر دفعه پاشنه‌شو چاربار بزمین می‌کوبه ، این جوونك تا آخر با این دخترك سرخ پوست می‌رقصه .

ویولن می‌نالد و گیتار می‌غرد . مردی که گیتار می‌نوازد سرخ‌رنگ است . جوونك تکزاسی و دخترك از نفس افتاده‌اند ، ولی مثل آدمهای هار بیهوده تقلا می‌کنند ، پیرها بادست ضرب می‌گیرند ، آهسته لبخند می‌زنند و با پاها ضرب می‌گیرند

آره ، تو ولایت خودمون ، توی سالن کلاس بود . مساه گرد و درشت روی آسمون شنا می‌کرد ، بطرف مغرب می‌خزید . یادم میاد که ، من و اون با هم بیرون رفتیم - باهم یه کمی راه رفتیم .

حرف نمی‌زدیم ، انگار گلومونو بغض گرفته بود . يك کلمه از دهنمون در نیومد .

اونوقت یه خرمن گاه دیدیم . دیگه این دست اون دست نکردیم . یگراست بطرف خرمن رفتیم و همونجا خوابیدیم . چون این پسرك تکزاسی با اون دخترك یواشکی

بیرون رفتن ، این یادم اومد . خیال میکنن هیشکی بیرون رفتنشونو ندیده .
چه بدبختی ! من میخواستم با این جوونك تكزاسی به گشتی بزتم . ماه‌داره
بالا میاد .

نگاه کن ، نگاه کن ، پدر دخترک میخواه بره بیرون و اینارو ازهم سوا کنه -
نه ، رایش برگشت . دیوونه که نیس . چطور میشه جلوی پائیز وبعد از تابستون
گرفت ، چطور میشه جلوی شیره درختو گرفت که بالانره . وهمین حالا ماه درمیاد .
بازهم - به آهنگ دیگه - واسه ما « گردش در کوچه های لاردو (۱) » رو
بزنن .

آتش خاموش شده . حیفه که دوباره روشنش کنم . این ماه قشنگ الان بالا
میاد .

در کنار رودخانه‌ای ، واعظی می‌غرید و تلاش می‌کرد و مردم می‌گریستند .
واعظ در طول کناره ، مثل ببری در قفس ، قدم می‌زد ، با صدای تند و زننده خود
آنها را می‌کوفت ، آنها را وادار می‌کرد که برخاک بیفتند وبنالند . تسلط خود را
بر آنها حساب می‌کرد ، آنها را ورنده می‌کرد ، آنها را بازی می‌داد . هنگامی که
می‌دید بر خاک سجده کرده‌اند ، خم می‌شد و با دست های نیرومند خود آنها را یکی
پس از دیگری بلند می‌کرد . آنها را در آب می‌انداخت و می‌گفت ،
- مسیح ! اینهارو بگیر .

و هنگامی که همه تا کمر در آب بودند و با چشمهای هراسناک او را می -
نگریستند . در کناره رودخانه زانو میزد و برای آنها دعا میکرد ، دعا میکرد
تا همه مردان و همه زنان درخاک بنظرند وبنالند . و مردان و زنان که لباسهای خیشان
به تنشان چسبیده بود او را مینگریستند و سپس بجادرهای خود باز میگشتند ، آب از
کف‌هایشان بر زمین میریخت ، بصدای آهسته با هم گفتگو میکردند ، ترسی موهوم
آنها رخنه کرده بود .

میگفتند ، ما نجات پیدا کردیم . گناهامون شسته شد . دیگه ما مثل برف سفید
هسیم . دیگه هرگز گناهی ازما سر نمیزنه ،

وبچه‌ها که وحشت زده و خیس بودند ، باخود نجوا میکردند ،

ما نجات پیدا کردیم دیگه هرگز گناهی ازما سر نمیزنه .

من دلم میخواه بدونم این گناهها که میکن چیه ، تا بتونم دست کم یه بار

تجربه کنم .

مهاجرین می‌کوشیدند که در راهها خود را سرگرم کنند .

فصل بیست و سوم

صبح شنبه در رخت شوی خانه‌ها ازدحام بزرگی بود. زنها جامعه‌ها را می‌شستند. چیت‌های گلی رنگ، پارچه‌های گلدار. سپس آنها را در آفتاب می‌آویختند و پارچه‌ها را می‌کشیدند تا صاف شود.

از آغاز بعد از ظهر جنبش و هیاهویی غیرعادی در همه جا پدید آمد؛ افراد با کوشش تب‌آلودی تقلا می‌کردند. بچه‌ها، تحت تأثیر این وضع، بیش از همیشه آشوب می‌کردند. نزدیک عصر بچه‌ها را به حمام اشتراکی بردند. هر چه بچه‌های گرفته، رام و شسته میشدند، غوغای شادمانه بیشتر فرومینشست. پیش از ساعت پنج همه تمیز و پاکیزه بودند، تهدید شده بودند که اگر خود را از نوکشیف کنند بسختی کتک خواهند خورد. از اینرو اندوهگین قدم می‌زدند، و در رخت‌های پاکیزه احساس ناراحتی می‌کردند.

در فضای آزاد، روی رقصگاه، یک کمیته بکار می‌پرداخت. هر چه سیم برق یافته بودند گرد آورده بودند. مردان، در جستجوی تکه‌ای سیم انبار شهرداری را کلایده و جعبه‌های ابزار را خالی کرده بودند. و اینک، سیم‌گره خورده و نوار پیچیده با دهانه‌های بطری که بجای عایق بکار میرفت، بر فراز محوطه رقص آویخته بود.

در آنشب برای نخستین بار، می‌بایست رقص در فروغ چراغ برق‌ها آغاز شود. ساعت شش مردان از کار بازگشتند. یا از جستجوی کار بازگشتند. و موج تازه‌ای بسوی دوش‌ها هجوم آورد. ساعت هفت، همه شام خورده بودند، مردها زیباترین لباس خود را پوشیده بودند. نیم‌تنه‌ها شسته، پیراهن‌های آبی پاکیزه، و گاهی لباس سیاهی که همیشه بکار می‌آید. دختران پیراهن‌های پاکیزه و اطو خورده‌شان را پوشیده، گیس‌های بافته را پشت انداخته بودند، نواربموها زده و آماده بودند. زنان با اضطراب از خانواده خود مواظبت می‌کردند و ظروف را می‌شستند. روی محوطه رقص ارکستر تمرین می‌کرد و بدور آن کودکان گرد آمده بودند. هیچسانی همه را فرا گرفته بود.

پنج عضو کمیته مرکزی در چادر از راه‌روستن (۱)، رئیس گرد آمدند. هوستن

چهره‌ای لاغر و تیره رنگ ، چشمانی درخشان و نافذ داشت ، با کمیته سخن میگفت . هر يك از اعضا كمیته نماینده یکی از « بخش های بهداشتی » بود . گفت :

- چه شانس آوردیم که فهمیدیم میخوان رقص ماروبهم بزنی .

نماینده بخش سوم ، مردی کوتاه و چاق ، رشته سخن را بدست گرفت :

- بعقیده من باید گوشمال حسابی بهشون داد تا بفهمن . هوستن گفت :

نه ، اونا همینوازخدا میخوان . اینکار صلاح نیس .

اگه بتونی جارو جنجالی راه بندازن ، باسم اینکه ما نمیتونیم نظم رو حفظ

کنیم توکارمون مداخله میکنن . یه جای دیگه هم اینکارو کردهن .

سپس به نماینده بخش دوم که مردی جوان و قهوه‌ای رنگ بود و حالتی غمگین

داشت ، روکرد :

- بچه‌ها رو جمع کردی دور پرچین مواظب باشن تا کسی اینجا ها ول نکرده ،

مرد جوان و غمگین تأیید کنان سرش را تکان داد :

- آره ! دوازده نفر . من بهشون گفتم که اونارو کتک نزنن . فقط دمشونو

بگیرن و بندازنشون بیرون .

هوستن گفت :

میری، ویلی ایتن (۱) رو پیداش کنی؟ گمون میکنی رئیس کمیته جشنها باشه؟

- آره .

- خوب پس بهت بگو که من باهاش کاردارم .

مرد جوان بیرون رفت و پس از چند لحظه با مردی لاغر بازگشت . ویلی ایتن

تکزاسی بود . فك هایش دراز و لاغر و موهایش بور و خاکستری بود و ارفته بنظر می-

آمد ، دست ها و پاهائی دراز و چشمانی خاکی و روشن داشت که از آفتاب تکزاس

سوخته بود . در چادر ایستاد . چهره اش با لبخندی روشن شد . میچ هایش را با حالتی عصبی

دردست‌ها میفشرد . هوستن گفت :

- برای امشب فکری کردی ؟

- آره .

- چیزی تهیه کردی ؟

- آره .

- پس بگو ببینم .

چهره‌ای لاغر و تیره رنگ ، چشمانی درخشان و نافذ داشت ، با کمیته سخن میگفت . هر يك از اعضا كمیته نماینده یکی از بخش های بهداشتی « بود . گفت :

- چه شانس آوردیم كه فهمیدیم میخوان رقص ماروبهم بزنی .

نماینده بخش سوم ، مردی کوتاه و چاق ، رشته سخن را بدست گرفت :

- بعقیده من باید گوشمال حسابی بهشون داد تا بفهمن . هوستن گفت :

نه ، اونا همینوازخدا میخوان . اینكار صلاح نیس .

اگه بتونی جارو جنجالی راه بندازن ، باسم اینکه ما نمیتونیم نظم رو حفظ

کنیم توکارمون مداخله میکنن . یه جای دیگه هم اینكارو کردهن .

سپس به نماینده بخش دوم كه مردی جوان و قهوه‌ای رنگ بود وحالتی غمگین

داشت ، روکرد :

- بچه‌هارو جمع کردی دور پرچین مواظب باشن تاكسی اینجا ها ول نکرده ،

مرد جوان و غمگین تأیید کنان سرش را تکان داد :

- آره ! دوازده نفر . من بهشون گفتم كه اونارو كتك نزنن . فقط دمشونو

بگیرن و بندازنشون بیرون .

هوستن گفت :

میری، ویلی ایتن (۱) رو پیداش کنی؟ گمون میکنی رئیس کمیته جشنه‌باشه؟

- آره .

- خوب پس بهت بگو كه من باهاش كار دارم .

مرد جوان بیرون رفت و پس از چند لحظه با مردی لاغر بازگشت . ویلی ایتن

تکزاسی بود . فك هایش دراز و لاغر و موهایش بور و خاکستری بود وارفته بنظر می-

آمد ، دست ها و پاهائی دراز و چشمانی خاکی و روشن داشت كه از آفتاب تکزاس

سوخته بود . در چادر ایستاد . چهره اش را لبخندی روشن شد . میچ هایش را باحالتی عصبی

دردست‌ها میفشرد . هوستن گفت :

- برای امشب فكري کردی ؟

- آره .

- چیزی تهیه کردی ؟

- آره .

- پس بگو ببینم .

ویلی ایتن با خرسندی لبخند زد .

- آره ، معمولا برای کمیته جشن‌ها پنج نفر معین میشن . من بیش از بیست نفر و بکار گرفتم -- همه شون گردن کلفتن . وقتیکه رقص شروع بشه ، همه گوش بزنگ وای میسن ، تا صدائی بلند بشه یا بخوان چارو جنجال را بندازن دورشونو میگیرن همه کارها مرتبه . اصلا صداتش در نمیاد ، مثل اینکه دارن میرن ، و انوقت اون یاروهارو میبرن بیرون .

- بگو باهاشون بد رفتاری نکنن .

ویلی باشادی قدق کرد :

- من بهشون گفتم .

- خب ، ولی طوری بهشون بگو که بفهمن .

- اوه ، میفهمن . من پنج نفر و بیرون میذارم و اینها همه کسهائی رو که وارد میشن و ارسی میکنند . و پیش از اینکه فرصت داد و بیداد داشته باشن میچشونو میگیرن .

هوستن برخاست ، چشمهای خاکستریش با وقار مینمود :

- گوش کن ویلی . مبادا باین یاروها هیچ آسیبی برسه . شریفها میان اینجا .

اگه اینهارو کتک بزنین ، پاسبان ها ما رو حبس میکنند .

ویلی گفت :

- همه چیز پیش بینی شده . اونهارو از اون عقب ، از وسط صحرا میبرن .

چند نفر مأمورن که مواظب باشن اینها از کدوم طرف بر میگردن .

هوستن ، اندیشناک ، گفت :

- خب ، بنظر من همه چیز مرتبه ، ولی ویلی مواظب باش پیتامدی نکنه .

تو مسئول هستی . اونارو کتک نزنین . چماق و چاقو و این جور چیز ها هم بکار نبرین .

ویلی گفت :

- نه ، ما دست باین چیزها نمیزنیم .

هوستن برخاست ، چشمهای خاکستریش اندیشناک بود :

- ویلی ، مواظب باش . مبادا باین یاروها آسیبی برسه . جلو نرده ها شریف

میذارن . اگه کتکشون بزنین ، شریفها میگیرن حبستون میکنند .

ویلی گفت :

همه چیز پیش بینی شده . از عقب ، از وسط اردوگاهها ، میبرنشون . چند

نفر و مأمور کردم که مواظب باشن و ببینن اونائی که بر میگردن از کدوم درمیان .

هوستن اندیشناك گفت ،

- مواظب باش این یاروها زخمی نشن . دست بچماق و چاقو و اینجور چیزها

نبرین .

ویلی گفت :

- نه . روتنشون اثری نمیداریم

ولی هوستن بدگمان بود .

- ویلی ، من میخوام از جانب تو کاملاً مطمئن باشم . اگه مجبور به کتک-

کاری شدین ، مواظب باشین خون نریزه .

ویلی گفت :

- خب ، آقا .

- از جوونهای که انتخاب کردی اطمینان داری ؟

- بله ، آقا .

- خوبه . اگه وضع بدی پیش اومد ، بمن ، طرف راست صحنه رقص ، خبر

بدین .

ویلی بشوخی سلام داد و بیرون رفت .

هوستن گفت ،

- آه ، نمیدونم ، بشرطی که جوونهای ویلی دو سه تا رو نفله نکنن . ولی

خدایا ، این پاسبانهای لعنتی ، چرا میخوان اردوگاه مارو بهم بریزن . چرانمیتونن

مارا آسوده بذارن ؟

مرد جوان و اندوهگین بخش دوم گفت ،

- من در اردوگاه شرکت کشاورزی و دامپروری بودم . پراز پلیس بود .

بخدا برای هر ده نفری یه پلیس گذاشته بودن و برای هر دوست نفر یه شیر .

مرد کوتاه و فربه گفت ،

- جرمی (۱) بکی میگی ، خدایا ، من تواین اردوگاه بودم . یه‌مشت ساختمان

چوبی ، سی و پنج ردیف ساختمان و هر ردیف پونزده تا داره . و برای همه ساختمانها

ده تا موالهس . دور وورش تا یه فرسخ بوگندمیاد . یکی از این پاسبانها حرف آخری

رو بمن زد . اونجا ، نشسته بود و بمن گفت ، « این کثافت‌های اردوگاه دولتی ا

وقتی بمردم آب گرم دادی ، دیگه همیشه آب گرم میخوان ، اگه بهشون سوال

فرنگی بدن ، دیگه دست و پا دار نیسن . وقتی از این چیزا باین اوکیهای نکبتی بدن

دیگه همیشه میخوان. این اردوگاههای دولتی پراز سرخه. اجتماعات افراطی تشکیل میدن. فقط بفکر اینن که اسمشونو براگرفتن اعانه ثبت کنن.»
هوستن پرسید :

- هیشکی دهنشو خورد نکرد؟

- نه یه مرد کوتاه ولاغرو اونجا بود بهش گفت : « چطور ، برا گرفتن

اعانه؟ »

اون یکی جواب داد:

- همینه که میگم. برا گرفتن اعانه. اعانه همون چیزیه که ما مالیات بدهها

میپردازیم و اوکیهای لعنتی که شما باشین، میگیرین .

کوتوله لاغر جواب داد:

- ما مالیات دولتو میپردازیم، مالیات بنزین، مالیات توتون.

و پاسبانه گفت:

- اجاره دارها برا هر پوند پنجه چهارصد دلار از دولت میگیرن ، این اعانه

نیس ؟

و اون گفت :

- شرکت های کشتی رانی و راه آهن کمک مالی میگیرن ، این اعانه

نیس ؟

پاسبانه جواب داد:

- خب، اونا باید بگیرن.

کوتوله لاغرو گفت:

- خب، اگه ما نبودیم، کی میوههای قشنگ شمارو میچید، ها ؟ مرد کوتاه

و فربه، دورادور، نگاهی بشنونندگان انداخت.

هوستن پرسید:

- پاسبانه چی جواب داد؟

- هیچی عصبانی شد و گفت : « سرخهای ملعون، شما میخواین شلوغی راه

بندازین ادنبال من راه بیفت.» اونوخ، بیچاره رو برد و بجرم ولگری شصت روز

انداختش تو هلفدونی.

مرد کوتاه و فربه شروع بخندیدن کرد:

- چه خوش باورا میدونی، کافیه که پلیس باهات چپ بیفته ، تا تو هم ولگرد

بشی. برای همینه که نمیتونن اردوگاه مارو ببینن . پلیسها حق ندارن یاشونو تو

اردوگاه ما بذارن. اینجا اتازونیه نه کالیفرنی.

هوستن آه کشید:

- من خیلی دلم میخواد که اینجا بمونیم. ولی زودتر باید از اینجا بریم. من اینجا ناراحتم. مردم با هم کنار میان، با هم میسازن، ولی خدایا چرا بجای اینکه بذارن با صفا زندگی کنیم، بیچاره مون میکنن و میندازن نمون تو زندان؟ بخدا اگه دست از آزار ما ورن دارن، مجبور میشیم جوابشونو با چماق بدیم.

آنگاه صدایش را آرام کرد و انکار بنخود گفت:

- باید بهر قیمتی شده آرامشو حفظ کنیم. کمیته نمیداره بهش افسار بززن.

مرد کوتاه قد و فربه بخش سوم گفت:

- هر کی خیال میکنه توی کمیته‌ما همه کارها رو براره، باید بیاد و از نزدیک ببینه. تو بخش من، امروز صبح میون زنها دعوا و جنجال شده بود. خیلی بهم بد و بیراه گفتن و بعد ریختن بهم و توسرکله هم زدن. کمیته زنها از کوره در رفته بود و اومدن بسراغ من. میخواسن موضوعو توی این کمیته، توی کمیته خودمون مطرح کنیم. من بهشون جواب دادم که دعوای زنها مربوط بنخودشونه. کمیته مرکزی نمیتونه وقتشو با جنگ لنگه کفش تلف کنه.

هوستن تأیید کرد:

- خیلی خوب کردین.

و اینک روشنی افق فرو می‌نشست، و بتدریج که تیرگی غالب میشد، تمرینهای ارکستر کوچک پرطنین‌تر میشد. چراغها روشن شد و دومرد، در تمام طول سیم‌محل‌های پیوند را بررسی کردند. گروه درهم فشردۀ کودکان در برابر نوازندگان ایستاده بود. یک‌گیتارزن جوان آواز «جلای وطن» را میخواند، و با انگشت تارها را می‌لرزاند تا با آوازش همراه شود، و در بند برگردان دوم، سه ساز دهنی و یک ویلن بمیدان آمد. مردم دسته دسته از چادرها بیرون آمدند، بطرف رقصگاه برآه افتادند و با شکیبائی منتظر ماندند، و چهره‌های منتظر در فروغ چراغ بر قها میدرخشید. اردوگاه با پرچین بلندی از سیم آهنین احاطه شده بود. و در سراسر طول پرچین، بیست متر به بیست متر، فکهبانی در علف‌ها نشسته بود و کشیک میداد.

اینک، اتومبیل‌های مدعوین فرا میرسید، اجاره داران کوچک نواحی اطراف با خانواده‌هاشان، مهاجرینی که از اردوگاههای دیگر می‌آمدند. و هر یک از آنها، هنگامی که از در میگذشت. نام دعوت‌کننده‌اش را میگفت.

ارکستر آهنگ معروفی را نواخت، این بار بیدرتنگ مینواخت؛ زیرا تمرین
بپایان رسیده بود.

عیسی پرستان، جلو چادرهای خود نشسته و با چهره‌های خشمگین و تحقیر-
آمیز، دیده‌وری میکردند. حرف نمیزدند، در کمین گناه بودند، سیمای آنها نشان
میداد که تا چه حد این کارهای زشت را محکوم میکنند.

در مسکن جادها، روتی و وین فیلد، بسرعت شام ناچیزشان را خورده بودند
و شتاب زده برای شنیدن موسیقی میرفتند. مادر آنها را صدا زد، چانه‌هاشان را
بالا آورد، درون بینی هاشان را پاک کرد، گوشه‌هاشان را کشید و توی آنها را نگاه
کرد و آنان را به بخش بهداشتی بازفرستاد تا یکبار دیگر دست‌هایشان را بشویند.
در پس ساختمان بخش قایم شدند، سپس آرام و متین وارد شدند، و بطرف رقصگاه
دویدند تا در گروه کودکانی که گرد نوازندگان جمع شده بودند، خود را جا کنند.

آل شام را خورد و ریشش را با خود تراش تووم تراشید، کت و شلواری
پشمی و پیراهنی راه راه پوشیده بود. دوش گرفت، با دقت شستشو کرد و موهایش
را بعقب شانه زد. و با استفاده از یک لحظه کوتاه که سالن روشویی‌ها خالی مانده بود،
با خرسندی توی آئینه لبخند زد و گردنش را پیچاند و کوشید که نیمرخ خود را
هنگام لبخند زدن ببیند. بازو بندهای سرخش را بست و کت کمرتنگش را پوشید.
سپس کفشهای زردش را با تکه‌ای از کاغذ مستراح برق انداخت. مردی که دیر
رسیده بود بدرون آمد تا دوش بگیرد. آل شتاب زده بیرون رفت و با حالتی غرور
آمیز و نگاهی که در کمین دختران بود، بسوی رقصگاه برآه افتاد. نزدیک صحنه
دختر زیبا و موبوری را دید که جلو چادری نشسته است. راه خود را بآنسو کوچ کرده
و برای آنکه پیراهنش را بهتر نشان دهد، تکه‌های کتش را باز کرد و پرسید:

- شما امشب میرقصین؟

دختر جوان بی آنکه جوابی بدهد، چشمهایش را برگرداند.

- اوه! همیشه با شما به کلمه حرف زد، چه خبر شده مگه؟ نمیخواین با هم

به دوری برقصیم؟ با لاقیدی بگفته خود افزود:

- من والس بلدم.

دختر جوان چشمهای ترسانش را بالا آورد و گفت:

- اینکله چیزی نیس... همه والس بلدن.

آل گفت:

- ولی نه مثل من.

موزیک مینواخت و آل با پایش ضرب میگرفت و گفت:

- بریم دیگه .

زن بسیار چاقی سرش را از چادر بیرون آورد، آل را نگاه کرد و با آهنکی
خشمگین گفت :

- برو پی‌کارت. دختر من خواستگار داره . باید عروسی کنه، نامزدش میاد
و با هم میرن .

آل چشمک گستاخانه‌ای بدخترک زد و با آهنک موسیقی جست و خیز کرد
و دور شد، با باروها و ساقها و پاهای خود والس را آغاز کرد . و دختر جوان با
علاقمندی بدنبالش نگاه کرد.

پدر بشقابش را بزمین گذاشت و بلند شد و گفت:

- جون، تو میای؟

و برای مطمئن ساختن مادر بگفته خود افزود :

- ما میریم چند نفر و ببینیم و کاری گیر بیاریم .

و جون بسوی منزل مدیر با او همراه شد .

توم با قطعه نانی ته بشقابش را پاک کرد ، سپس قطعه نانرا بلعید و بشقاب
را بمادرش داد. مادر بشقاب را در یک آب گرم فرو برد ، آنرا شست و به رزاف
شارن داد تا خشکش کند . و سپس پرسید:

- تو نمیری برقصی؟

توم جواب داد :

- شاید برم منو تو کمیته گذاشتن. ما باید از مردم پذیرائی کنیم .

- بهمین زودی تو به کمیته؟ بعقیده من ، این واسه اینه که کار گرفتی .

رزاف شارن برگشت تا بشقاب را کنار ظرفها بگذارد. توم با انگشت او را

نشان داد .

- اوه ! شکمش چه بزرگ شده .

رزاف شارن سرخ شد و بشقاب دیگری از دست مادر گرفت .

مادر گفت :

- میدونم .

توم گفت :

- خیلی هم قشنگ شده .

زن جوان بشدت سرخ شد ، سرش را پائین انداخت و بسا صدای آهسته‌ای

گفت :

- بسه .

مادر گفت :

- معلومه ، دختری که چشم براه بچه باشه ، هر روز قشنگتر میشه . تو شروع کرد بخندیدن ،

- آگه همین جواری باد کنه ، باید یه چرخ بگیریم و سوارش کنیم .

رزاف شارن گفت :

- حرف نزن ، بسه دیگه !

آنگاه بزیر چادر پناه برد تا از نگاهادر امان باشد .

مادر خنده کوتاهی کرد :

- بیخودی اذیتش کردی .

توم گفت :

- از این حرفها خوشش میاد .

- میدونم ، ولی باز هم ناراحتش میکنه . تازه وقتی یاد کنی می افته خون

میخوره .

- خب ، بهتره فراموشش کنه . شاید همین الان مشغول مطالعه باشه که رئیس

جمهور اتازونی بشه .

مادر گفت :

- اذیتش نکن زندگی راحتی نداره .

ویلی ایتن نزدیک شد ؛ لبخندی بر چهره اش خط انداخت و گفت :

- اسم تو ، توم جاد نیس ؟

- چرا .

- من رئیس کمیته جشنها هستم . ماتورو لازمت داریم . پکی در باره تو

با من حرف زد .

توم گفت :

- باشه ، مادرمو معرفی میکنم .

ویلی گفت :

- حالتون خوبه ؟

مادر گفت :

- ای ، بد نیس .

ویلی گفت :

- اول باید جلو در کشیک بدی ، و بعدنو رقص . وقتی این بی پدر و مادرا

تو میان باید نشونشوکنی . من یه نفرو در اختیار میدارم . و بعد کارتون ایسنه

- که برقصین و چشم و گوشتونو واکنین .
 تووم گفت :
- باشه ! میتونم اینکارو بکنم .
 مادر نگران شد :
- دعوا مرافه راه نمیفته ؟
 ویلی جواب داد :
- نه خانم . دعوا مرافه راه نمیفته .
 تووم تأییدکرد :
- مطمئن باش که خبری نمیشه . من حتماً بر میگردم . مادر . حالامیرم
 برقصم .
- دو مرد جوان ، در جهت نرده در ورودی ، دورشدند .
 مادر ظرفهارا روی صندوقی چید . و صدا زد :
- بیا بیرون .
 و چون جوابی نیامد ، افزود :
- رزا شارن . بیرون نمیای ؟
- زن جوان از چادر بیرون آمد و کنار ظرفها ایستاد .
 - تووم فقط میخواست باهات شوخی کنه .
 - میدونم ، من از این ناراحت نشدم ، فقط نمیخوام بهم نگاهکنن .
 - توکه نمیتونی جلو اینکارو بگیری . مردم بهت نگاه میکنن . چیزی که
 هس . مردم از دیدن زنهای آبستن خوششون میاد . انگار کیف میکنن . تفریح
 میکنن . تو نمیری برقسی .
- میخواستم برم . ولی نمیدونم . دلم میخواد کنی هم اونجا باشه .
 صدایش بالا آمد .
- مادر من دلم میخواد اونجا باشه ، من دیگه نمیتونم .
 مادر بادقت او را نگاهکرد .
- میدونم چییه . فقط گوش کن ، رزا شارن ... از خونواده خجالت نکش .
 مقصودم این نبود ، مادر .
- خب ، پس سعی کن که از ما خجالت نکشی . ما آنقدر غم غصه داریم که
 دیگه به خجالت نمیرسه . لب زن جوان لرزید .
- من ... من برقص نمیرم ، من نمیتونم ... مادر ... بمن دل و جرأت

نشست و سرش را در بازوهایش پنهان کرد .
مادر دستهایش را با قاب دستمالی خشک کرد ، جلو دخترش چمباته زد و دو
دستش را روی موهای رزاف شارن گذاشت و گفت ،
- تو دختر خوبی هستی . تو همیشه دختر خوبی بودی . غصه نخور ، من ازت
مواظبت میکنم .

صدایش را نرمتر و حساستر کرد ،

- میدونی ما دوتا چکار میکنیم ؟ همین الان میریم رقص ، اونجا میشینیم
و رقص تماشا میکنیم . و اگه یکی اومد و تورو دعوت کرد ... من میگم کسالت
داره . میگم حالش خوب نیست . اونوقت تو میتونی موسیقی رو گوش بدی و همه
چیز ...

رزاف شارن سرش را بالا آورد ،

- نمیداری من برقصم .

- نه ، نمیدارم .

- و نمیداری هیشکی بهم دس بزنه ؟

- نه .

زن جوان آه کشید . بانومیدی گفت ،

- نمیدونم میخوام چکار کنم . مادر ، راسی میگم . نمیدونم .

مادر دستی بروی زانوانش زد و گفت ،

- گوش کن . منو نگاه کن . حالا بهت میگم ، یه دقه صبر کن ، خیلی خوب

میشه . باور کن . حالا باشو . میریم حموم و بعد پیرهن قشنگمونو می پوشیم و میریم رقص
تماشا میکنیم .

مادر رزاف شارن را با خود ببخش بهداشتی برد .

پدر و عموجون در برابر طارمی دفتر ، در میان گروهی از مردان چمباته

زده بودند .

پدر گفت ،

- ما نزدیک بود کار گیر بیاریم . اگه یه دقه میموندیم کار گیر می آوردیم . بدو

نفر کار داده بودن یه وضع عجیبی پیش اومد . کار فرما آنجا بود و گفت ،

« ما دونفرو بابیست و پنج سنت استخدام کردیم . ولی هنوز هم محل داریم . خیلی

کارگر میخوایم . برگردین باردوگاهتون و بهشون بگین با بیست و پنج سنت استخدام

میکنن ... هرکسی میخواهه بیاد . » عصبانیتی در گروه مردم پدید آمد . مردشانه پهنی

که همه چهره اش در کلاه سیاهی پنهان شده بود ، دستش را روی زانویش زد و

گفت :

- بر شیطان لعنت ، من مقصودشونو میدونم . یه مشت آدم‌گشنه اونجا جمع میشن . با ساعتی بیست و پنج سنت آدم نمی‌تونه خونوادشو سیر کنه ولی آدم گهنه ، هرچی باشد قبول میکنه . دارن پدرمونو درمیارن . کارو بمناقصه میدارن . چیزی نمونده که برا کارگرفتن ، ازمو پول بگیرن .
پدرگفت :

- باید قبول کنیم ، ما هیچکدوممون کار نداریم . خدا میدونه من میخواسم برم ، ولی وقتی این یاروها رو دیدم ، از رفتارشون بیزار شدم .
مرد کلاه‌سیاه گفت :

- آدم وقتی فکرشو میکنه دیوونه میشه . من برا یکی کار می‌کردم ، این یارو حتی نمیتونس محصولشو جمع کنه . میخواد محصولشو میچیدن و این خیلی برایش گرون تموم میشد ، وقتی محصولش چیده میشد تازه نمیتونس چکار کنه .
پدر سخنش را برید :

- بعقیده من ...

دایره شنوندگان بلب‌هایش چشم دوخته بود .

- بالاخره من فکر کردم ... گیرم هر نفری فقط یه جریب زمین واسه خودش داشته باشه . خب زن من میتونه سبزی کاری کنه و یا دو تا خوک و چند تا مرغ و خروس نگه داره . و ما مردها میتونیم کارکنیم و بعد بخونه‌مون برگردیم . شاید بتونیم بچه‌ها رو مدرسه بنذاریم . من مثل مدرسه‌های اینجا هیچ جا ندیدم .

مردی که کلاه سیاه بسر داشت گفت :

- توی این مدرسه‌ها بچه‌های ما خوش نمیکندره .

-- چرا ؟ منکه هیچ بدی نمی‌بینم .

- خب ، بچه‌ای که کیف‌نداره ، لباسش پاره‌پاره ، و کفش‌نداره و کنارش بچه‌هایی بنشینن که کفش دارن ، شلوارهای قشنگ دارن ، سر بسرش میدارن و مسخره‌ش میکنن . پس من رفته مدرسه . هر روز دعوا می‌کرد ، از همه هم‌گرددن کلفت‌تر بود ، خیلی شرور بود . مجبور بود دعوا و کتک کاری کنه . وقتی میومد خونه لباسش پاره‌پاره و دك و پوزش خونی بود و تازه یه دفه هم مادرش کتکش میزد . ولی من وضعیت رو درس کردم ، دلیل نداره که همه این بچه بیچاره رو کتک بزنین . بر شیطان لعنت !
- من نمیدونم ، راسی نمیدونم .

پدر پرسید :

- خب ، پس من چه خاکی بسر کنم ؟ مادیکه پول نداریم . یکی از پسرهای

من براچند روزی کارگیر آورده ، ولی این چیزی نیست که همه خانواده روسیرکنه من میرم اونجا که بیست و پنج سنتو بگیرم . دیگه چاره‌ای ندارم .

مردی که کلاه سیاه داشت سرش را بالا آورد ، و در روشنائی چانه خارخاری وگردن گره‌گرهش ، که موهای ریش مثل پوست خنزیر بر آن گسترده شد ، بود . بچشم خورد . با آهنگ تلخی گفت :

— راس میکن . پس برین . من ساعتی بیست و پنج سنت میکنم شما با ساعتی بیست سنت جای منو میکنین . بعد من ، باشکم خالی میام و با پونزده سنت دوباره جای خودمو میکنم . برین . همینکارو بکنین .
پدرگفت :

عجب ، پس میخواین چه غلطی بکنم ؛ منکه نمیتونم از گشنگی بمیرم تا شما بازهم بیست و پنج سنتو بگیرین .
مرد کلاه سیاه سرش را از نو پائین آورد و چانه‌اش در سایه فرورفت . و گفت :

— نمیدونم . راسی که نمیدونم . خیلی سخته که آدم روزی دوازده ساعت کار کنه و بازم شکمش سیر نشه ، و ترازه ، یه ریز هی نقشه بکشه . بچه من گشنه‌س . خدایا ، منکه نمی‌تونم همش فکر و خیال بکنم . آدم دیوونه میشه .
مردان با چهره‌های درهم ، خاموش و آرام ، سالانه سالانه براه افتادند .
دم در ورودی ، توم واردین را بازرسی میکرد . نور افکن چهره مدعوین را روشن میساخت .

ویلی ایتن گفت :

— چشماتو واکن . من ژول ویتلا (۱) رو میفرستم بکمکت . از یه طرف بسرخ . پوست‌ها میرسه ، نیمه شروکی (۲) و شجاعه . چشماتونو واکنین و یاروهارو نشون کنین .
توم گفت :
— باشه .

کشاورزان با خانواده های خود فرا میرسیدند . دختران گیس‌هائی بلند داشتند و پسران خود را برای رقص آراسته بودند . ژول پیش آمد و کنار توم ایستاد ، و گفت :

— من اومدم .

۱- Jules Vitela

۲- Sherokee گروهی از سرخ پوستان آمریکا .

توم ، بینی عقابی ، گونه‌های برآمده و چانه قهوه‌ای او را نگاه کرد .
- بنظرم پدر و مادرت سرخ پوستن .
زول گفت ،

- نه من دورگه‌ام . کاش یه سرخ پوست تموم عیار بودم . اگلا برا خودم زمین
داشتم ، خیلی‌ها دارن .
توم گفت ،
- اینارو ببینین .

مدعوین ، اجاره داران کوچک با خانواده هاشان ، مهاجرینی که از اردوگاههای
مجاور آمده بودند ، جلو درازدحام میکردند . بچه‌ها می‌کوشیدند دستشان را آزاد
کنند ، پدرها و مادرها آنان را آرامی می‌کشیدند .
زول گفت ،

- این رقصها خیلی عجیبه . رفقای ما چیزی ندارن ، ولی همینکه میتونن
دوست و آشناهاشونو برقص دعوت کنن . همین ارج و قربشونو بالا میبره و مغرورشون
میکنه . دیگران هم واسه همین رقصها ، بهشون احترام میزارن . اونجائی که من
کار میکردم ، یه جوونی بود که یه تیکه زمین داشت ، یه دفعه اومده بود اینجا برقصه .
من دعوتش کرده بودم اومده بود و گفته بود ، این تنها رقص خوبی بود که در این ناحیه
ترتیب دادن ، تنها رقصی که آدم میتونه دخترها و زنشو با خودش بیاره . اوه!
نگاه کن !

سه مرد جوان - سه کارگر جوان با نیمتنه آبی رنگ ، از نرده میگذشتند پهلوی
بیهلو راه میرفتند ، نگهبان در ورودی از آنها چیزی پرسید ؛ جواب دادند و بدرون
رفتند .

زول گفت ،

- خوب نشونشون کن .
نزد نگهبان رفت و پرسید ،
این سه تارو کی دعوت کرده ؟
- یکی با اسم جاکسون بخش چهار .
زول برگشت و بتوم گفت ،
- بنظرم خودشون باشن .
- از کجا میدونی ؟

- نمیدونم چی بگم . اینطور خیال میکنم ، مثل اینکه از خودشون خاطر
جمع نیسن . دنبالشون برو و به ویلی بگو که مواظبشون باشه و موضوع رو از جاکسون

بخش چار بیرسه . باید جاکسون اینهارو ببینه و بگه قضیه از چه قراره . من اینجا میمونم .

توم بدنبال سه مرد جوان براه افتاد . بسوی صحنه رقص پیش رفتند و آهسته و آرام در صف اول جمعیت قرار گرفتند ، توم ، ویلی را نزدیک ارکستر دید و باو اشاره کرد . ویلی آهسته پرسید :

- چی میگی ؟

- سه تارو .. اونجا .. می بینی ؟

آره .

- میگن یکی باسم جاکسون از بخش چار دعوتشون کرده .

ویلی گردنش را دراز کرد ، هوستن را یافت و او را صدا زد . هوستن نزد آنها آمد .

ویلی گفت :

- این سه تا جوونک ، باید جاکسون بخش چار رو پیدا کنیم ببینیم اینهارو

دعوت کرده یا نه .

هوستن نیمدوری زد و دور شد ، و چند لحظه بعد ، همراه با جوانکی کانزاسی ،

لاغر و درشت استخوان ، بازگشت .

هوستن گفت : - این جاکسون .

- بگین ببینم جاکسون ، این سه تا جوونکو می بینن .

- آره .

- اینارو شما دعوت کردین ؟

- نه .

- تا حالا ، هیچ ، اینارو دیدین ؟

جاکسون با دقت آنها را نگاه کرد .

- بله میشناسم ، من پیش گرگوریو (۱) با اینها کار میکردم .

- پس ، اسمتونو بلدن ؟

- معلومه ، ما باهم کار میکردیم .

هوستن گفت :

- خیلی خب . فقط بهشون نزدیک نشین . اگه رفتارشون مثل بچه آدم باشه ،

بیرونشون نمیکنیم . ممنون ، آقای جاکسون .

وبه تو گفت ،

- آفرینا بنظرم خودشون باشن .

تو گفت ،

- زول اینهارو نشون کرد .

ویلی گفت ،

- امان از این زول لعنتی هیچ تعجبی نداره ، باخون سرخ پوشش بو میکشه .

خب ، پس من میرم اینارو برقا نشون بدم .

پسر پانزده ساله‌ای دوان دوان از میان جمعیت گذشت و نفس زنان جلوی

هوستن ایستاد وگفت ،

- آقای هوستن ، من اون کاری رو که گفتین کردم ، یه ماشین اونجا زیردرخت

اوکالیپتوس وایساده و شیش نفر توش نشسن ، یه ماشین دیگه توجاده وایساده و چهار

نفر توشن ، من ازشون کبریت خواسم . دیدم همه شون هفت تیر دارن .

چشمهای هوستن حالتی سخت و وحشیانه گرفت وگفت ،

- ویلی ، مطمئنی که همه کارها مرتب و روبراهه ؟

ویلی با شادمانی لبخند زد ،

- آقای هوستن ، خیالتون راحت باشه جنجال و مرافه راه نمیفته .

- خب ، پس خیلی تند نرین . دقت کنین . و اگر بشه ، بی اینکه چیری

پیش بیاد ، بهتره با ادب ، دو بدو و محرمانه دوکلمه باهاشون حرف بزنین . من تو

چادر هم .

ویلی گفت ،

- من میرم ببینم چکار میشه کرد .

رقص هنوز بدرستی آغاز نشده بود . ویلی روی صحنه رقص رفت و فریاد

زد ،

- برا رقص آماده بشین .

موزیک خاموش شد . پسران و دختران از هر جانب هجوم آوردند و در هم

آمیختند . و آنگاه در روی صحنه بشکل هشت مربع درآمدند و بیحوصله تکان

میخوردند ، دختران دستها را بالا میآوردند و انگشتها را تکان میدادند ، و پسران

که خودداری نمیتوانستند ، باپاهاشان ضرب میگرفتند . گرداگرد صحنه پیرها ایستاده

بودند ، باآرامش لبخند میزدند ، جلوی بچه‌ها را میگرفتند که برقصگاه پانگذارند

و از دور عیسی پرستان ، براین فساد و تباهی با دشمنی پرنفرتی مینگریستند .

مادر و رزافشارن روی نیمکتی نشسته بودند و تماشا میکردند . و هر بار که پسری

برزاف‌شارن پیشنهاد رقص می‌کرد، مادر می‌گفت:

- نه، حالت خوب نیست و برزاف‌شارن سرخ‌میشد و چشمانش برق‌میزد مدیر میان صحنه رقص آمد و دست‌ها رو بالا برد .
- حاضر؟ موزیک بنوازد!

ارکستر آهنگ رقص دوجفتی را نواخت، رقص مرغی .
موزیک با شدت و روشنی بالا می‌گرفت - ناله ویولن، نوت‌های تو دماغی و دقیق سازدهنی، نواهای گرم گیتار که آهنگ‌ها را از هم جدا می‌کرد، آهنگی خیال انگیز .

- مدیر فیکورها را اعلام می‌کرد، مربع‌ها بجنبش درآمد .
- جلو، عقب، دورهم، خانمها رو تاب بدین .
مدیر با هیجان پامیکوفت، تلاش می‌کرد، پی‌درپی صحنه رقص را می‌پیمود، فیکورها را بیان می‌کرد و با دست و پا طرح مینمود .

- خانمها رو تاب بدین، خب؛ دهنها رو بهم بدین و به پیش!
موزیک بالا میرفت یا پائین می‌آمد و کفشهای چابک بر کف صحنه رقص که مثل پوست طبل بود، طنین می‌انداخت . مدیر با صدای پرطنین و یکنواختی فریاد می‌زد!

- یه دور براست . یه دور بچپ! از هم جدا، یالا - از هم جدا، پشت
پشت!

در این هنگام بود که آرایش سردخترای جوان‌نظم زیبای خود را رفته رفته از دست میداد. در این هنگام بود که عرق بر پیشانی پسران مثل مروارید می‌غلطید، در آنجا بود که اشخاص ماهر هنر های خود را مینمودند . و پیران گرداگرد صحنه نشسته، با آهنگ گوش میدادند، آهسته کف می‌زدند، با پا ضرب می‌گرفتند، هنگامی که نگاهشان بهم می‌افتاد محبوبانه بهم لبخند می‌زدند و تأییدکنان سر را تکان میدادند .

مادر دم گوش رزاف‌شارن گفت:

- شاید باور نکنی، ولی پدرت، در جوانی، از بهترین رقاصه‌هایی بود که من در عمرم دیدم . لبخند زد، این رقص منو بیاد گذشته‌ها میندازه .
وروزه‌های گذشته بر چهره‌های حاضرین لبخند مینشاند .

- بیست سال پیش من در مسگوکی (۱) کوری درو می‌شناختم که ویولن می‌زد .

اونجا ، در داکوتا سوئدی ها هسن ... میدونین بعضی وقتها چکار میکنن ؟
فلفل رو صحنه میپاشن . فلفل از زیر دامنهاشون بالا میره . وفرز وزرنکشون میکنه
... مثل مادپون‌های حشری ، هی می‌جنبن . این سوئدی‌ها بعضی وقتها اینکارها رو
میکنن .

عیسی پرستان جلوچادرهاشان از بچه‌های خود که اندیشه‌های پر اندوه و نا -
پیدا داشتند مواظبت میکردند . میگفتند :

- ببینین گناه همه جارو گرفته . اینها سوار اسب آتشی میشن ویکراست‌میرن
بجهنم ، وبا سیخ داغشون میکنن . چه سر شکست بزرگی که مؤمنین مجبورن اینها
رو ببین .

و بچه‌هاشان ، مشوش پرهیجان خاموش میماندند .
مدیر اعلام کرد :

- یه دور دیه وبعد یکه دور کوچیک ، سعی کنین این یکی خیلی خوب بشه ،
الان رقص تموم میشه .

دخترها گرمشان بود . بادهان باز وچهره‌جدی وباشکوه میرقصیدند . وپسران
با تکانی موهای بلندشان را بالا میانداختند ، میخرامیدند ، روی نوک‌پا راه میرفتند و
پاشنه هاشانرا بهم میزدند . چهارگوشها پیش میرفت ، باز میگشت ، درهر حرکت بهم
میخوردند ودرهم می‌پیچیدند . هوزیک بیداد میکرد .

وناگهان همه ایستادند . رقاصان نفس نفس زنان بیحرکت ماندند ، آنگاه همه
کودکان دست یکدیگر را رها کردند ، صحنه رقص را فرا گرفتند ، پی هم دویدند ،
پورتمه رفتند ، سرخوردند ، کلاههای هم را دزدیدند وموهای هم را کشیدند . رقاصان
نشستند وبا دست خود را باد زدند . نوازندگان ایستادند ، اعضاء خسته وکراختشانرا
کشیدند واز نوشستند . ونوازندگان گیتار با هستکی تارهای آلات موسیقی خود را با
پنجه‌ها میلرزاندند .

صدای ویلی از نو طنین افکند ،

- هم‌رقص‌ها رو عوض کنین! برا یه رقص دیگه آماده شین !

رقاصان از نو ایستادند وجوانان تازه‌ای در جستجوی هم‌رقص قدم پیش گذاشتند
توم‌نزدیک سه مرد جوان ایستاده بود . دید که سه جوان راهی از میان صحنه جستند
وبسوی چهارگوشه‌ایکه در حال تشکیل بود رفتند . با دست اشاره‌ای به ویلی کرد و
ویلی چیزی به ویولونیست گفت . ویولونیست آرشه را روی تارها بناله درآورد .
بیست جوان راهی جستند وبسوی مرکز صحنه رقص رفتند . اینک سه جوان به‌چهار
گوش رسیده بودند . ویکی از آنها گفت ،

- من این یکی رو ور میدارم .
- جوانکی موبور چشمهای براقش را بالا آورد ،
- ولی این همرقص منه ا
- خفه شو ، مادر قحبه ...
- در آن دور ، در تیرگیها ، صدای سوت طنین انداخت . ولی اینك دیواری
- سه مرد جوان را در میان گرفته بود . هر يك از آنها می‌دید که مشت‌های نیرومندی
- بر وی مسلط گشته است . و دیوار جاندار باهستگی از رقصگاه خارج شد .
- ویلی فریاد زد ،
- بنوازید ا
- موزیک بصدا آمد ، مدیر با صدای بلندش ، حرکات و اشکال را اعلام‌داشت
- و پاها برکف صحنه کوبیده شد .
- اتومبیل روبازی جلو نرده ایستاد . راننده فریاد زد ،
- واکنین ، انگار اینجا جارو چنجالی راه افتاده . دعوا شده ؟
- نگهبان از جای خود تکان نخورد .
- اینجا هیچ دعوا نشده ، بموسیقی گوش بدین ، شما کی هسین ا
- پلیس .
- پروانه بازرسی دارین ؟
- وقتی جائی دعوا میشه ، ما پروانه احتیاج نداریم .
- نگهبان در ورودی گفت ،
- خب ، ولی اینجا هیچ دعوائی نشده .
- کسانی که در اتومبیل نشسته بودند گوش دادند ، ولی جز صدای موسیقی و
- مدیر چیزی نشنیدند . آنگاه اتومبیل آهسته پیش رفت و کمی دورتر دريك پیراهه
- ایستاد .
- سه مرد جوان ، در میان گروه متحرك نمی‌توانستند بجنبند یا صدائی بر
- آورند دستی دهانشان را گرفته بود و دست دیگر مچهایشان را می‌فشرد . هنگامی
- که بتاریکی رسیدند ، گروه مردان میدان داد . نوم گفت ،
- دیگه بهتر از این نمیشه .
- مچهای اسیر خود را از پشت گرفته بود .
- ویلی دوان دوان از صحنه رقص بیرون آمد و آنها را باز یافت و گفت ،
- آخری ا حالا دیگه شش نفر سه . هوستن میخواد این حلقه مضغه هارو

هوستن بتنهائی از تیرگی بیرون آمد .

- همین‌ها هسن ؟

ژول گفت :

- آره خودشونن . مثل یه دسه گل اومدن اونجا و میخواسن دعوا راه‌بندازن ،

ولی فرصت نکردن دسشونو بالا بیارن .

- ببینم ، درچه حالن .

با يك حرکت دست ، زندانیان جلوی او ردیف شدند . سرشان را پائین انداخته

بودند . هوستن با چراغ جیبی بنوبت يك يك چهره‌های در هم کشیده را روشن کرد

و پرسید :

- چکار میخواسین بکنین ؟

جوابی نشنید .

- آخه کی بشما دستور داده بود که اینکارو بکنین ؟

- ما که کاری نکردیم ، اه ! فقط می‌خواستیم برقصیم .

ژول گفت :

- دروغ میگه ، مگه بچه گول میزنین .

توم دخالت کرد ،

- آقای هوستن ، وقتی که این باباها صداشون دراومد ، درس همونوقت صدایه

سوت شنیده شد .

- آره ، میدونم . پلیسها اومدن جلو نرده .

سرش را گرداند .

- ما شمارو اذیت نمی‌کنیم . ولی راسشو بکین ، کی شمارو مأمور کرده بود

که شب نشینی مارو بهم بزنین ؟

منتظر جواب بود .

هوستن با صدائی غمزده دوباره گفت :

، شماهم از ما هسین ، از بچه خودمون هسین . چطور شد که شما اومدین

اینجا . ما همه چیزو میدونیم .

- چکار میشه کرد ، از گشنگی که همیشه مرد .

- کی شمارو فرستاده ؟ کی بشما پول داد که بیاین اینجا ؟

- چیزی بماند ندادن .

- و دیگه هم چیزی بهتون نمیدن . دعوا نشده ، پولهم نمیدن ، همینطوری ،

نه ؟ یکی از اسیران صدایش را بلند کرد :

- هر کار میخوانی بکنی . ما حرفی نداریم .
هوستن يك لحظه سرش را پائین انداخت ، سپس با صدای نیمه آرامی
گفت ،

- خبه ، چیزی نکن . ولی خوب گوش بدین با اینکاری که شما میکنی
به کسان خودتون از پشت خنجر میزنن . ما میخوانیم آسوده زندگی کنیم ، و با
حفظ نظم به شب تفریح کنیم . خرابکاری نکنی . به خورده فکر کنی . شما
بخودتون بد میکنی . خب ، بچه‌ها از عقب اردوگاه از روی پرچین ردشون کنی .
اذیتشون نکنی . اینها خودشون نمیدونن که دارن چکار میکنن .
گروه آهسته بحرکت آمد و بانتهای دیگر اردوگاه رسید .
هوستن باچشم آنها را دنبال کرد .
زول گفت ،

- به اردنگ کوچیک بزنیم درکونش ؟

ویلی فریاد زد ،

- نه ، ابدأ ! من قول دادم که کتکشون نزنن .

زول التماس کرد ،

اوه ! چیزی نیس ، با تک پا میزنیم . فقط براینکه از پرچین ردشون کنیم .

ویلی از نوگفت ،

- هیچ لازم نیس . وگفت ،

- گوش کنی ، ایندفعه سالم در رفتن ولی بدیکرون بگن اگه دیگه بخوان
از این غلطها بکنن . کتکی میخورن که تا عمر دارن یادشون نره استخونها شونو
خورد میکنیم . برفقاتون بگن هوستن میگفت شما از بچه های خودمون هسین .
ممکنه . ولی من از همین سختیم میشه .

بیرچین میرسیدند . دونگهبان که در آنجا کشیک میدادند برخاستند و پیش

آمدند .

ویلی گفت ،

- اینها باید برن خونشون بخوابن . سه مرد از مانع گذشتند و در تیرگی گم

شدند .

گروه مردان با شتاب بسوی رقصگاه بازگشت . وارکستر با آهنگ « دان -

توکرپیر (۱) » مینالیدند و نواهای دلپذیر مینواخت .

نزدیک دفتر ، مردان چمباتمه زده ، همچنان گفته گومیکردند ، ونوهای تند
ارکستر تا آنجا هم میرسید .
پدرگفت ،

- چیزهای تازه داره پیش میاد . درس نمیدونم چیه . شاید اونوقت مادیکه
نباشیم و نبینیم . ولی اوضاع داره عوض میشه . یه جور ناراحتی و دلواپسی تو هوا
موج میزنه . مردم آنقدر مضطرب و دلواپسن که دیگه نمیدونن کجاهسن .
مردی که کلاه سیاه برداشت سرش از نو بالا آورد و نور ، خارهای ریشش
را نمایان ساخت . چند سنگریزه کوچک از زمین برداشت و مثل تپله آنها را بادست
پرتاب کرد ؛

- من نمیدونم ، ولی همونطور که میگن داره وضع عوض میشه . یکی
حادثه‌ای رو که در آکرن (۱) و اوهیو (۳) پیش اومده بود برام تعریف کرد شرکتهای
کائوچو مردم از کوهستانها و دهات آورده بودن که مزره کمتر بدن . انوقت ، اینمردم
کوهی و دهاتی رفتن تو یه اتحادیه اسم نوشتن . حالا شما حرف از دعوا و مرافعه میزنین
همه این دوکوندارها ، همه این قزاقها ، همه این هوجیها ، داد و بیداد راه میاندازن و
میگن « وای سرخها » اینها در آکره چشم دیدن اتحادیه رو نداشتن ، و رفتن بهمش
بزنن . کشیשהا شروع بموعظه کردن ، روزنامه هاجر چه میتونسن چار و حنجال راه
انداختن و شرکتهای بیل و کلنگ تقسیم میکردن و نارنجک میخریدن . انگار که این
کوه نشینها و دهاتی های بیچاره راسی راسی دیون .

گفته‌اش را برید و باز هم چند سنگریزه برای پرتاب برداشت .

- این قضایا مال مارس گذشته‌س ، و یه روز یکشنبه ، پنجهزار نفر از این
کوه نشینها ، بیرون دروازه شهر یه مسابقه تیراندازی ترتیب میدن . پنجهزار نفر بودن .
و فقط با تفنگهاشون در شهر رژه رفتن . همینکه مسابقه تیراندازیشون تموم شد ،
از وسط شهر برگشتن . غیر از اینهم کاری نکردن . باور کنین بعدش هم هیچ اتفاقی
نیفتاد . همه این کمیته‌های شهر نشینها و نمیدونم چی و چی و کلنگ ها روبر
گردوندن ، دکوندارها بدکونهاشون برگشتن . نه کسی کتک خورد ، نه کسی کشته
شد ، نه تن کسی رو قیراندود کردن و پرچسبوندن . (۳)
مدتی همه خاموش ماندند و بعد کلاه سیاه گفت ،

Ohio - ۲ Akron - ۱

۳ - مراسم لینچ کردن سیاهان؛ قیراندود و پرچسباندن و آتش زدن .

- اینجا دارن وحشیکری میکنن . یه روز این اردوگاهو آتش زدن و یه روز باچماق کتک زدن . من میگم ... ما همه مون تفنگ داریم ، من میگم شاید بدنباشه که روزهای یکشنبه یه مسابقه تیراندازی ترتیب بدیم . مردان چشمها را بسوی او گرداندند ، سپس پائین آوردند . ناراحت بودند و سلانه سلانه راه میپیمودند . کف کفشهاشان خاک را میلیسید .

فصل بیست و چهارم

بهار کالیفرنی شکفت آور است . دره ها ، دریاها بیست خوشبواز درختان گلداری و آبهای سفید و گلی . و بزودی نخستین پیچکها روی تاکها پدیدار میشوند و بتنه های پیر و خمیده تاکها چنگ میاندازند . تپه های پر حاصل ، سبزرنگ و چون پستان ، گرد و مخملی است . و روی زمینهای هموار که مخصوص کشت سبزیهاست ، کاهوهای رنگ پریده ، گل کلمهای کوچک ، تا کرانه صف کشیده است و نهالهای کنگر با رنگ سبز و خاکستری گنگ ، زمینرا پوشانده است .

و ناگهان برگها بر شاخه ها نمایان میشود ؛ گلبرگها از درخت ها میافتد و زمینرا بافرشی گلی و سفید میپوشاند . دل شکوفه باد میزند ، شکل و رنگ میگیرد . آلبالوها ، سیبها ، هلوها ، گلابیها ، وانجیرهایی که گلهایشان در پوسته میوه نهانست . سراسر کالیفرنی از شکوه سحر آمیزی میدرخشد ، میوه ها سنگین میشوند ، شاخه ها سنگین میشوند ، شاخه ها کم کم زیر بار خم میشوند و باید با تیرک آنها را نگهداشت . همه این غنا و حاصلخیزی مرهون مردان دانش است ، مردان صلاحیت داری که درباره تخمه ها و گیاهان تجاربی میاندوزند ، بی در پی روشهای کشت و حمایت درختان را بهبود میبخشند تا ریشه ها برای مقاومت در برابر میلیونها دشمن که زیر زمین وول میزنند ، موش کورها ، حشرات زنگ زدگی ، کپک زدگی ، مسلح گردند . این مردان بی درنگ برای بهتر کردن بذر ها و ریشه ها کار میکنند . شیمی دانها ، بنوبه خود ، برای راندن حشرات درختانرا میشوند ، تاکها را کود میدهند ، نهالهای بیمار را جدا میکنند ، با پوسیدگی و زنگ مو می جنکند . . . و اطباء پزشکی احتیاطی که در مرزها برای جلوگیری از ورود گیاهان فاسد ، هجوم مگسها ، سوسکهای ژاپنی ، مستقر گشته اند و گیاهان بیمار را قرنطینه میکنند ریشه ها را دستکاری مینمایند ، آنها را برای پیشگیری از سرایت میسوزانند . . . اینها دانشمندانند و کسانی که نهالها و تاکها را پیوند میزنند ؛ اینها از همه ماهرترند ، زیرا کارشان چون کار جراحان دقیق و ظریف است . و برای شکافتن پوسته ، جادادن پیوند ، نوار پیچ کردن زخم و حفظ آن از برخورد هوا ، باید دست و دل جراح داشت ، مردان بزرگی هستند در تمام طول ردیفهای درختان ، علف چینها و داس ها علفهای نورسته را از ریشه میکنند ، زمین را بر میگردانند ، تا حاصلخیز شود و آب باران نزدیک سطح زمین

بماند، برای آبیاری شیارهای کوچکی میکنند و ریشه علف های موذی را که آب ویژه درختان را می آشامد از میان میبرند.

در این ضمن، میوه ها درشت میشود و گل ها با خوشه های بزرگ روی ساقه ها میشکند، و بر اثر گرمای روز افزون، برگها رنگ سبز تیره میگیرد. گوجه ها مثل تخم گنجشک بزرگ میشوند، و شاخه های سنگین بروی پایه هایشان خم میشوند. گلابی های کوچک و سخت شکل میگیرند و هلوها رفته رفته کرکدار و مخملی میشوند. گلبرگهای گل های تاک میریزد و مرواریدهای سخت و کوچک بگلوله های سبز رنگی تبدیل میگردد و گلوله ها سنگین میشود.

کارگران مزارع و مالکین باغچه های کوچک مواظبت و حساب می کنند. سال خوبی خواهد بود.

و مردان مغرورند، زیرا اگر محصول فراوان است، این بشکرانه دانش آنهاست...

دانش آنها جهان را دگرگون کرده است گندم کوتاه و لاغر، سنگین و بارور شده است.

سیب های کوچک و تلخ، درشت و شیرین شده اند، و تاکهای پیر که در میان درختان رشد می یافت و انگورهای ریز آن فقط پرندگان را سیر میکرد، هزار جور انگور بوجود آورده است، سرخ، سیاه، سبز، گلی، کم رنگ، ارغوانی، زرد، هر يك مزه مخصوصی دارد. مردانی که در کشتزارهای نمونه کار میکنند از میوه ها انواع تازه ای بوجود آورده اند.

نکتارین، (۱) چهل نوع گوجه گوناگون، گردوی پوست کاغذی و بی رنگ کارهاشانرا دنبال میکنند، پیوند می زنند، روش های کشت را تغییر میدهند، و بیشترین بهره را از زمین بر میدارند.

بیش از همه گیلاس ها میرسد. کیلوئی صد سنت و نیم. اه، با این مزد که همیشه چیدشون.

گیلاسهای سیاه و گیلاسهای سرخ، گوشتالو، پر شیر و شیرین. پرندگان نیمی از گیلاس را می خورند و زنبورها در سوراخی که پرندگان بجا نهاده اند وزوز می کنند.

و هسته هایی که هنوز بر آنها پاره های سیاه رنگی آویخته، بر زمین می افتند و خشک میشوند.

سپس نوبت شیرین شدن و مزه یافتن گوجه‌ها میرسد.

خدایا، همیشه چیدشون، خشك كرد و گوگرد داد

پول نيس كه مزد بدم، هر چند مردها كم باشه.

آنگاه گوجه‌های سرخ زمین را فرش میکنند. در آغاز پوست‌اندکی چروکیده

می‌شود؛ انبوه مگس‌ها بمیوه‌های لهیده هجوم می‌آورد و بوی ترش و شیرین پوسیدگی

هوا را پر میکند گوشت میوه سیاه می‌شود. این همه محصول می‌خشکد. گلابی‌ها

زرد میشود، گوشتشان نرم و لهیده میشود.

تنی پنج دلار، برای چهل جعبه بیست و پنج کیلوئی، درخت‌های هرس

شده، تربیت‌شده، باغچه‌های آراسته - چیدن میوه، بار بندی کردن آن، بار کردن

کامیون‌ها، فرستادن بکارخانه - چهل جعبه پنج دلار ما نمی‌کنیم.

گیلاسهای زرد و درشت جدا می‌شود، بزمن میافتد و له میشود زنبورها گوشت

نرم آنها را گود میکنند و هوا بوی تخمیر و گندیدگی میدهد.

و بالاخره انگورها

ما نمی‌تونیم شراب خوب بسازیم، مردم پول خریدنشو ندارن.

آنگاه خوشه‌ها را، از خوب و بد، انگور کرم خورده و ترشیده‌رامی‌چینند؛

همه‌اینها برای ماشین شیره‌کشی خوب است. از ساقه‌ها و گندیدگی و ناپاکی‌شیره

میکشند.

بشکه‌ها پر از زنگ مو و جوهر مورچه است.

یه خورده گوگرد و جوهر مازوتوش بریز.

ولی بوی تخمیر، بوی نیروبخش شراب نیست. بوی گندیدگی و دوا میدهد.

اوه! خب، هر چی باشه الکل که داره، میشه باهاش مست کرد.

اجاره‌داران كوچك میدیدند که قرضه‌ایشان زیاد میشود، و بدنبال قرض‌ها،

شبح و ورشکستی می‌آمد از درختان مواظبت میکردند، ولی محصول را نمی‌فروختند؛

هرس میکردند، شاخه‌های اضافی را میبریدند، پیوند میزدند و نمی‌توانستند برای

چیدن میوه‌ها مزدور بگیرند. دانشمندان وظیفه خود را بسپایان رسانده بودند،

کوشیده بودند تا از درختان بیشترین بهره برداشته شود، و میوه‌ها روی زمین می-

گندیدند، و شیره گندیده‌ای که در بشکه‌ها بود هوا را بد می‌کرد.

شراب‌رو بنوشین هیچ مزه انگور نداره، جوهر مازو و گوگرد و الکل.

سال آینده، شرکت، این باغچه كوچك را خواهد بلعید، زیرا اجاره دار

که در زیر قرض‌ها کمر خم کرده، مجبور است آنرا رها کند.

این تانکستان مال بانک خواهد شد. فقط مالکین بزرگ می‌توانند بزندانگیشان

ادامه دهند ، زیرا در این حال مالک کارخانه‌های کنسرو سازی هم هستند .

چهارگلابی پوست کنده ، نصف شده ، پخته و در قوطی انباشته ، همیشه پانزده سنت میارزد . و گلابی‌های کنسرو شده هرگز فاسد نمی‌شوند . سالها محفوظ میمانند . گندیدگی سراسر کالیفرنیا را در بر میگیرد ، و بوی ترش و شیرین برای کشور بدبختی بزرگی است . مردانی که میتوانند پیوندها را بعمل آورند ، محصولات را بهتر کنند ، نمیتوانند وسیله‌ای بیابند تا گرسنگان را سیر کنند . مردانی که میوه‌های تازه‌ای ببار آورده‌اند ، نمیتوانند دستگاهی بسازند تا میوه‌ها بمصرف خوردن برسند . و این ناکامی چون قاجعه‌ای روی کشور بال میگسترده . ریشه‌های تاکها ، درختها باید نابود شود تا نرخها ثابت بماند ، این غم انگیزتر و بدتر از همه است . توده‌های پرتقال همه‌جا ریخته است . مردم از راههای دور می‌آیند ، ولی اینکار ممکن نیست . چرا پرتقال را دوجینی بیست سنت بخرند ، در حالیکه کافی است اتومبیل خود را سوار شوند و بروند و پرتقال‌های مفت را جمع کنند ؛ آنگاه مردانی که بلوله‌های آب پاش مجهزند ، بر توده‌های نارنج نفت میپاشند ، و این مردان از اقدام بچنین جنایتی خشمگینند و این خشم متوجه کسانی میشود که برای جمع کردن پرتقال‌ها آمده‌اند . یک میلیون گرسنه نیازمند میوه‌اند و بکوهستانهای طلائی نفت میپاشند . و هوا از بوی گندیدگی لبریز میشود .

قهوه را در کوره‌ها میسوزانند ، ذرت را برای گرم شدن میسوزانند ، ذرت آتش خوبی میدهد . سیب زمینی‌ها را در رودخانه میریزند ، و نگهبانانی کنار رودخانه میگذارند تا بدبخت‌ها نتوانند آنها را از آب ببرایند .

خوک‌ها را رگ میزنند و دفن میکنند ، و گندیدگی در زمین رخنه میکند . جنایت هولناک این کار بتصور در نمی‌آید .

درد و رنج این کار با اشک نموده نمیشود ، و رشکستگی پرهیاهوی این کار همه موفقیت‌های پیشین را زایل میکند . خاک حاصلخیز ، ردیف‌های بی پایان درختان با تنه‌های نیرومند ، و میوه‌های رسیده . و کودک مبتلا به بیماری‌های جلدی باید بمیرند زیرا هر پرتقال باید سودی بیاورد .

و پلیس‌های قضائی پروانه‌های دفن را ثبت میکنند ، مرگ در اثر بدی تغذیه - باین سبب که غذاها میکنند ، زیرا باید آنها را گنداند .

مردم باتورهای ماهیگیری می‌آیند تا سیب زمینی‌ها را از رودخانه شکار کنند ، و نگهبانان آنها را میرانند ، باتومبیل‌های کهنه و فرسوده خود باز میگردانند و میکوشند که چند پرتقال جمع کنند ، ولی بر آنها نفت پاشیده‌اند . آنگاه در آنجا میخکوب میشوند و سیب زمینی‌ها را می‌بینند که روی آب شناورند . بزوزه خوک‌هایی

که در آب‌کندی رگشانرا میزنند و با آهک زنده می‌پوشانند ، گوش میدهند ، بکوه‌های
پرتقال مینگرند که اندک اندک شکل خمیرگندیده میگیرند .
و بهت زدگی در نگاهها خوانده میشود و درخشش خشم در چشمهای گرسنگان
آغاز میشود .
خوشه‌های خشم درون روح مردمان آماس میکند و میرسد و از خوشه چینی
آینده خبر میدهد .

فصل بیست و پنجم

شامگاهان روزی ، هنگامیکه ابرهای راه راه بر فراز صفحه خورشید معلق بودند و آتش مغرب بر کناره دراز آنها شعله میزد، افراد خانواده جاد، در اردوگاه ویدپاچ پس از شام گرد هم نشستند.

مادر دست بشستن ظرفها برد، گفت،

- باید یه فکری کرد.

اینرا گفت و وین فیلد را بانها نشان داد:

نگاه کنین، رنگ بروش نمونده.

اعضای خانواده با شرمساری سرشانرا پائین انداختند.

مادر گفت:

- نون برشته. یه ماهه که همینه ، و فقط توم همیش هیچ روز برای همه کار کرده و شماها برا پیدا کردن کار صبح تا شوم سگ دو میزنین بیخود و بیجهت. دیگه هیچی پول نداریم و شماجرأت نمیکنین خرفش رو هم بزنین. هر شب دلتونوخوش میکنین که شام بخورین و اینور و انور بگردین. شما نمیتونین تصمیم بگیرین و حرف بزنین. خب ، حالا دیگه باید اینکارو بکنین. رزاشارن همین روزهاه یزاد، الان ببین چه رنگ و روئی داره. باید یه تصمیمی بگیریم. پیش از اینکار هیچکس نباید از جاش بلند شه. مایه روز روغن دو روز آرد و ده تا سیب زمینی داریم. سر جاتون بشینین و یه فکری بکنین.

چشمهانشان بزمین دوخته شده بود. پدر ناخنهای زمختش را با چاقوی جیبش پاک کرد.

عموجون از صندوقی که روی آن نشسته بود، خلالی جدا کرد. توم لبزیرینش را گزید و آنرا از لتهها دور کرد.

نفس را رها کرد و با صدای آهسته ای گفت:

- مادر ، همه پی کار رفتیم. وقتی بنزینمون ته ، پای پیامیکشیدده میرفتیم.

جلو هر پرچینی رفتیم، هر دری روزدیم ، حتی وقتیکه میدونسیم چیزی نیس . و وقتی آدم دنبال چیزی میگردد که میدونه اصلا وجود نداره آخرش خسته و ناراحت میشه.

مادر با آهنگ خشم آگینی گفت :

- شما حق ندارین دل‌سرد بشین. خودواده داره از هم‌میاشه، شما حق ندارین پدر ناخنهای پاک شده‌اش را بررسی کرد و گفت.
- باید بریم. دلمون نمیخواد بریم. اینجا، جای خوبیه. مردم نجیبی داره. میترسم دوباره مارو بندازن تو یکی از هوورویل‌ها...
- آره، اگه جبورمون کنن خیلی بده. مهم اینه که چیزی گیر بیاریم و بخوریم. آل دخالت کرد.
- هرجوری بود کامیونو پر بنزین کردم. نداشتم هیشکی بهش دس بزنه. توم لبخند زد:
- آل با همه خل خایش، عقلکی داره. مادر گفت:
- حالا فکر کنین، من دیگه نمیخوام اینجا بمونم و به بینم همه ازگشنگی دارن میمیرن.
- همه‌ش په‌روزروغن داریم. فقط همین برامون موند، رزاشارن یا بماهه، غذا و دوا نمیخواد فکراتونو بکنین.
- پدر آغاز کرد:
- آب گرم این موالها...
- توم گفت:
- امروز یکنفر از اینجا رد شد، برا میوه چینی در ماریزویل (۱) مزدور میخواستن.
- مادر پرسیده:
- خب، در ماریزویل چقدر کارگر میخوان؟
- توم جواب داد:
- من دیگه نمیدونم. گمون نمیکنم قضیه صاف و ساده باشه. یاروخیلی گرفته بود. نمی‌خواس بگه چقدر مزد میده. میگفت درس نمیدونم.
- مادر تصمیم گرفت:
- ما میریم ماریزویل. هرچی مزد بده واسه من توفیر نداره، ما میریم.
- توم ایراد گرفت:
- خیلی دوره. پول نداریم بنزین بخریم. باونجا نمیرسیم. مادر، تو میگی ما

فکر بکنیم . من به دقه هم بی فکر نبودم .

عمو جون گفت :

- یکی میگفت همین روزها ، اونطرفها ، در شمال ، طرفای تولاروقت پنبه-

چینی میرسه . اونجورکه اون میگفت راه دوری نیس .

- خب ، پس هرچه زودتر باید راه افتاد و رفت اونجا . اگه اینجوری باشه ،

خیلی خوبه . من دیگه نمیتونم اینجا بشینم و خون دل بخورم .

مادر سطلش را برداشت و رفت که از بخش بهداشتی آب گرم بیاورد .

توم گفت :

. مادر آرام نمیکیره . اینروزها خیلی از کوره در میره . مثل شیرمیجوشه

و سرمیره .

پدر با لحن تسلی بخش گفت :

- در هر صورت . وضعیتو روشن کرد . من هرشب بمغزم فشار می آوردم . حالا

دیگه اقلامیشه بی پرده حرف زد .

مادر با سطلی پر از آب جوشان بازگشت و پرسید :

- خب ؛ راهی پیدا کردین ؟

توم جواب داد :

داریم موضوعو واری میکنیم . چرا یگراست نریم بطرف شمال ، همون

جائی که پنبه هس ؛ ما همه جارو زیر پادر کردیم میدونیم که اینجا هیچی گیر نمیاد .

حالا چطوره که بار و بنه رو ببندیم و بریم بشمال ؛ اگه حالا راه بیفتیم وقت

چیدن پنبه کاری گیر میاریم . من خیلی دوس دارم که تو پنبه ها راه برم ؛ آل ،

باک پره ؟

- تقریباً ... سه انگشت سرش خالیه ، تقریباً ...

- باهمین بنزین باید باونجا برسیم .

مادر بشقابی در سطل شست و پرسید :

- خب . بعد ؟

توم گفت :

- حرف تو سبز شد . بنظرم باید راه افتاد . هان ، هان ؛ پدر ؟

پدر گفت :

- خب دیگه ، چاره چیه .

مادر او را نگاه کرد و گفت :

- کی ؟

خب ... دیگه نباید معطل شد . شاید فردا صبح راه بیفتیم .
 - باید فردا صبح راه افتاد . بهتون گفتم که چی برامون مونده .
 - گوش کن مادر ، خیال نکن که من نمیخوام راه بیفتم . یونزده روزه که
 من شکمم سیر نشده ، حتی اون چیزی که شما میخورین من نخوردم .
 مادر بشقاب را در سطل آب فرو برد و گفت ؛
 - فردا صبح میریم .

- پدر بینیش را بالا کشید و با لحن نیشداری گفت ؛
 انکار همه چیز دنیا عوض شده ، سابقاً ، مرد ها تصمیم می گرفتند . حالا
 دیگه انکار زنها همه کاره‌ن . خوب بود از چند وقت پیش من یه چماق برداشته بودم .
 مادر بشقاب را که هنوز از آن آب میچکید برای خشک شدن روی صندوق
 گذاشت .

سپس لبخند سبکی زد و گفت ؛

- پدر . پس برو چماقتو بردار . وقتی چیزی برا خوردن و گوشه‌ای برا
 زندگی کردن داشته باشیم ، اونوقت شاید تو بتونی چماقتو کار بزنی و جون سالمی
 در ببری . ولی الان ، تو کار خودتو نمی‌کنی ، نه با مغزت نه بادست‌هات . آگه اینکارو
 میکردی ؛ اونوقت میتونسی امر و نهی‌کنی و می دیدی که زنها جلوت تعظیم میکنند
 و رو پاهاش میفتن . ولی حالا اگر چماقی پیداکنی هیچ غلطی نمیتونی بکنی . من
 هم باچماقی که آماده دارم خدمتت می‌رسم و قلمهاتو خورد میکنم .

پدر بزحمت لبخندی زد و گفت ؛

- این حرفها جلو بچه ها صورت خوشی نداره .
 - پیش از اینکه بگی این حرفها براشون خوبه یا بد ، فکری بکن که شکمشون
 سیر بشه .

پدر جا خورد ، برخاست و دور شد ؛ و عموجون او را دنبال کرد .
 دستهای مادر ، در آب کار میکرد ، ولی رفتن مردها را نگاه کرد و باغرور
 به توم گفت ؛

- دلواپس نشو . پدراز میدون در نرفته . همونطور که می بینیش ، هنوز
 میتونه سر حرف مفت بخوابونه تو گوش من .

توم خندید و گفت ؛

- عمداً سر بر سر گذاشتی ؛

- معلومه . میدونی مرد تاروژی که بیفته و بمیره ناوقتی که قلبش از کار بیفته ،
 میتونه زحمت بکشه ، زجر بکشه و خون دل بخوره . ولی آگه مسخره‌ش کنن ، آگه

خب ... دیگه نباید معطل شد . شاید فردا صبح راه بیفتیم .
 - باید فردا صبح راه افتاد . بهتون گفتم که چی برامون مونده .
 - گوش کن مادر ، خیال نکن که من نمیخوام راه بیفتم . یونزده روزه که
 من شکمم سیر نشده ، حتی اون چیزی که شما میخورین من نخوردم .
 مادر بشقاب را در سطل آب فرو برد و گفت ؛
 - فردا صبح میریم .

- پدر بینیش را بالا کشید و با لحن نیشداری گفت ؛
 انکار همه چیز دنیا عوض شده ، سابقاً ، مرد ها تصمیم می گرفتند . حالا
 دیگه انکار زنها همه کاره‌ن . خوب بود از چند وقت پیش من یه چماق برداشته بودم .
 مادر بشقاب را که هنوز از آن آب میچکید برای خشک شدن روی صندوق
 گذاشت .

سپس لبخند سبکی زد و گفت ؛

- پدر . پس برو چماقتو بردار . وقتی چیزی برا خوردن و گوشه‌ای برا
 زندگی کردن داشته باشیم ، اونوقت شاید تو بتونی چماقتو کار بزنی و جون سالمی
 در ببری . ولی الان ، تو کار خودتو نمی‌کنی ، نه با مغزت نه بادست‌هات . آگه اینکارو
 میکردی ؛ اونوقت میتونسی امر و نهی‌کنی و می دیدی که زنها جلوت تعظیم میکنند
 و رو پاهاش میفتن . ولی حالا اگر چماقی پیداکنی هیچ غلطی نمیتونی بکنی . من
 هم باچماقی که آماده دارم خدمتت می‌رسم و قلمهاتو خورد میکنم .

پدر بزحمت لبخندی زد و گفت ؛

- این حرفها جلو بچه ها صورت خوشی نداره .
 - پیش از اینکه بگی این حرفها براشون خوبه یا بد ، فکری بکن که شکمشون
 سیر بشه .

پدر جا خورد ، برخاست و دور شد ؛ و عموجون او را دنبال کرد .
 دستهای مادر ، در آب کار میکرد ، ولی رفتن مردها را نگاه کرد و باغرور
 به توم گفت ؛

- دلواپس نشو . پدراز میدون در نرفته . همونطور که می بینیش ، هنوز
 میتونه سر حرف مفت بخوابونه تو گوش من .

توم خندید و گفت ؛

- عمداً سر بر سر گذاشتی ؛

- معلومه . میدونی مرد تاروژی که بیفته و بمیره ناوقتی که قلبش از کار بیفته ،
 میتونه زحمت بکشه ، زجر بکشه و خون دل بخوره . ولی آگه مسخره‌ش کنن ، آگه

عصبانیش کنن ، اونوقت ازجا درمیره . دیدی پدرت هیچی نگفت ولی ببین الان خیلی عصبانیه ، پیش خودش میگه «هه! حالا که اینطوره می بینم چکار میکنم.» دلواپس نشو . حالا دیگه حالش جا اومده .

آل برخاست وگفت :

- من میرم یه گشتی بزnm .

توم اورا نصیحت کرد ؟

- خوبه سری بکامیون بزنی ونگاهی بهش بکنی .

- آمادهس .

- اگه نباشه ، مواظب خودت باش ، من مادرومیندازم بجونت .

- بهت گفتم آمادهس .

- آل سینه را پیش داد ودرطول صف چادرها دورشد .

توم آه کشید :

- مادر ، ازاین چیزها دارم خسه میشم . نمی تونی منوعصبانی کنی بلکه منم

عوض بشم ؟

- توم ، توعاقلتر ازاینی هیچ لازم نیس من عصبانیت کنم . اگه من پشتیبانی

داشته باشم ، تو هسی . دیگرورن انکار ازمن دورن . دس کم تو از زیر کار

درنمیری .

همه وظایف بدوش او بارمیشد .

توم گفت :

- من ازاین وضع هیچ خوشم نمیاد . من دلم میخواد ، بتونم مثل آل اینور و

اونور پرسه بزnm . ودلم میخواد مثل پدر ازکوره دربرم وعصبانی بشم ، و مثل عمو-

جون مست کنم .

مادرش را تکان داد :

- تونمیتونی ، توم . من میدونم . از وقتیکه کوچولو بودی اینو میدونسم .

توواسه اینکار ساخته نشدی . بعضیها همیشه همونن که هسن و هرگز عوض نمیشن .

مثلا آل روببین ، این پرسه ، همیشه دنبال دخترها سگ دومیزنه ، ولی توهرگز اینجور

نبودی ، توم .

- توروخدا بیا و خیال کن منم همینطورم . من همیشه همینطورم .

- ابدأ ، کارهائی که تو میکنی ازخودت بیشتره ، وقتی توروحبس کردن من

اینوفهمیدم . توم ، تو آدم حسابی هسی .

- خوبه مادر . . . دیگه چرند نگو . اینها همهش خواب وخیاله .

مادر کاردها و چنگال‌ها را روی توده بشقاب‌ها گذاشت .

- ممکنه . ممکنه اینها همش خواب و خیال باشه . رزاشارن ، اینهارو خشکشون کن و مرتب روهم بچین . زن جوان بزحمت ایستاد ، شکم کروی بزرگش پیشا پیش وی جا داشت ، با سنگینی بصندوق نزدیک شد و بشقاب تمیزی برداشت .
توم گفت :

- همچی پوس تمشوکش آورده که بزحمت میتونه چشمه‌هاشو ببنده .
مادر گفت :

- میتونی دیگه اذیتش نکنی ؟ رزاشارن دختر خیلی خوبیه . دیگه بس کن بروبا هرکی میخوای خدا حافظی کن .
توم گفت :

- باشه . من میرم ببینم چقدر باید راه بریم .
مادر بزبان جوان گفت :

- توم نمیخواس اذیتت کنه ، شوخی میکرد روتی و وین فیلد کجا رفتن ؟
- دنبال پدر رفتن . من دیدمشون .
- خب ، بنذار برن .

رزاف شارن بزحمت جا بجا میشد . مادر از گوشه چشم او را میباید .
- حالت خوبه ؟ صورتت خسته بنظر میاد .

- من هیچ شیر ندارم . میگفتن باید شیرداشته باشم .
- میدونم ما هم نداریم ، چطور مگه ؟
- رزاف شارن با صدای عمیقی گفت :

- اگه کنی نرفته بود ، حالا دیگه یه خونه کوچیک داشتیم و کنی درس میخواند
و همه چیز داشتیم . شیر هم داشتیم . وقتی آدم شیرداشته باشه بچه‌ش خوب میشه . بچه‌من خوب نمیشه . باید شیرداشته باشم که بهش بدم بخوره .
چیزی در جیب روپوشش جست و در دهان گذاشت .

- چی میجوی ؟

- هیچی .

- بگوچی توده‌هانت گذاشتی ؟

- یه ذره گچ ، یه تیکه گنده پیدا کردم .

- ولی ، نگاه کن ببینم انگار گل میخوری .

- دلم میخواد گل بخورم .

مادر خاموش ماند . پاهایش را از هم دور کرد و پارچهٔ رویوشش کشیده شد .

بالاخره گفت ،

- میدونم چی میخوری . یه دونه وقتی آبسن بودم ذغال خوردم . یه تیکه ذغال گنده . مادر بزرگ میگفت نمیباس ذغال بخورم . دربارهٔ انقدر چرندوپرندنگو . انقدر فکرشو نکن .

- من شوهر ندارم ! من شیر ندارم !

مادر گفت :

- آگه سالم بودی یه سیلی بهت میزدم .

از جا بلند شد و زیر چادر رفت ، سپس باز گشت ، جلو رزافشارن ایستاد و دست گشاده‌اش را بطرف او دراز کرد .
- نگاه کن !

گوشواره‌های کوچک طلائی در کف دستش میدرخشید .

- اینها مال توه .

چشمهای زن جوان لحظه کوتاهی درخشید ، سپس سرش را گرداند ،

- منکه گوشام سوراخ نیس .

- خب ، همین الان سوراخشون میکنم .

مادر بدرون چادر باز گشت و چیزی نگذشت که با يك جعبه مقوایی بیرون آمد . بتندی سوزنها را نخی کرد ، نخ را دولا کرد و آنرا در چندین جاگره زد . سپس سوزن دیگری را همینجوری نخی کرد . در جعبه‌ای تکه کوچک چوب پنبه‌ای یافت .

- درد میادا درد میادا

مادر باو نزدیک شد ، چوب پنبه را روی لالهٔ گوش گذاشت و سوزن را در چوب پنبه فرو برد و از میان گوشت گذراند .

زن جوان تکانی عصبی خورد .

- میسوزه . درد میادا .

- همین ، دیگه تموم میشه .

- آره ! راس میکی .

- خب ! حالا اون گوشتو پیش بیار .

چوب پنبه را روی زرمه گوش دیگر گذاشت و آنرا هم سوراخ کرد .

- درد میادا !

مادر گفت:

- حرف نزن! تموم شد.

رزاف‌شارن با چشمهای گشوده او را نگاه کرد. مادر برای برداشتن سوزن، نخ را برید و يك گره از هر نخ را از میان لاله‌ها گذراند و گفت:
- باید روزی یکی از این گره‌ها را رد کرد، و بعد از پونزده روز میتونی گوش-
واره‌ها رو آویزان کنی. بگیر، حالا دیگه اینها مال توه. میتونی نیگرشون داری.
رزاف‌شارن آهسته دست بگوشه‌هایش کشید و لکه‌های کوچک خونرا روی انگشت‌هایش دید.

- درد نیومد. فقط یه ذره سوخت.

مادر گفت:

- باید پیش از اینها گوشه‌ها تو سوراخ کرده باشی.

چهره دخترش را نگاه کرد و لبخند پیروزمندانه‌ای بر صورتش خطانداخت.
- حالا زودتر ظرفها را خشک کن. یه بچه قشنگ و مامانی میزائی.
خیلی بد بود اگه بچه دار میشدی و گوشه‌ها تو سوراخ نمیشد. ولی حالا دیگه هیچ ترسی نداری.

مگه تأثیری داره؟

مادر گفت:

- آره تأثیر داره.

آل با قدمهای چابک، در راه باریکی بسوی صحنه رقص میرفت. جلوی چادر کوچکی که ظاهری آراسته داشت آهسته سوت کشید، سپس راه خود را ادامه داد. همینکه بدم صحرا رسید، کنار علفها نشست. هنگام غروب، ابرها حاشیه‌های سرخشان را از دست داده بودند و در میانه تیره میشدند. آل ساقهای پایشرا خاراند و آسمان غروب را تماشا کرد.

پس از لحظه‌ای، دختری موبور پیش آمد. زیبا و باریک اندام بود. بی آنکه چیزی بگوید، میان علفها کنار آل نشست. آل انگشت هایشرا روی پشت اولغزاند.
دختر گفت:

- بسه. غلغلکم‌نده.

آل گفت:

- ما فردا میریم.

دختر چشمهایش گفقت زده‌اش را باو دوخت.

- فردا؟ کجا میرین؟

- آل بالحنی بی قید جواب داد ،
 - میریم شمال .
 - ولی ماها عروسی می کنیم ، نه ؟
 - مسلمه ، چند وقت دیگه .
 دختر باخشم فریاد زد ؛
 - توگفتی همین روزها
 - خب ، همین روزها یا چند وقت دیگه ، چه فرقی داره .
 - توقول دادی .
 آل انگشتهایش را بیشتر لغزاند .
 دختر فریاد زد ؛ - دس نزن ! توگفتی عروسی می کنیم .
 - حالا هم همینو میگم .
 - آره ، ولی حالا دیگه تو میری .
 آل بالحن تندى پرسید ؟
 - چت میشه ؟ آبستنی ؟
 - نه ، آبستن نیسم .
 آل شروع کرد بخندیدن ،
 - پس من بیخود بخودم زحمت دادم ، هان ؟
 دختر از جا جست و باجهش بلند شد .
 - آل جاد . ولم کن ، من دیگه نمیخوام با تو طرف بشم .
 - آه . نیکاش کن چیه ... چه خبره ؟
 - خیال میکنی آش دهن سوزی هسی .
 - عصبانی نشو .
 - خیال می کنی من مجبورم باهات پیام ؟ پس اشتباه می کنی . همین حالاش هم
 صدتا خاطر خواه دارم .
 - اوه ! عصبانی نشو .
 - نه ، بهت گفتم بذار آسوده باشم .
 ناگهان ، آل از جا جست ، میچ پایش را گرفت و کشید ، و هنگامی که می افتاد
 او را گرفت ، جلو خود نگاهداشت و دستش را بردهان او گذاشت . دختر کوشید کف
 دستش را گاز بگیرد ، ولی آل کف دستش را گود کرد ، و در همین حال با بازوی دیگرش
 او را روی زمین نگاه میداشت ، لحظه ای بعد دختر رام شده بود ، و چیزی نگذشت که
 در علف های خشک توی هم لولیدند .

آل گفت :

- مطمئن باش من زود برمی‌گردم، باجیب پرازپول باهم بهولیوود، میریم و فیلمهای سینمارو تماشا می‌کنیم .

دختر بیشت خوابیده بود . آل بروی او خم شد . و در چشمهایش درخشش ستاره شب و عبورابر تیره‌ای را دید . و گفت :

- یه تیکه زمین می‌خریم .

دختر پرسید :

- فکر میکنی چقدر طول بکشه ؟

آل جواب داد :

- اوه ! یه ماه ، شاید هم کمتر .

شب فرومیافتاد . پدر و عموجون در ایوان جلودفتر چمباتمه زده بودند و بایدران خانواده‌های دیگر کنکاش می‌کردند . شب را می‌کاویدند و آینده را می‌کاویدند . مدیر با لباسهای پاکیزه ، سفید و راه راه ، با آرنج بنرده‌ها تکیه داده بود . چهره‌اش خسته و پرچین بود . هوستن سرش را بسوی او گرداند :

- خوبه برین یه چرتی بزنین ، داداش .

- آره ، اگه بنخوابم حالم جا میاد . دیشب ، دربخش سه بچه‌ای بدنیا اومد . من

کم‌کم دارم یه قابله حسابی میشم .

هوستن گفت :

- خوبه آدم از همه چیز سر رشته داشته باشه ، مردی که زن میگیره باید این

چیزها رو بلد باشه .

پدر گفت :

- ما فردا صبح میریم .

- آه ، راسی ، از کدوم ور میرین ؟

- آره ، ما فکر کردیم بهتره بریم بطرف شمال ، باید سعی کنیم که موقع

پنبه چینی برسیم . اینجا کاری گیر نیاموردم . دیگه هیچی نداریم بخوریم .

هوستن : گفت

- خبردارین اونجا حتماً کار پیدا میشه ؟

- نه ، ولی مسلم اینه که اینجا کاری گیر نمیاد .

هوستن گفت :

- چند وقت دیگه اینجا هم کار پیدا میشه . ما سعی میکنیم تا اونوقت

بمونیم .

پدر گفت :

- ما هیچ دلمون نمیخواود از اینجا بریم . اینجا همه با ما خوش رفتاری کردن ...
و بعلاوه آب لوله کشی و مستراح و همه چیز مرتبه . ولی باید یه چیزی باشه کسه
آدم وصله شیکمش بکنه . ما یه دله پربنزین داریم . با همین میتونیم بمقصد برسیم .
ما اینجا هر روز حموم میرفتیم . هیچوقت آنقدر تمیز نبودیم .
چیز عجیبه ، سابقاً من فقط هفته ای یه دونه خورمو میخستم ، هیچوقت هم تنم
بو نمیگرفت .

ولی حالا ، اگه فقط یه روز دوش نکیرم ناراحت میشم و تنم بو میگیره .
نمیدونم دیگه هیچوقت میتونم آنقدر خودمو بشورم ؟
مدیر گفت :

- شاید پیشترها فرصت نمیکردین ؟
- شاید . دلم میخواود بتونیم همینجوبمونیم .
مدیر دستهای خود را بر شقیقه هایش گذاشته بود و گفت :
- بنظرم امشب هم یه بچه بدنیا بیاد .
پدر گفت :

- ماهم همین روزها صاحب یه بچه میشیم . خیلی دلم میخواود که همینجا بدنیا
بیاد . آره . واسه همین چیزاش .
توم ، ویلی و زول دورگه بر لبه صحنه رقص نشسته بودند و پاهاشانرا تکان
میدادند .

زول گفت :

- من یه توتون بول دورهام (۱) دارم . میخواوی یه سیکار به پیچی ؟
توم گفت :

- پرسیدن نداره که . خیلی وقته من سیکار نکشیده‌م .

زول با دقت سیکار قهوه‌ای رنگ را پیچید . میکوشید که تا ممکن است
چیزی بهدر نرود .

ویلی گفت :

- ما از رفتن شما دلگیر میشیم . شما آدمهای خیلی خوبی هستین . توم سیکارش
را آتش زد .

خدایا ، از فکر این چیزها بیرون نمیرم . دلم میخواود بتونم یه جایی بمونم و

زندگی کنم .

ژول سیکار دورهام را باز گرفت و گفت ،

- این وضع خیلی طول نمیکشه . من یه دختر کوچولو دارم . خیال میکرد همینکه اینجا بیام ، میتونم بفرستمش مدرسه . ولی خدایا ، هیچوقت وسیله‌ای فراهم نمیشه که مدتی یه جا بمونم . آدم باید مدام پیش بره ، مدام دور بشه . توم گفت ،
- دیگه خدا نکنه آدم تو یکی از این هورویل‌ها بیفته . راسش ، من اونجا خیلی وحشت داشتم .

- پاسبان شریف‌ها ذله‌تون کردن ؟

- من میترسیدم آخرش بزخم یکیشونو بکشم . من زیاد اونجا نبودم . همش عصبانی بودم و خودمو میخوردم .
- یه دفعه یه پاسبان اومد و یکی از رفقا رو فقط واسه اینکه جوابشو داده بود ، انداخت تو زندان . من داشتم دیورنه میشدم ...

ویلی پرسید :

- تو اعتصاب نبود ؟

- نه .

خب ، من خیلی باین چیزها فکر کردم . چرا این پاسبانهای لامسب‌نمیان اینجا همه چیزو بهم بریزن ، همونطور که همه‌جا میکنن ، تو خیال میکنی از این بارو که تو دفتر می‌شینم میترسن ؟ هرگز .

ژور پرسید :

- پس از چی چی میترسن ؟

- حالا بهت میگم . برای اینکه همه باهم هسن . یه پاسبان در اینجا نمیتونه با یکی در بیفته ، چونکه باید با همه اردوگاه در بیفته . جرأت نمیکنه . یه سیلی که بزنه فوراً دویست نفر میریزن رو سرش . رهبر یکی از اتحادیه‌ها که توی راه با من آشنا شد حرفهایی میزد . میگفت همه جا میشه اینکارو کرد . فقط باید بازوهارو تو هم انداخت . اونها خودشونو بخطر نمیندازن که با دویست نفر در بیفتن . او نا خودشونو وقتی قوی احساس میکنن که فقط یه نفر جلوشون باشه .

ژول گفت :

- خب . گیرم همونطور که میگی یه اتحادیه درس‌کردی . اتحادیه چند تا رهبر میخواد . خب . میان و رهبرهارو میگیرن ، اونوقت اتحادیه‌ت چطور میشه ؟

ویلی گفت :

- آره ، باید هرچه زودتر دست بکار شد . من الان یکساله که اونجا هستم و

مزدها مرتباً پائین میاد . همین الان هیچ مردی دیگه نمیتونه با مزدش زن و بچه شو سیرکنه ، هر روز هم وضع بدتر میشه ، نشسن و دس در دس گذاشتن و از گشنگی مردن که راه حل نشد . نمیدونم چه باید کرد . کسیکه یه جفت اسب داشته باشه ، وقتی مجبور باشه بی اونکه کاری بکنن شیکمشو سیر بکنه هیچ عرو لند نمیکنه . ولی وقتی آدمها برایش کار میکنند ، در بند این نیس که بعد چی برایشون پیش میاد . ارج و قرب اسبها از آدمها بیشتره . من سر در نمیارم .

زول گفت :

- داره کار بجائی میرسه که من دیگه نمیخوام باین چیزا فکر کنم . اما بازم مجبورم فکر کنم . من یه دختر کوچولو دارم ، نمیدونم چقدر ملوس و قشنگه . هفته پیش در مسابقه ای که تو اردوگاه برگزار شد یه جایزه بهش دادن ، چون خیلی ملوس و قشنگه . آیا بچه سر نوشتی گرفتار بشه ؟ چیزی نمونده که پوستش باستخون بچسبه . من دیگه اینو نمیتونم تحمل کنم . چقدر مامانی و قشنگه . دیگه دارم عاصی میشم و اختیار از دستم در میره .

ویلی پرسید :

- چی ؟ مثلاً چکار میکنی ؟ دزدی میکنی ؟ و بزندان میفتی ؟ یا یکی رو میکشی دارت میزنن ؟

زول گفت :

- نمیدونم . از فکرش دارم دیوونه میشم . کلام داره میترکه .

توم گفت :

- من افسوس یه چیزو میخورم ، افسوس شب های رقصو ؛ چه خوب بود !

من رقص به این خوبی ندیده بودم . خب ، من دیگه میرم بخوابم .

خدا حافظ . همین روز ها یه جائی بازم همدیگرو می بینیم . . .

دست آنها را فشرد .

زول گفت :

- معلومه که می بینیم .

- خدا حافظ !

توم در تاریکی دور شد .

در سایه چادر جادها ، روتی و وین فیلد روی تشك هاشان نزدیک مادر دراز

کشیده بودند . روتی آهسته گفت :

- مادر ،

- چی میکنی ؛ هنوزم خواب نمیری ؟

- اونجائی که میریم میتونیم تیله بازی کنیم ؟
- من چه میدونم . بخواب صبح زود راه میفتیم ؛
- من دلم میخواد همینجا بمونم ؛ دس کم آدم میتونه تیله بازی بکنه .
مادر گفت ؛
- حرف نزن !
- مادر، امروز عصر وینفیلد یه بچه رو کتک زد .
- کار خوبی نکرد .
- میدونم . من بهش گفتم ؛ ولی وینفیلد محکم زد تودماغش - نمیدونی چه خونی میریخت .
- دیگه از این حرفها نزن . خوب نیس .
- وینفیلد زیر لحاف غلطید و بطرف مادرش گشت و با صدای خشمگین گفت ؛
- گفته بود که ما «اوکی» هستیم ، می‌گفت خودش چون از « ارگون » اومده .
- اوکی نیس . بما میگفت اوکی و اذیتمون می‌کرد . منم خوابوندم تو گوشش .
- هیس ؛ کار خوبی نکردی . فحش که اذیتی نداره .
- وینفیلد با خشونت گفت ؛
- آره ، خب یه ریز فحش میداد .
- هیس ! بخواب .
- روتی گفت ؛
- اگر میدیدی چه جور خون می‌چکید - تمام لباسهاش خونی شده بود . مادر
یک دست را از زیر لحاف بیرون آورد و او را گرفت . دخترک یک دم مانند بهت -
زده ها خاموش ماند ، سپس اشکش ریخت و هق و هق خفه‌اش بگوش رسید .
- پدر و عموجون در بخش بهداشتی ، روی نشیمن مستراح مجاورنشسته بودند
پدر گفت ؛
- برای آخرین بار ، از این موقعیت استفاده کنم . چقدر کیف داره . یادتهست
بچه ها دفعه اول که اینجا اومدن چه بازی‌ای درآوردن ؟
- جوان اعتراف کرد ؛
- من اینقدر ها خوشم نمیومد .
- لباس کارش را بادقت به دور زانوهای کشید .
- و گفت ؛
- دارم ناراحت میشم . حس می‌کنم که گناه دو باره داره اذیتم میکنه .
- پدر گفت ؛



- تو نمی‌تونی گناه‌بکنی ، تو وسیله‌شو نداری . سرجات بنشین و آرام باش
 به گناه دس کم دو دلار تموم میشه ، و ما همه مون دودولار نداریم .
 - آره ، ولی من افکار گناهکاری دارم .
 - گناه خیالی عیبی نداره .
 - همچون گفت ،
 - اونهم بده .
 - پدر گفت ،
 - در هر صورت صرفه‌ش بیشتره .
 - گناه که شوخی وردار نیس تو شوخی میکنی .
 - من شوخی نمی‌کنم .
 - برو هرچی میخوای بخور هر وقت پامون تو پوست گردو میره تو بکلهت
 میزنه که هی چرند بگی .
 - همچون گفت :
 - میدونم . همیشه همینطور بوده ، من هرگز نصف اون چیزی روکه میتونسم
 بکنم براکسی نگفتم .
 - واسه خودت نیکرش دار .
 - این موالهای قشنگ منو بفکر گناه میندازه .
 - کاری نداره ، تو علفها شلوارتو بکش پائین . بریم ، شلوارتو بکش بالا و
 بیا بخواب .
 پدر کمر بندش را سفت کرد ، سپس مخزن آب را خالی نمود و شیفته وار
 بآبی که در لگن میچرخید خیره ماند .
 هنوز شب بود که مادر همه را بیدار کرد . فروغ ناتوان چراغها از درهای
 بازبخش میدرخشید . خرخرهم آهنگ و یکنواختی از چادرهای کنارراه برمیخواست .
 مادر گفت :
 - یالا ، پاشین . باید راه بیفتیم . چیزی بصبح نمونده .
 لوله چراغ را برداشت و فتیله را روشن کرد .
 - یالا ، زود پاشین .
 جنب و جوش آهسته‌ای بزمین چادر جان داد . لحافها و پتوها کنار زده‌شدو
 چشمهای خواب آلود در برابر نور بهم خورد . مادر پیراهنش را روی بلین دامنی‌که
 روی رختخواب نهاده بود پوشید و گفت ،
 - قهوه نیس . فقط چندتا کلوچه هس . اینهارو باید تو راه خورد . پاشین تا

کامیونو بارکنیم . یالا زود باشین سرو صدا راه نندازین . کاری نکنین که همسایه‌ها بیدار بشن .

لحظه‌ای طول کشید تا کاملاً بیدار شدند .

مادر بیچه‌ها فرمان داد ،

- نه ، نه ... شما پانشین !

همه سرعت لباس پوشیدند . مردان چادر کامیون را برداشتند ، و آنرا بارزدند .
مادر آمرانه گفت :

- دقت کنین که روبارها صاف بشه .

مردان تشک‌ها را بر فراز بارها نهادند و روپوش کامیون را برکناره های آن استوار کردند .

توم گفت ،

- دیگه کاری نداریم ، حاضریم .

مادر يك بشقاب کلوچه سرد بآنها داد .

- ور دارین . هرکدوم یه دونه . غیر از این چیزی برامون نمونده .

روتی و وین فیلد کلوچه‌های خود را گرفتند و روی بارها رفتند . بزیر لحفای

خزیدند و از نو خوابیدند ، کلوچه سرد و سفت خود را بدست گرفته بودند .

توم پشت رل جا گرفت و کلید را پیچاند . پروانه يك دم نالید و سپس باز ایستاد .

توم فریاد زد :

- آل ، باتری رو پاک‌خالی کردن .

آل با خشونت جواب داد :

- چی بگم ، من اصلاً بنزین نداشتم ، معلومه که باتری خالی میشه .

توم ناگهان زد بخنده .

- من نمیدونم چی میخوای بگی ، ولی این تقصیر توه . حالا باید بادس‌راش

بندازی .

ولی بهت گفتم ، این تقصیر من نیس .

توم پائین آمد وزیر نشیمن هندل را جست و گفت :

- آره تقصیر منه .

- هندل رو بده من .

آل هندل را گرفت .

- یواشش‌کن که دسم از جا کنده نشه .

- خب ، بزنی .

آل نفس‌زنان و عرق ریزان هندل را چرخاند. موتور بکار افتاد، اول کمی نالید ولی همینکه توم گاز را میزان کرد، فرید، توم کامیون را براه انداخت و از شدت گاز کاست.

مادرکنار او نشست و گفت:

- ما همه اردوگاهو بیدار کردیم.

- دوباره میخوابن.

آل از طرف دیگر بالا رفت و گفت:

- پدر و عموجون اون بالا هستن. میخوان بخوابن.

توم کامیون را تا در اصلی پیش راند. پاسدار شب از دفتر بیرون آمد و پرتو

چراغ الکتریکی را بر کامیون افکند.

- یه دقه صبر کنین.

- چکار دارین؟

- شما بسلامتی میرین که برین؟

- آره.

- خب، پس من باید اسمتونه از صورت خط بزیم.

- خیلی خب.

- میدونین کجا میرین؟

- آره، بطرف شمال میریم.

پاسدار شب گفت:

- خوش باشین.

- بسلامت، خدا حافظ.

کامیون با احتیاط از پیچ تپه‌ای گذشت و روی جاده افتاد. توم از راحتی که

هنگام آمدن پیموده بود بازگشت، بسوی خاور از وید پاچ گذشت و تا جاده ۹۹

پیش رفت، واز آنجا روی جاده بزرگ سنگ‌فرش تا بیکرزفیلد بسوی شمال راند.

هنگامی که بحومه شهر رسیدند روز شده بود.

توم گفت:

همه جا رستوران هست و همه جا قهوه پیدا میشه. این یکی رو نگاه کنین

که شب تا صبح وازه. خداکنه بیست تاپیت قهوه داغ و جوشیده داشته باشه.

آل گفت:

- اوه! دهکده...

توم یواشکی لبخند زد.

- از همین حالا می بینمت که با یه دختر خوشگل رفیق شدی .
- خب ، دیگه چی؟
- مادر ، امروز آل خیلی پکره . یه دختر خوشگل همراهش بود .
آل بالحن خشمگینی گفت :
- همین روزها من راه میفتم و تنهائی میرم . آدم وقتی یالغوز باشه بهتر میتونه گلیم خودشو از آب بکشه .
توم گفت :
- نه ماه دیگه توهم صاحب زن وبچه میشی . من دیدمت چکارمی کردی .
آل گفت :
- چرا لجت گرفته من تویه گاراژ یه کاری گیرمیارم وتورستوران غذا میخورم .
- نه ماه دیگه هم صاحب یه زن وبچه میشی .
- آه ! خیال میکنی !
- آل تو خیلی زرنگی آخرش همین روزها دك وبوزتو خورد میکنن .
- کی خورد میکنه؟
توم گفت :
- نترس ، یکی پیدا میشه .
- خیال میکنی ، جون تو...
مادر سخنش را برید ،
- میتونی حرف بزنی ؟
توم گفت :
- گفتگورومن شروع کردم . می خواسم عصبانیش کنم . آل، ازرو بدجنسی نبود . من نمی دونستم توانقدر این دختره را دوست داری .
- من هیشکی رو دوست ندارم .
- خب ! پس دوست نداری . من که نمیگم دروغ میکنی .
کامیون بحدود شهر میرسید .
توم گفت :
- این کافه های متحرك رونگاه کنین . صدتا، هزارتا ازاینها هس .
مادرگفت :
- توم ! من یه دلار کنار گذاشته بود . اگه خیلی دلت قهوه میخواد بهت بدم .
- نه مادر . من شوخی میکردم .
- اگه خیلی دلت میخواد میتونی بگیری .

- نه ، نمیخوام .

- پس انقدر مارو ناراحت نکن .

توم يك لحظه خاموش ماند . بعد گفت :

- انگار همیشه توشم .

- نگاه کن ، اونشب ما از همین راه رد شدیم .

مادر گفت :

- خدا دیگه نصیب نکنه . چه شب زهرماری بود .

- من دیگه شوخی و خنده نمی‌کردم .

خورشید از طرف راست بر آمد . سایه بزرگ کامیون در کنار آنها می‌دوید و

روی نوك پرچین‌های کنار راه می‌پرید . هنگامیکه از جلو هوورویل نوساز می‌گذشتند

بسرعت افزودند .

توم گفت :

- نگاه کنین . اینها آدمهای تازه‌ای هستن . این هوورویل انگار هیچ عوض نشده .

آل خاموشی خودرا برید :

- یکی بمن میگفت تو همین هوورویل بیشتر از بیست بار اسباب وزندگی اینهارو

سوزوندهن میگفت اینها فقط میرن و توبیشه قایم میشن و بعد برمیگردن و یه کومه

دیگه‌ای با نی میسازن . درس مثل موش ها . میگفت انقدر باینکار عارت کردهن که

دیگه هیچوقت عصبانی نمیشن . همونطور که بدی هوارو تحمل میکنن ، اینهارو

هم تحمل میکنن .

توم گفت :

- دیشب خیلی بهم بد گذشت .

روی شوسه پهن پیش میرفتند . ونخستین اشعه آفتاب آنان را می‌لرزاند . توم

گفت :

- صبح‌ها هوا داره سرد میشه . از زمسون خبر میده . بشرطی که پیش از رسیدنش

بولی جمع کرده باشیم . زمسون همیشه زیر چادر زندگی کرد .

مادر آه کشید ، سپس دوباره سرش را راست کرد و گفت :

- توم ، این زمسونی باید زیریه سر پوشیده‌ای زندگی کنیم . غیر از این چاره‌ای

نیس . روتی سالمه ، ولی وینفیلد جوننی نداره . برا فصل بارون باید یه خونه داشته

باشیم ، بنظرم فصل بارون اینجاها سیلی از آسمون بیاد .

- مادر ، یه خونه میخریم . دلواپس نباش . صاحب یه خونه میشی .

- من غیر از یه سقف و یه کف اتاق هیچی نمیخوام . اونم واسه این که بچه‌ها

روزمین نخواستن.

- مادر ، ما تقلا مونو می‌کنیم .

مادر گفت :

- اینه که گاه وقتی منودیورونه میکنه . اونوقت خودمو میبازم .

- من هنوز ندیدم که تو خودتو ببازی .

- شب ، گاه وقتی میته .

صدای سوت کوتاهی از جلوی کامیون برخاست . توم فرمان را محکم گرفت

و رکاب ترمز را برکف کامیون فشرده کامیون کمی تکان تکان خورد ، سپس ایستاد

توم آهی کشید وگفت : خودشه .

پشتش را بتکیه‌گاه تکیه داد . آل بیرون جست و پیش دوید که تایر جلورا

ببیند .

فریاد زد :

- یه میخ گنده!

توم پرسید :

- چسب داریم؟

آل جواب داد :

- نه همهش مصرف شده . چندتا وصله داریم ولی چسب نداریم .

توم رویش را گرداند و با لبخند اندوهباری مادر را نگاه کرد وگفت :

- حق بود از این یه‌دولار حرف نمیزدی . هر جوری باشه تعمیرش می‌کنیم .

اوهم بنوبه خود پائین آمد و رفت تایر جلورا ببیند .

آل میخ درشتی را که از تایر بی‌باد بیرون آمده بودنشان داد .

- اینهاش ! شاید تو همه این ولایت غیر از یه میخ پیدا نمیشه ، اونم بتورما

خورد .

مادر پریشان شد :

- خیلی خرابه؟

- نه خیلی خراب نیس ، ولی باید تعمیرش کرد .

خانواده از فراز بارها پائین آمد .

پدر پرسید :

- سوراخ شده ؟

ولی هنگامی که تایر را دید خاموش شد .

توم مادر را از جا بلند کرد و از زیر تشک نشیمن جعبه تعمیرات را برداشت

ورقه‌لاستیک را باز کرد، لوله چسب را برداشت و آنرا آهسته فشرده و گفت :
- تقریباً خشکه . خداکنه بقدر یه وصله چسب داشته باشه . آل، برو سنگ
بذار پشت چرخهای عقب که بتونیم جک بزنینم.

توم و آل ، هیئت کار آمدی را تشکیل میدادند. پشت چرخهای عقب سنگ
گذاشتند ، جک را زیر محور جلو قرار دادند و تایر سوراخ شده را از سنگینی بار
موتور رها کردند . تایر را از طوقه جدا کردند ، سوراخ را یافتند ، کهنه‌ای رادر باك
خیس کردند و اطراف سوراخ توئی را پاك کردند . آنگاه همچنانکه برادرش توئی
را روی زانو نگاهداشته بود ، توم لوله چسب را باتیغه چاقو پاره کرد سپس قشرنازکی
از چسب مایع روی لاستیک مالید.

- حالا ، تامن یه وصله می‌چینم، بذار خشک بشه.

بادقت قطعه‌ای از ورقه آبی رنگ برید و آنرا گرد کرد. هنگامیکه توم با
ظرافت وصله را بجای خود مینهاد آل توئی را محکم نگاهداشته بود.
- اونجا ! حالا بذارش رو رکاب تا خوب محکمش کنم.

چکشی برداشت و بادقت روی وصله کوفت ، سپس توئی را کشید و مطمئن
شد که کناره‌های وصله خوب چسبیده است .

- خوب ، دیگه تموم شد . وصله خودشو میگیره توئی رو بنداز تو تایر تا
بادش کنیم . مادر ، بنظرم بتونی یه دولارو واسه خودت نیکرداری.
آل گفت:

- بهتر بود که یه چرخ یدکی داشتیم . توم ، باید یکی تهیه کنیم. یه چرخ
خیلی مرتب و پر باد . اونوقت شب هم که باشه آدم میتونه تعمیرش کنه.
توم گفت:

- وقتی پول داشته باشیم که یه چرخ یدکی بخریم، چرا بجاش قهوه و روغن
نخریم . اتومبیل ها که در این وقت صبح هنوز خیلی انگشت شمار بودند میغریدند و
میگذشتند ، و خورشید رفته رفته بالا می‌آمد. نسیم ملایمی میوزید و بچ بچ آرامی
بر میانگیخت ، مه‌خاکستری و مرواریدگونی بر کوههای دو سمت دره پسرده میکشید.
هنگامیکه توم مشغول بادکردن چرخ بود ، اتومبیلی که از جانب شمال می‌آمد
در سمت دیگر جاده ایستاد. مردی با چهره قهوه‌ای رنگ که لباس شهری و خاکستری
روشن بتن داشت، پیاده شد و از شوسه گذشت . سرش برهنه بود. میخندید و دندانهای
سفیدش نمایان میشد. و سفیدی دندانها با پوست قهوه‌ای رنگ جور در نمی‌آمد. حلقه‌ای
درشت و طلائی بانگشت میانی دست چپش بود و یک توپ فوتبال کوچک طلائی بزنجیر
ساعتش آویخته بود و زنجیر ساعت روی جلیقه‌اش خط می‌انداخت.

با لحن مؤدب و مهربانی گفت ،

- سلام .

توم از تلمبه زدن دست کشید و چشمها را بالا آورد .

- سلام علیکم .

مرد دستش را در موهای کوتاه ، مجعد و فلفل نمکیش فرو برد .

- شما پی کار میگردین ؟

- بله آقا . واسه همین داریم سوراخ سمبه‌هارو میگردیم .

- بلدین هلو بچینین ؟

پدر گفت ،

- ما هرگز هلو نچیدیم .

توم با شتاب وارد گفتگو شد :

- ما همه کار بلدیم . ما بلدیم همه جور میوه‌ای بچینیم .

مرد با توپ طلائیش بازی میکرد .

- پس چهل میل جلوتر برا همه‌تون کارهست .

توم گفت ،

چی بهتر از این فقط بما بگین چطور باونجا برسیم ، دیگه ما خودمونو به یه

چشم بهم زدن میرسونیم .

- خب ، از اینجا راس میرین بطرف پیکسلی (۱) سی و پنج - شش میلی اینجاس .

بعد از اون تقریباً شش میل دس راس میرین . از هرکسی برسین مزرعه هویر (۲) رو

بهتون نشون میده . اونجا هر کاری بنخواین گیرتون میاد .

- میریم .

- باز هم کسی رو میشناسین که پی کار بگرده ؟

توم گفت ،

- آره ، من میشناسم ، بالاتر ، در اردوگاه ویدپاچ عده زیادی پی کار میگردن .

- من تا اونجا میرم . ما خیلی مزدور میخوایم . مواظب باشین که اشتباه نکنین ،

به پیکسلی که رسیدین دست راستونو میگیرین و بطرف مشرق میرین تا بمزرعه

هویر برسین .

توم گفت ،

- چشم . خیلی ممنون . میدونین ، خیلی بموقع رسیدین .

- خیلی خب. هرچه زودتر راه بیفتین برین.» از میان شوسه، بازگشت، در اتومبیل روپازش سوار شد و در جهت جنوب دور شد
توم از نو شروع کرد بتلمبه زدن.
فریاد زد:

- نفری بیست تا. يك، دوسه، چار...

بشماره بیست آل تلمبه را گرفت. سپس نوبت پدر وعمو چون رسید، چرخ‌گرد و کم‌کم سفت میشد. تلمبه سه بار دست بدست گشت.
توم گفت:

- جکو پائین بیار، ببینم چی میشه.

آل جک را برداشت و کامیون از نو روی چرخها فرو افتاد.
توم گفت:

- دیگه بسه شاید زیادشم باشه.

افزار را در کامیون نهادند.

توم گفت:

- راه بیفتیم! آخرش کاری گیر میاریم.

مادر بجای خود میان دو برادر نشست، این بار آل پشت فرمان جا گرفته بود.

- آل یواش یواش برو. داغش نکن‌ها!

راه خود را از میان کشتزارهای پرآفتاب دنبال کردند. مه برخاسته بود و نوك‌كوه‌های خرمائی‌رنگ که با شکافهای سیاه و ارغوانی بریده شده بود، بروشنی بر آسمان نقش میانداخت. کبوترهای وحشی در مسیر کامیون از روی پرچین‌ها میپریدند.
آل ناآگاهانه سرعت میافزود.

توم فرمان داد:

- یواش! آگه تندبری جابجا میسوزه، باید هر جوریه برسیم. بلکه همین امروز بتونیم شروع کنیم بکار.

مادر با سلاست و روانی گفت:

- با چارتا مردکاری، شاید فوراً بشه پولی پس‌انداز کرد. اول چیزی که لازم داریم، قهوه‌س؛ خیلی وقته که تو دلت قهوه میخواد. بعد آرد و جوش شیرین و گوشت میخریم. بر اکباب بهتره که خیلی عجله نکنیم. اینو میذاریم برا بعدها. مثلاً برا شنبه. صابون هم میخوایم. نمیدونم کجا منزل میکنیم. جویده جویده میگفت، شیر هم میخوایم. من واسه رزاشارن شیر میگیرم. خانم پرستار میگفت باید بهش شیر

داد . ماری روی شوسه گرم چنبر زده بود . آل ویراژی داد ، مار را له کرد و پیش رفت .

توم گفت :

- این مار موش گیر بود بیخود لیش کردی .

آل با خشونت گفت :

- من نمیتونم اینهارو ببینم . هیچ ماری رو نمی تونم ببینم . وقتی می بینم دلم

بهم میخوره .

بتدریج که بیش از ظهر کوتاه میشد ، رفت و آمد شدت مییافت ، نمایندگان تجار تی در اتومبیل های کبریتی کوچک که روی در آنها نشان تجار تخانه شان نقش شده بود ، نفت کش های سرخ و سفید که جرنگ جرنگ زنجیرها را بدنبال میکشیدند ، کامیونهای بزرگ خواربار فروشی که کالاها را برای فروش در اطراف میگرددانند .

منطقه ای که جاده بزرگ از میان آن میگذشت ، غنی و ثروتمند بود . درون باغها درختها از میوه سنگین بود . پیچک های سبز رنگ موهما میان هر ردیف تاک زمین را فرش میکرد ، کرت های هندوانه و مزارع غلات فراوان بود .

خانه های سفید با سرخ گلهای خزنده ، میان چمنها برپا شده بود ، و آفتاب داغ همه چیز را طلائی میکرد .

در جلو کامیون مادر ، توم و آل از شادی لبریز بودند .

مادر گفت :

- خیلی وقته که خودمو انقدر خوشبخت ندیده ام . آگه خیلی هلو بچینیم ،

شاید بتونیم خونه ای بخریم و زمینی برا دوسه ماه اجاره کنیم . هر جوری شده باید یه خونه بخریم .

آل گفت :

- من یه پولی پس انداز میکنم . من پولی پس انداز میکنم و میرم شهر و تویه

گاراژ کاری گیر میارم . یه اطاق میگیرم و تو رستوران غذا میخورم .

هر شب سینما میرم . خیلی گرون نیس . فیلمهای Cow Boy میبینم .

دستهایش را بدور فرمان میفشرد .

رادیانور میجوشید و بخار میپراکند .

توم پرسید :

- پرش کردی ؟

آره . ولی بنظرم باد پشت سرمونه . واسه همینه که داغ شده .
توم گفت :

- هوا خیلی خوبه . درماتک آلستر وقتی که کار میکردم ، فکر میکردم یه صبح تا شوم چکار بکنم . میدیدم که راه افتادم و راس میرم و هیچی نمیتونه جلومو بگیره . اما حالا بنظرم این وضع تا چند سال دیگه طول میکشه . یه نگهبانی بود ... که زندگی رو بمن زهر مار کرده بود . تصمیم گرفته بودم کارشو بسازم . واسه همینه که من چشم دیدن پاسبانهارو ندارم . بنظرم میرسه که دهن همه شون همونطور کشیف و گندیده‌س . درس یادمه . سرخ سرخ میشد . مثل خوک بود . میگفتن در مغرب یه برادر داره .

این نگهبان برو بچه‌هایی رو که موقتاً آزاد میشدن ، میفرستاد پیش برادرش و اون بچه‌هارو مجبور میکرد مجانی براش کار کنن . اگه از بدشانسی غر و لند میکردن ، باسم اینکه برخلاف تعهد رفتار کردن ، دوباره مینداختنشون تو هلفدونی ، این چیزهارو من همونجا شنیدم .

مادر ملتمسانه گفت :

- دیگه از این فکرا نکن . حالا میبینن چه خورد و خوراکی براتوم میارم .
آرد ، دمبه ، و هزار چیز دیگه .
توم گفت :

- بهتره که دیگه اسم این مردیکه رونبرم . هرچه در بارش حرف بزنی بدتر میشه . یکی از زندانیا دیدنی بود . کاملاً خل و دیوونه بود . هیچوقت واستون تعریفشو نکرده‌م . یه بی‌مخ حسابی بود . هیچ حرومزادگی نداشت . همیشه از فرار گفتگو میکرد . اسمشو گذاشته بودن «کس خله» .

توم بی‌سروصدا بتنهائی خندید .

مادر ملتمسانه گفت :

- این فکرو بنذار کنار .

آل گفت :

- بنذار بکه . بگو .

توم بمادرش اطمینان داد :

- دیگه واسه من خطری نداره ، مادر . همیشه نقشه فرار میکشید . همه

کاراش مرتب و جور بود ، غیر از این یکی ، نمیتونس زبونشو نیگردداره ، یه دقیقه بعد همه ، حتی رئیس زندان خبردار میشدن میذاشتن فرار کنه ، بعد دستشو میگرفتن و برش میکردوندن . یه روز ، مطابق معمول نقشه فرارشو از اول تا آخر میکشه و

مرتب میکنه ، و از چپ و راست نقشه روبه‌همه نشون میده ، ولی کسی چیزی نمیکه و میذارن کارشو تموم کنه . بعد سر جاش وای میسه . هیشکی جیک نمیزنه . یه طنابی ، نمیدونم از کجا تهیه کرده بود . اونوقت از دیوار بالا رفت . اونطرف دیوار شیش تا نگهبان با یه کیسه بزرگ منتظرش بودن . کس خله آروم و آسوده از طناب پائین میره و صاف میفته تو کیسه . نگهبان هادهنه کیسه رو میندازن و میارنش تو . همه زدن زیر خنده و از خنده روده بر شدن . ولی کس خله خیلی بهش برخورد . این قضیه بی آبروش کرده بود . مثل ابر بهار اشک میریخت . و قیافه بدبختی داشت .

لطمه روحی انقدر شدید بود که آخرش افتاد ناخوش شد . رگهای دسشو بایه سنجاق برید و آنقدر ازش خون رفت که نزدیک بود بمیره . چونکه لطمه روحی خورده بود . توی زندون هیچ چیز وحشت آوری نیس . هر جور آدم خلی آن تو پیدا میشه . .

مادر گفت :

- از چیزهای دیگه حرف بزن . من مادر فلوید قشنگه رو میشناسم . پسر بدی نبود . ذلهش کردن ، همین .

خورشید در اوج بود ، سایه کامیون کوتاه میشد و بزیر چرخها پناه میبرد .

آل گفت :

- اونجا ، اون دورها ، باید پیکسلی باشه . همین الان یه کیلومتر شمار دیدم . بشهر کوچک وارد شدند و توی جاده بسیار تنگی در جهت مشرق افتادند . باغهای

میوه پشت سر میرسید و پیش روی آنها برواق مسجد مانند بود .

توم گفت :

- خداکنه پیدا کردنش آسون باشه .

مادر یادآوری کرد :

- اون مردیکه گفت دهکده هوپر . گفت ازهرکی بپرسین بهتون نشون میده .

بشرطیکه یه دگونی همون نزدیکی ها باشه . وقتی چارتا مرد کارگر بیارن . شاید بتونم پولی پس انداز کنم ، اگه پولی پس انداز کنم میتونم یه شام درست و حسابی بهتون بدم .

توم گفت :

- باقهوه . و شاید هم یه پاکت سیکار دورهام . خیلی وقته که سیکار نکشیده‌م .

آن دورها راه را بسته بودند و رشته‌ای از موتورسیکلت‌های سفید کنار جاده

ایستاده بود .

توم گفت :

- باید یه اتفاقی افتاده باشه .

همینکه نزدیک شدند ، مردی از پلیس‌های محلی که چکمه بپا داشت و کلاه لبه پهنی بپوشیده بود از پس آخرین اتومبیل ظاهر شد . دستش را بالا آورد و آل نگاهداشت .

پلیس بی‌قیدانه بدر کامیون تکیه داد :

- کجا میرین ؟

- یکی بما گفت اینجا بر اهلوچینی کارگر میخوان .

- پس از اینقرار میخوان کار کنین ؟

- معلومه که میخوانیم کار کنیم .

- خیلی خوب ، یه دقه صبر کنین .

کنار جاده را نگاه کرد و فریاد زد :

- یکی دیگه هم رسید . شیش نفرن . یه عالمه .

- حالا دیگه میتونین رد بشین .

توم پرسید :

- آهای ، چه خبره ؟

پلیس لاقیدانه با قدمهای سنگین بازگشت :

- چیزی نیس ، اون بالاداد و بیدادی راه افتاده . نترسین . رد میشین . فقط

دنبال ماشینهارو بگیرین و برین .

غرش کرکننده اتومبیلها که راه میافتادند برخاست . رشته اتومبیلها بحرکت

آمد ، کامیون جادها از همه عقب تر بود . دو موتورسیکلت سوارپیشاپیش دسته اتومبیل -

ها میراندند ، و دوتای دیگر در پی کاروان روان بودند .

توم با صدائی که اضطراب در آن راه یافته بود گفت :

- نمیدونم چه خبره .

- شاید راه بسته س ؟

آل گفت ،

- دیگه لازم نیس چار تا پاسبان راهنمائی کنن . دلواپسم .

پیشاپیش آنها اتومبیلها سرعت گرفتند .

ردیف اتومبیلهای کهنه سرعت خود افزود . آل مجبور بود خیلی تند براند

تا عقب نماند .

توم گفت :

- اینها همه شون از خودمون هسن . خیلی بد وضعیه .

ناگهان ، پلیس پیشاهنگ پیچی داد و از مدخلی گشاد و شن پوش بدرون رفت .

اتومبیل‌های کهنه بدنبالش ریسه شدند . و باطنینی نیرومندتر خریدند . توم دیدردیفی از مردان در آب‌کنند حاشیه جاده ایستاده‌اند ، و دهانشان چنان باز است که گوئی می‌خواهند نمره بکشند ، مشت‌هایشان را بالا آورده‌اند چهره‌هایشان از خشم منقبض شده است . زن فریبی بطرف اتومبیل‌ها دوید ولی موتورسیکلت سواری غرش کنان راه را بر او بست . دری‌بزرگ و مشبك باز شد . شش کامیون قراضه بدرون رفت و از پی آنها دوباره در بسته شد . چهار اتومبیل نیم دوری زدند و بازهم بهمان شکل پیش رفتند . و در این هنگام که صدای موتورها فرو می‌نشست ، فریادهای مردم از آب‌کنند بگوش میرسید ، در هر طرف جاده شنی دو مرد ایستاده بودند . بتفنگ مسلح بودند . یکی از آنها داد زد :

- یالا ، راه بیفتین - آخه دیگه منتظر چی هسین !

شش اتومبیل از نو بر راه افتادند ، دوری زدند و ناگهان خود را جلو اردوگاه بنگاه کشاورزی یافتند .

در آنجا پنجاه جعبه کوچک چهار گوش ، بابام مسطح ، دارای يك در و يك پنجره بچشم میخورد ، و مجموعه آنها چهار ضلعی پهناوری پدید می‌آورد . در گوشه‌ای يك آب انبار و در هر طرف يك سقط فروشی كوچك جا داشت . دوتفنگداری که نشان پلیس را روی پیراهن‌هایشان سنبجاق کرده بودند ، در انتهای هر ردیف جعبه‌های چهار گوش كشيک میدادند .

کامیون‌ها ایستادند . دو محاسب نزدیک شدند و کنار يك کامیون‌ها ایستادند :

- می‌خواین کار کنین ؟

توم جواب داد :

- مسلمه . ولی اینا چیه ؟

- این دیگه بشما مربوط نیسش . می‌خواین کار کنین ؟

- معلومه که می‌خوایم .

- اسمتون ؟

- جاد .

- چند تا مرد ؟

- چهار تا .

- زن ؟

- دوتا .

- بچه ؟

- دوتا .

- همه تون میتونین کارکنین ؟

- آره... گمون میکنم .

- خب ساختمون شصت و سه را پیدا کن .

هر صندوق میوه که بچینین پنج سنت مزد میگیرین . میوه‌ها نباید لهیده بشه

حالا برین زود دست بکار شین .

کامیونها از نو براه افتادند . روی دره‌ریک از جعبه‌های کوچک سرخ رنگ

شماره‌ای نوشته بود .

توم خبر داد :

- شصت ، این شماره شصت باید همین جاها باشه ، شصت و یک ، شصت و دو ،

رسیدیم . آل درست جلودر کلبه کامیونرا نگاهداشت . همه از بالای کامیون پائین

جستند ، ایستادند و چشمهای مبهوتشان را گشودند . دو پاسبان شریف پیش آمدند .

ازکنار یکایک گذشتند و همه را با دقت از نظر گذراندند .

- اسمتون ؟

توم با صدائی خشمکین پاسخ داد :

- جاد . خب بکین ببینم این کارها واسه چیه ؟

یکی از پاسبایها لیست مفصلی ارائه داد .

- اینانیسن . اینها رو پیش از این دیده بودی ؟ شماره رو نگاه کن . نه-

اینها نیسن . میتونیم بریم .

- حالا خوب گوش کنین . سعی کنین که صداتون درنیاد . کارتونو بکنین ،

با چیزائی که بشما مربوط نیس کار نداشته باشین . اونوقت همه چیز روبراه میشه ،

در این هنگام ناگهان نیم دوری زدند و دور شدند . همینکه به پایان خیابان

خاک آلود رسیدند هر یک روی صندوقی نشستند ، از آنجا میتوانستند سراسر طول

خیابان را بیایند .

توم با چشم آنها را دنبال کرد .

- برا راحتی ما هرکاری از دشون بر بیاد میکنن .

مادر در ساختمان را باز کرد و بدرون رفت . کف اطاق پر از لکه های

روغن بود . در اطاق منفرد یک بخاری زنگ زده بچشم میخورد و دیگر هیچ .

بخاری روی چهار آجر جا داشت و لوله زنگ زده اش از سقف میگذشت . اطاق از

بوی گندعرق تن وروغن انباشته بود . رزاف شارن پیش آمد وکنار مادرش ایستاد .

- باید اینجا بمونیم ؟

مادر یک دم خاموش ماند و جوابی نداد و سرانجام گفت :

— آره ، معلومه که باید بمونیم . وقتی شب‌بشه از این ریخت در میاد . باید پاکیزش کنیم .

زن جوان گفت ،

— من چادرو بیشتر دوس دارم .

مادر يك قدم پیش آمد ،

— باز كف داره . اگه بارون بیاد دیگه آب زیر پا آدم‌راه نمیافته . روبرف

درکرد وگفت :

— بارهارو پائین بیارین .

مردها بنخاموشی کامیون را خالی کردند . هراس گنگی بر آنها چیره شده بود . چهارگوش بیگران جمبه‌های کوچک در سکوت غوطه ور بود . زنی ، بی آنکه آنها را نگاه کند ، از خیابان گذشت . سر را پائین انداخته بود و میرفت و دامن پیراهن چیت چیرکینش پاره پاره بود . روتی و وین فیلد خشکی محیط را احساس کرده بودند . بجای آنکه برای تماشای اردوگاه بشتابند نزدیک کامیون ، نزدیک خانواده خود ماندند ، غم زده خیابان پرغبار را ازبالا تا پائین می‌نگریستند . وین فیلد يك تکه سیم آهنی یافت و بزور تا کرد ، توانست آنرا بشکند و دونیمه‌کند . از نیمه کوچکتر هندلی ساخت و آنرا پی درپی میان انگشت‌هایش چرخاند .

هنگامیکه توم و پدر تشك‌ها را بدرون خانه میبردند ، مأموری فرا رسید . شلواری زردرنگ ، پیراهن آبی و کراواتی سیاه داشت . عینکی پرسی‌بازه‌نقره‌گون زده بود . و چشم‌هایش از پس شیشه‌های ضخیم سرخ و اشك‌آلود مینمود و نی‌نی‌های بیحرکتش آدم را بیاد چشم‌های ریز گاو نر میانداخت . بجلوخم شد تا توم را بهتر بنگرد .

گفت :

— من اوادم اسمتونو ثبت کنم . چند نفرتون کار میکنن ؟

توم جواب داد .

چهار تا مرد . کارش سخته ؟

مأمور جواب داد ،

— هلوچینیه ، از روی کار مزدمیدن ، برای هر جعبه پنج سنت .

— مانعی نداره که بچه‌ها بما کمک‌کنن ، نه ؟

— چه مانعی داره بشرطی که دقت‌کنن .

مادر همچنان جلو درایستاده بود .

— باطاق که سر و صورتی دادم میام بهتون کمک میکنم . دیگه هیچی نداریم

بخوریم ، آقا ، مزدها رو زود میدن ؟

- نه ، باین زودی که پول نمیدن ، ولی بهتون اعتباری میدن که میتونین هرچی بخواین از دکون بکیرین .

توم گفت :

- یالا زود باشین . من دیگه امشب باید این شکم لامسبو بانون و گوشت پرش کنم . کجا باید بریم . آقا ؟

- منم همونجا میرم ، دنبال من راه بیفتین .

توم ، پدر ، آل و عموجون همراه او طول خیابان خاکی را پیمودند و بزودی بیاغ میوه و درخت‌های هلو رسیدند . برگهای باریک داشت زرد میشد ، هلوها بر روی شاخه‌ها بگوییهای سرخ و طلایی میمانست . جعبه‌های خالی میان درخت‌ها روی هم انباشته بود . میوه چین‌ها اینجا و آنجا کار میکردند ، سطل‌هاشانرا پر میکردند ، هلوها را در جعبه‌ها میچیدند و جعبه‌ها را بدفتر بازرسی میبردند و در آنجا توده‌جعبه‌های پرمنتظر کامیونها بود . کارمندان ارقامی جلو اسم مزدوران مینوشتند .

راهنما بیکی از کارمندان گفت :

- اینهم چهارتا دیگه .

- خب ، تا حالا هیچ میوه چیدی ؟

توم جواب داد :

- نه ، هیچوقت .

- پس با دقت میوه‌ها رو بچین ، بیامیوه‌ها خراب‌نشه ، زمین نیفته‌له ولکه‌دار

نشه . میوه‌های لک‌دار بحساب نمیاد . اینهم سطل .

توم يك سطل پانزده لیتری برداشت آنرا آزمود .

- تهش پر از سوراخه .

کارمند نزدیک بین گفت :

- معلومه ، اینطور که باشه دیگه کسی بلندشون نمیکنه ، خب ... این راسته

روبکیرین و شروع کنین . یالا زود باشین .

جاده‌ها سطل‌هایشان را برداشتند و درباغ میوه پیش رفتند .

توم گفت :

- همه کار میکنن ، هیچ وقت تلف نمیکنن .

آل گفت :

- اه ، چه کثافتکاری‌ای ! من دوست دارم تویه گاراز کار بکنم . پدر مطیعانه

آنها را دنبال کرده بود . ناگهان روبال کرد و براو خشمگین شد :

- خفه نمیشی؟ همش قرمیزی و چرند میگی . عوض این حرفها کار بکن ، میدونی که هنوز ازیس ادب کردنت برمیام .

آل از خشم سرخ شد . نزدیک بود از جا در برود و بد و پیراه بگوید ولی توم میانجی شد و آرامی گفت ،

- آل ، بیا بریم . نون و گوشت یادت نره . واسه همین امشب باید تهیه کنیم .

میوه ها را چیدند و در سطلها انداختند . توم با شتاب کار میکرد . یک سطل ، دو سطل . آنها را در جعبه‌ای خالی کرد و اعلام نمود : « سه سطل ، من پنج سنت کار کردم . جعبه را برداشت و شتابزده آنرا برای بازرسی برد و ببازرس گفت :

- برا این جعبه یه پنج سنت بنویسین .

مرد درون جعبه را نگاه کرد ، یکی دو هلو برداشت و آنها را واری کرد و گفت :

اینو بذارین کنار . این هیچ ارزشی نداره . من بهتون گفته بودم که میوه ها نباید خراب بشه . اینهارو تو جعبه خالی کردین ، نه ؟ خب دیگه ، همه لکدار شدن . اینونمیشه حساب کرد . بادقت میوه هارو بذارین تو جعبه ، اگه نه بیخود و بیجهت زحمتتون هدر میره .

- آخه .

- چیه ، یواش . پیش از اینکه شروع کنین من بهتون گفته بودم .

توم گرفته و خشمگین چشمهایش را پائین آورد و گفت :

- خیلی خب . خیلی خب .

با شتاب برآه افتاد تا دیگران را بیابد .

- هرچی تا حالا چیدین بیفایده‌س . میوه‌های شما هم مثل میوه‌های منه . اینها

روقبول نمیکنن .

آل گفت ،

- چرا ؟ مکه چطور شده ؟

- باید دقت کرد . میوه هارو نباید انداخت ، باید گذاشت تو سطل . دوباره

آغاز کردند ، و این بار میوه‌ها را با ملایمت بیشتری لمس میکردند . جعبه‌ها بکنندی پرشد .

توم گفت :

- باید وسیله‌ای پیدا کنیم که کار بهتر از پیش بره . اگه روتی و وین فیلد و

رزاق شارن میوه‌ها رو تو جعبه میذاشتن کار درست میشد .
 دومین سطلش را برای بازرسی برد .
 - اینکه دیگه پنج سنت حساب میشه؟
 بازرس میوه‌ها را تا ته سطل واری کرد و گفت :
 - خوبه .

یک جعبه بحساب جادها گذاشت .
 - باید دقیق و نرم کار کرد .
 توم شتاب زده بازگشت و فریاد زد :
 - یه پنج سنت دارم، من پنج سنت دارم، بیست تا سطل که ببرم یه دولار بگیرم .

سراسر بعد از ظهر را یک ریز کار کردند . کمی بعد روتی و وین فیلد را آورده بودند . پدر با آنها گفت :

- شما هم باید بکنین . فقط هلوهارو با دقت بنارین تو جعبه . نگاه کنین ، توم کاغذ را بمادرداد .

- بگیرا میتونی باندازه یه دولار جنس ازدکون بگیری .
 مادر سطل را بر زمین نهاد ، کمر را راست کرد و عضلاتش را کشید . دفعه اول کمر آدم درد میگیره ، نه ؟

- البته ، ما زود کارمونو تموم میکنیم . زود تر برو یه غذا واسمون درس کن .

مادر پرسید :

- چی میخورین ؟

توم جواب داد :

- گوشت ، گوشت و نون . یه قدری قهوه شیرین . فقط یه تیکه گوشت که سر سفره باشه .

روتی شروع بداد و بیداد کرد .

- مادر ، من خسه شدم .

پدر گفت :

- اینها دست بکار نشده خسه بودن . این دو تا دارن از قاطر هم چموشتر میشن .

اگه گوشمالی بهشون ندم کاربید جاهائی میکشه .

مادر گفت :

رزاق شارن میوه‌ها رو تو جعبه میذاشتن کار درست میشد .

دومین سطلش را برای بازرسی برد .

- اینکه دیگه پنج سنت حساب میشه؟

بازرس میوه‌ها را تا ته سطل واری کرد و گفت :

- خوبه .

یک جعبه بحساب جادها گذاشت .

- باید دقیق و نرم کار کرد .

توم شتاب زده بازگشت و فریاد زد :

- یه پنج سنت دارم ، من پنج سنت دارم ، بیست تا سطل که ببرم یه دولار بگیر

میارم .

سراسر بعد از ظهر را یک ریز کار کردند . کمی بعد روتی و وین فیلد را آورده

بودند . پدر با آنها گفت :

- شما هم باید بکنین . فقط هلوهارو با دقت بنارین تو جعبه . نگاه کنین ،

توم کاغذ را بمادر داد .

- بگیرا میتونی باندازه یه دولار جنس ازدکون بگیری .

مادر سطل را بر زمین نهاد ، کمر را راست کرد و عضلاتش را کشید . دفعه

اول کمر آدم درد میگیره ، نه ؟

- البته ، ما زود کارمونو تموم میکنیم . زود تر برو یه غذا واسمون درس

کن .

مادر پرسید :

- چی میخورین ؟

توم جواب داد :

- گوشت ، گوشت و نون . یه قدری قهوه شیرین . فقط یه تیکه گوشت که سر

سفره باشه .

روتی شروع بداد و بیداد کرد .

- مادر ، من خسه شدم .

پدر گفت :

- اینها دست بکار نشده خسه بودن . این دو تا دارن از قاطر هم جموشتر میشن .

اگه گوشمالی بهشون ندم کاربید جاهائی میکشه .

مادر گفت :

- هر وقت یه جایی بند شدیم بچه‌ها میرن مدرسه .
مادر با گامهای سنگین دور شد ، روتی و وینفیلد محجوبانه وی را دنبال کردند .

- هر روز ما باید کار بکنیم ؟
مادر ایستاد و گوش فرا داد . دستش را گرفت ، او را پی خود کشید و گفت :

- اینکه چیزی نیس بر خودتون خوب میشه . اولا بما کمکی میکنین آگه همه کارکنیم میتونیم یه خونه خوب وقشنگ بخریم . همه باید کار کنن .
- آخه من خیلی خسه شده بودم .

- میدونم . منم خسه شده بودم . همه خسه و کوفته شدن . باید بفکر چیزهای دیگه باشین . فکر وقتی روبکن که میری مدرسه .

- من نمیخوام مدرسه برم . مادر ، من بچه‌هایی رو که مدرسه میرن دیده‌م . همه شون چرك و نکبتی هسن . باما مثل اوکی‌ها رفتار میکنن . من اینهارو دیده‌م من نمیخوام اونجا برم .

نگاه ترحم آمیز و دلسوز مادر روی موهای بور و طلائی دخترش افتاد و دلجو یانه گفت :

- حالا مارو ناراحت و دلواپس نکن . هر وقت کارها رو بر راه شد ، اونوقت زنجموره بکن نه حالا . حالا انقدر گرفتاری و بدبختی داریم که این توش گمه .
روتی گفت :

- من شیش تا هلو خوردم .
- خب ، اسهال میگیری بهت بگم دم خونه ما موال نیس . مغازه شرکت کلبه بزرگی ، از آهن موجدار بود . برای چیدن بساط ، جمعه آینه وجود نداشت . مادر در مشبك را باز کرد و بدرون رفت ، مردکی كوچك اندام پشت پیشخوان ایستاده بود . طاس طاس بود و پوست صورتش آبی رنگ مینمود . ابروهای پر پشت و بورش بر فراز چشمها ، انقدر بالا بود که حالتی مبهوت و وحشتزده بوی می‌بخشید . بینی دراز ، باریك و عقابی داشت و انبوه موهای بور از منخرینش بیرون زده بود . سر دستهای ابریشمی سیاه رنگی روی آستین پیراهن آبییش بچشم میخورد .

هنگامی که مادر بدرون آمد ، با آرنج بر میز فروش تکیه داده بود .

مادر گفت :

- سلام .

مرد کنجکاوانه او را نگریست . ابروهایش با زهم کمی بالاتر رفت .

- سلام علیکم .
- من یه قبض یه دلاری دارم .
- مرد خنده کوتاهی کرد و گفت ،
- خب ، میتونین باندازه یه دلار جنس وردارین . درس باندازه یه دلار ، نه کم نه زیاد .
- بادست اجناس رانشان داد ؛
- هرچی میخواین وردارین .
- سردستهای ابریشمین را بادقت بالا کشید .
- یه خورده گوشت میخواسم .
- مرد گفت ؛
- همه جورگوشت داریم . گوشت قیمه میخواین ؟ قیمه کیلوئی بیست سنت .
- خیلی گرونه ، نه ؟ دفه پیش که خریدم بنظرم پونزده سنت دادم .
- مرد قد قد کرد ؛
- خب ، آره ، گرونه ، و از طرف دیگه گرون نیس . اگه بخواین بشهر برین ویه کیلو قیمه بخرین ، باید یه حلب بنزین بسوزونین . پس می‌بینین که در واقع هیچ گرون نیس ، چونکه اون حلب بنزینو حساب نکرده بودین .
- مادرباسردی جواب داد ؛
- از شهرتا اینجا که یه حلب بنزین لازم نیست . و خنده ملیحی کرد .
- مرد گفت ؛
- شما موضوع را از طرف بدش نگاه میکنین . ماکه خریدار نیسیم ما فروشنده هسیم . اگه ما خریدار بودیم ، اونوقت وضعیت این جور نبود .
- مادردوانگشت روی لبهایش گذاشت و اندیشناک ابروهایش را درهم کشید .
- اینکه همهش رگ و پیه .
- سقط فروش گفت ؛
- نمیکم وقتی پخته بشه چیزی ازش کم نمیشه ، نمیکم من یه همچه گوشتی رومیخورم ، ولی خیلی کارهای دیگه هم هس که من نمیکم .
- مادر يك لحظه تهدید آمیز او را نگاه کرد . ولی برخود چیره شد و بنرمی گفت ؛
- گوشت ارزونتر ندارین ؟
- مرد جواب داد ؛
- استخوان برا آبگوشت داریم . کیلوئی ده سنت .

- ولی اینکه غیر از استخون چیزی نداره .
 - خانم جون، غیر از استخون چیزی نداره. آبگوشتش خوب میشه .
 - غیر از استخون چیزی نداره
 - گوشت آبگوشتی دارین ؟
 - آره کیلوئی بیست و پنج سنت .
- مادر گفت :
- خوب بود از گوشت صرفنظر میکردم . ولی همه گوشت میخوان ، همه گفتن ما گوشت میخوایم .
 - همه مردم گوشت میخوان... همه بگوشت احتیاج دارن . این گوشت قیمه از همه بهتره . با این چربی، میشه سوس درست کرد. هیچ آتو آشغال نداره . پخته بشه هیچی کسر نمیاره ، استخون هم که اصلا نداره .
 - گوشت کبابی کیلوئی چنده ؟
 - اوه ! خانم جون، چه خوابهائی می بینین . اینجور چیزها برا روزهای عید خوبه . برا عید نوئل خوبه . کیلوئی سی و پنج سنت حالا که این جور میگین ، اگه داشتم میتونسم با قیمت بیشتری گوشت بوقلمون بهت بدم .
- مادر آه کشید :
- یه کیلو گوشت قیمه بدین .
 - الان میدم، خانم .
 - گوشت سرخ رنگ را با بیلچه ای چوبی برداشت و در کاغذ روغنی گذاشت .
 - دیگه چی میخواین؟
 - نون .
 - اینهم نون خونگی خیلی خوب، بونزده سنت .
 - اینکه نون دوازده سنتیه .
 - راس میگین . اگه شهر برین میتونین دوازده سنت بخرین . یه پیت بنزین میخواد . دیگه چی میخواین، سیب زمینی؟
 - آره ، سیب زمینی هم میخوام .
 - کیلوئی پنج سنت .
 - مادر با حالتی تهدید آمیز پیش رفت .
 - پس بگو میخوای کلک یه دلارو بکنی . آره ؟ من میدونم قیمت اینها تو شهر چقدره .
 - مرد کوچولو لبهایش را با قوت برهم فشرد ، سپس آنها را رها کرد و گفت :

- پس برین از شهر بخرین .
- مادر بندهای انگشتش را نگاه کرد و آهسته گفت :
- بگین ببینم این دکن مال شماس ؟
- نه ، من فقط مستخدم هم .
- خیلی وقتها مردمو مسخره میکنین؟ اینکار چه فایده‌ای داره؟
- مادر دستهای براق و پرچین خود را نگاه کرد . مرد كوچك اندام خاموش ماند .
- این مغازه مال كیه ؟
- مال «شرکت روستائی هوپر» ، خانم .
- همونها قیمت‌هارو معین میکنن ؟
- آره ، خانم .
- مادر چشمهایش را بالا آورد و لبخند سبکی زد .
- همه كسهائی كه اینجا میان حرفهای منو میزنن ، همه عصبانی میشن ، نه؟
- مرد يك دم دودل شد .
- آره خانم .
- و بهمین جهت شما حرفهای بامزه میزنین ؟
- چطور ؟
- آره ، شما از مردم آزاری خوشتون نمیاد . اونوقت خودتونو بمسخرگی

میزنین

صدایش پراز مهربانی بود مستخدم كوچك اندام باشیفتگی او را نگاه میکرد ، جوابی نداد .

- مادر پس از لحظه‌ای گفت :
- خب ، چهل سنت گوشت . پونزده سنت نون بیست سنت سیب زمینی ، این همیشه هشتاد سنت . قهوه دارین؟
- خانم قهوه اعلا بیست سنت .
- پس یه دلار تموم میشه ، ما هفت نفری صبح تا شوم کار کردیم ، اونوقت اینهم شامونه .

مادر اندیشید ، دستش را نگاه کرد و بتندی گفت :

- همه شو بیچین .
- چشم خانم - خیلی ممنون .
- سیب زمینی‌ها را در پاکتی گذاشت و سر آنرا با دقت بست . دزدانه نگاهی بمادر افکند ، سپس چشمهایش گشت و بكارش دوخته شد . مادر او را با لبخند ملایمی

میآئید . آنگاه پرسید :

- چطور شد شما اینجا اومدین ؟

مرد گفت ،

- باید نون خورد . سپس مانند کسیکه در کمین حمله باشد افزود ، هر آدمی

حق داره نونی در بیاره و زندگی کنه .

مادر پرسید ،

- چه جور آدمی ؟

فروشنده چهار پاکت را روی پیش تخته گذاشت و گفت ،

- گوشت ، سیب زمینی ، نون ، قهوه . یه دلار تموم .

مادر قبضش را باو داد و مرد همچنانکه بدهیش را در دفتر می نوشت او را

می نگریست .

مرد گفت ،

- بگیرین ، دیگه بی حساب هسیم .

مادر بسته هارا گرفت و گفت ،

- نگاه کنین ، من برا قهوه شکر ندارم ، توم ، پسر ، قهوه رو با شکر

میخواد . گوش کنین . الان دارن کار میکنن . شکر و نسیه بدین ، من همین الان براتون

قبض میارم . مرد کوچک اندام چشمهایش را گرداند و تا آنجا که ممکن بود نگاهش را

از او دور کرد و زمزمه نمود :

- من اینکارو نمیتونم ، قاعده و ترتیب اینه ، برام اسباب درد سر میشه . بیرون

میکنن .

- ولی همین الان دارن تو باغ کار میکنن . بیش از ده سنت دیگه مزد میگیرن

باندازه ده سنت شکر بدین . پسر ، توم ، قهوه شیرین میخواد . وقتی میومدم بهم

گفت ،

- خانم ، من نمیتونم . مطابق آئین نامه اینکار ممنوعه . تا قبض نباشه چیزی

نمیدیم . مدیر همیشه بهم تاکید میکنه . نه ، من نمیتونم . بهتون میگم نمیتونم .

بکارم لطمه میخوره ، گفتگو نداره . تکون بخورم دکم میکنن . من نمیتونم .

- واسه ده سنت ؟

- آره خانم ، حتی واسه کمتر از این .

نگاه مرد التماس آمیز بود . و ناگهان ترس و دلهره از چهره اش گریخت ،

ده سنت از جیبش در آورد و سکه را در صندوق حساب انداخت و باحالتی آرام و

تسکین یافته گفت ،

- حالا میشه !

کیسه کوچکی از زیر پیشخوان بیرون آورد ، نخعی را که بدور آن بسته بود باز کرد ، باس طاس کمی شکر برداشت ، کیسه را بر زمین نهاد و باز هم اندکی شکر برداشت. وگفت :

- بفرمائین ! حالا درس شد . قبضتونو بیارین ، اونوقت من ده سنتموور-

میدارم .

مادر باکنجکاو او را نگاه می‌کرد. مرد با حرکتی غیر ارادی بسته کوچک شکر را برداشت و آنرا روی توده خواربار که بغل مادر را انباشته بود ، نهاد . مادر با آرامی گفت :

- خیلی ممنون .

بطرف در رفت و در آنجا ایستاد ، سرش را برگرداند و گفت :

- هرروز آدم چیزهای تازه‌ای یاد میگیره ، ولی یه چیز هس که من خوب

میدونم . وقتی آدم محتاج میشه ، یا گرفتاری و بدبختی و غم-ی داره ، باید دردشو

پیش آدمهای ندار بیره . اینها هسن که بآدم کمک میکنن ، فقط اینها .

در مشبك پشت سرش صدا کرد .

مرد کوچک اندام آرنج ها را برپیشخوان تکیه داد و نگاه مبهوتش يك لحظه

بدر خیره ماند. گربه درشت و فربهی باموهای قهوه‌ای رنگ و خاله‌های زرد روی

پیشخوان جست و بکاهلی پیش آمد و خود را ببازوی مرد مالید. مرد کوچولو گربه

را پیش آورد و دم صورتش نگاهداشت. گربه با لذت خرخر کرد ، ته دمش نوسان

یکنواختی داشت .

شب فرو میافتاد که توم ، آل ، پدر و عموجون از باغ میوه گذشتند. پاهای

سنگینشان خاك جاده را میفشرد.

پدرگفت :

- هیچ فکر نمی‌کردم که اگه دستمو دراز کنم وهلو بچینم کم‌رم درد

میگیره .

توم گفت :

- تا دوسه روز همینجوریه . گوش کن پدر ، وقتی شام خوردیم ، من میخوام

بیرون برم . میخوام ببینم چرا اینهمه آدم جلو در جمع شده بود . میخوام ازین

ماجرا سردربیارم. تو هم میای؟

پدر جوابداد:

- نه ، عقیده من اینه که بی سروصدا کارمونوبکنیم و فکرهای دیگه رو کنار بذاریم . مدتی که همش فکر میکنم وبمنم فشار میارم . نه من یه دقه میشینم و بعدمیرم میخوابم .

- آل ، تومیای ؟

آل سرشرا گرداندوگفت ،

- عقیده من اینه که اول بریم یه گشتی بزیم و ببینیم اینجا چه جوریه .

- خب ، عموجون که حتماً نیامد . بنظرم باید تک و تنها برم . من میخوام

سردربیارم وببینم چه خبره .

پدر گفت ،

- با اینهمه پاسبان که اینجا هست ، من هیچ نمیخوام سردربیارم .

توم گفت :

- شاید شب دیگه اونجا نباشن .

- در هر صورت من نیام . بمادرت نکو کجا میری ، اگه نه جوش میزنه و

همه رو ناراحت میکنه .

توم ببرادرش روکرد ،

- تونمیای ؟

آل جواب داد ،

- من میخوام تواردوگاه گشتی بزیم ، اینجاها رو تماشا بکنم .

- میری دنبال دخترا بیفتی ، نه؟

آل با تند خوئی گفت :

- بکسی مربوط نیس .

توم گفت :

- پس دیگه من میرم .

از باغ میوه بیرون آمدند و ازکوچه باریک گرد آلودی که دوردیف کلبه های سرخ رنگ را ازهم جدا میکرد گذشتند . فروغ زرد وبی جان چراغ نفتی ها از میان درهای نیم باز بیرون میافتاد ، و سایه های سیاه آنها در سایه روشن حیاطها می جنبید . در انتها کوچه هم نگهبانی دیدر میشد . ایستاده وتفنگشرا بزانش تکیه داده بود .

توم هنگامی که بوی نزدیک شد و ایستاد وگفت :

- اینجاها میشه شستشوکرد ؟

مرد در هوای نیمه تاریک اورابدقت وراانداز کرد . سرانجام جوابداد ،

- اون انبارو میبینی ؟

- آره .
- خب ، اونجا يه لوله آب هس .
- آب گرم نیس ؟
- نه ، آقا بگو ببینم ، نكنه توداری برا ركفلر كار میکنی؟
- توم گفت :
- نه ، گمون نمیکنم . شب بخیر .
- نگهبان با آهنکی تحقیر آمیز زیر لب غرید ،
- آب گرم ، چه فضولیا ، چرا تا اینها اینجا هسن حمومهارو گرم نمیکنن؟
- خشمگین ، دور شدن گروه جادها را نگاه کرد . نگهبان دیگری از پس آخرین خانه ظاهر شد .
- ماك، چه خبر بود؟
- هیچی ، بازهم از این اوکیهای نكبتی بودن . یکیشون بمن گفت « اینجا آب گرم پیدا نمیشه؟ »
- نگهبان دومی قنداق تفنگش را بزمین تکیه داد وگفت:
- اینها از اردوگاه‌های دولتی میان . من شرط می‌بندم که یاروتویه اردوگاه دولتی بوده . تا همه این اردوگاهها رو آتش نزیم آسوده نمیشیم . اگه وضع اینجوری باشه ، چیزی نمیگذره که باید تو دوشك پر قوبخوابونیمشون . ماك جواب داد :
- دم در بزرگ چه جوری سروصداها رو خوابوندن ا خبر تازه‌ای نداری ؟
- صبح تا غروب دادو بیداد گوش آدموكر می‌کرد . پلیس محله آمد و سرو صدا رو خوابوند . معلوم نیس این نكبتها چی میخوان اینطور که معلومه یه جوونك مادر جنده‌ای هس که كك تو تنبون همه میندازه یکی میگفت همین امشب كارشو میسازن . اونوقت دیگه همه سروصداها میخوابد .
- اگه سروصدا باین آسونی بخوابه ، دیگه ماكاری نداریم .
- نترس ماهمیشه كرداریم . این اوکی‌های نكبتی ، اینهارو باید همیشه پائید اگه دیدیم هیچ سروصدائی نیس ، یه سیخ بهشون می‌زنیم .
- وقتی دارن مزدهارو پائین میارن ؛ دیگه اینكارها عین بیشریه .
- این حرفا چیه . نباید از این چیزها متأثر بشی - هوپر داره پدرشونو در میاره .
- در اطاق جادها آتش زبانه میکشید . تکه‌های گوشت قیمه شده در ماهی‌تاوه جلز وولز خشمگینی می‌کرد و سیب زمینی‌ها در آب جوشان میغلطید . کلبه پر از دود بود و فروغ‌زرد رنگ سایه‌های تیره‌ای بر دیوارها می‌افکند . مادرکنار آتش

مشغول کار بود و رزاف شارن روی رختخواب نشسته و شکم سنگینش را بزانوها تکیه داده بود.

مادر گفت:

- حالا دیگه حالت بهتر شده، نه؟

- بوی غذا دلمو بهم میزنه و با وجود این گشمنه.

مادر گفت:

- برو دم دربشین، بعلاوه من میخوام صندوقو هیزم کنم و بسوزونم.

مردها داخل شدند.

توم با شکفتی گفت:

- اِهه! گوشت! و قهوه! بوشو احساس میکنم. چقدر گشمنه! یه عالم هلو

خوردم، ولی بهیچ جام نرسید، مادر، دست و رومونو کجا بشوریم؟

- برین دم آب انبار اونجا دست و روتونو بشورین. همین الان روتی و وینفیلد

رو فرستادم. دوباره بیرون رفتن.

مادر فرمان داد:

- رزاشان، یالا، برودم دربشین یا برو رو رختخواب تا من در جمعیهرو بشکنم.

زن جوان مجبور بود باکمک دستها از زمین بر خیزد. تا نزدیکترین تشک

بسختی خود را پیشکشید و روی آن نشست. روتی و وینفیلد آرام و بیصدا بدرون

آمدند، میکوشیدند در سایه بمانند و کمتر بچشم بخورند.

مادر رو کرد بآنها و گفت:

- انگار دلتون نمیخواد کسی شما رو ببینه، ها؟ وینفیلد را گرفت و بمومایش

دست کشید.

- آخرش خودتو خیس کردی ولی اصلا تمیز نشدی.

وینفیلد قرقر کرد:

- صابون نداشتیم.

- راس میگی، امروز نتونسم صابون بخرم. ولی شاید فردا بخریم.

بکنار ماهیتاوه باز گشت، بشقاب را چید و شام را آماده کرد. برای هر نفر

دو سیخ کباب سرخ شده کوچک و یک سیب زمینی داشت. و برای هر یک سه تکه نان.

هنگامیکه تقسیم گوشتها بیابان رسید در هر بشقاب اندکی روغن ریخت. مردها با

چهره نمدار و موهای خیس باز گشتند.

توم فریاد زد:

- سهم ما دو تارو!

هر کس بشقاب خود را برداشت. خاموش وبا ولع خوردند. سپس بشقابشان را با تکه نانی پاك کردند. بچه‌ها بگوشه‌ای خزیدند، بشقابشان را بکف اطاق گذاشتند و در برابر غذا مثل توله سگها در برابر نواله زانو زدند.

توم آخرین لقمه نان را فرو برد.

- دیگه چیزی نداریم، مادر؟

مادر پاسخ داد:

- نه تموم شد. یه دلار کار کرده بودیم منم یه دلار جنس خریدم.

- از همون دگونه؟

- خیلی گرون حساب میکنن. هر وقت بتونیم باید بریم شهر.

توم گفت:

- من سیر نشدم.

- خوب، فردا صبح تا شوم کار میکنم. فردا شب همه چیز میخریم.

آل دهانش را با برگردان آستینش پاك کرد و گفت:

- من میرم یه گشتی بزدم.

- صبرکن، منم باهات میام.

توم بدنبال او بیرون رفت. در تیرگی، توم به برادرش نزدیک شد.

- راسی نمیخوای با من بیای؟

- نه. بهت گفت، من میرم گشتی بزدم.

توم گفت:

- هر جور میلته.

از او دور شد و در طول کوچه پائین رفت. دودی که از خانه‌ها بیرون می‌آمد نزدیک زمین متراکم میشد و فانوسها از پنجره و درهای گشوده بکوچه پرتومیا فکند. کسانی روی چارچوب‌های خانه خود نشسته بودند و بدرون شب مینگریستند. توم میدید که سرهاشان بسمت مسیر او میگشت و احساس میکرد که با چشم دنبالش میکنند. در انتهای کوچه، کوره راهی از میان کشتزارها در پیش گرفت و در می‌یافت که ساقه‌های خشکیده زیر پاهایش خرد میشود. نیمرخ سیاه توده‌های علوفه در فروغ ستارگان بچشم میخورد. در مشرق، هلال باریک ماه بر فراز افق بود، و بر سپید کهکشان بر آسمان صاف کشیده شده بود. غبار کوره راه صدای قدمهای توم را خفه میکرد و کفشهایش لکه‌های تیره‌ای بر ساقه‌های روشن غلات بجا مینهاد، دستهایش را در جیب‌ها فرو برد و بی دغدغه بسوی مدخل اصلی پیش رفت. کوره راه از کنار شیبی میگذشت. توم زمزمه آرام آب را در میان علف‌های نهر آبیاری

می شنید . از شیب بالا رفت ، نگاهش را در آب سیاه فرو برد و انعکاس دگرگونه ستارگان را در آن دید . اینک راه بزرگ را در پیش داشت . جاده را در نور چراغ اتومبیلهایی که ستونی از غبار بدنبال میکشیدند ، میدید . توم راهش را باز گرفت . در روشنی ستارگان سر بلندی را دید که جلو او قد برافراشته بود .

- اوهوی ... کی هستی ؟

توم ایستاد و بیحرکت ماند .

کیه ؟

مردی قد برافراشت و پیش آمد . توم میدید که طپانچه‌ای بدست دارد ؛ سپس

تابش چراغ جیبی بصورتش خورد .

- اینجوری کجا میری ؟

- میرم بگردم ، مکه ممنوعه ؟

- بهتره بری به طرف دیگه بگردی .

توم پرسید :

- از اینجا نمیتونم بیرون برم ؟

- امشب نه . یا از همان راهی که اومدی برمیگردی و یا باید سوت بزنم و

کمک بخوام . فوری اردنکت میکنن ، میدونی .

توم گفت :

- آه بعد از این حرفها هرگز نمیرم . بدرک . آگه اینهمه درد سر داره .

صرفنظر میکنم . باشه برمیگردم .

نیمرخ تیره انگار نرم و سست شد . چراغ خاموش گشت .

- میدونی بصلاح خودته که از اونور بری آگه نه خودتو بخطر میندازی و

میخوری به تور این نگهبانهای بیشرف اعتصاب اینها خطرناکن .

- این نگهبانها دیگه کین ؟

- این سرخهای لعنتی .

توم گفت :

- آه ؛ من نمیدونستم اینجا هم پیدا میشه .

- وقتی رسیدی دیدیشون . نه ؟

- یعنی وقتی من رسیدم به جمعیتی رو دیدم ولی پلیس آنقدر زیاد بود که

نتونستم ببینم چکار میکنن ، من خیال میکردم حادثه‌ای پیش اومده .

- خب ، بهتره که برگردی .

- خیلی خب .

دوری زد و از همان راهی که آمده بود بازگشت . صد قدم پیش رفت سپس ایستاد تا گوش فرا دارد . از گذرگاه نهر آبیاری فریاد کوتاه و شکوه آمیز يك سنجاب آبی بگوش رسید . از آن دورها سنگ بسته‌های زوزه خشمگینی را سر داده بود . توم کنار جاده نشست و گوش فرا داد . خنده خفه و تند شبگردی و لغزش نهانی حیوانی را که در میان ساقه‌های خشکیده میخزید ، شنید . افق را کاوید و جز دو صفحه تیره چیزی ندید . هیچ مانعی نبود تا بتواند در پناه آن نیم‌رخش را از نو بیرون آورد .

آنگاه از جابرخواست ، بکندی از کوره راه گذشت و پا بر ساقه‌های خشکیده نهاد ، با پشت خمیده راه میرفت ، سرش از توده‌های علوفه پائین‌تر بود ، با کندی جا بجا میشد ، گاه‌گاه میایستاد تا گوش فرا دارد . سر انجام به پرچین رسید ، پرچین پنج ردیف سیم خاردار محکم تافته بود . در برابر پرچین به پشت خوابید ، سرش را از زیر سیم پائینی گذراند و آنگاه که با پاهای خمیده از زیر سیم میخزید ، با دو دستش آنرا بالا برده بود هنگامیکه میخواست برخیزد چند مرد از کنار جاده گذشتند توم پیش از پاشدن و دنبال کردن آنان منتظر ماندند تا دور بشوند . برای یافتن چادرها تیرگی را میکاوید . چند اتومبیل گذشتند . جویباری کشتزارها را میبرید و جاده بزرگ با يك پل كوچك سمنتی از روی آن میگذشت . توم کمرش را خم کرد در عمق آبکند چادری را دید که فانوسی در آن میسوخت . يك دم بر آن چشم‌دوخت و سایه لغزان انسانها بر چادریه چشمش خورد . توم از پرچین گذشت و راهی از میان خارها و بیدهای کوتاه برید و در آبکند پائین رفت ، و در ته آبکند ، کنار جویباری كوچك ، کوره راه باریکی یافت . دم چادری مردی روی جعبه ای نشسته بود .

- توم گفت :

- سلام .

- کی هستی ؟

- خب ... یعنی که ... آخه . هیچی راهگذر .

- کسی رو اینجا میشناسی ؟

- نه ، بهتون که گفتم راهگذرم .

سری از چادر بیرون آمد . صدائی برخاست ،

- چه خبره ؟

توم فریاد زد :

- کیزی ! کیزی اینجا چکار میکنین ، خدایا !

چه تصادفی ! توم جاد ! تومی بیا تو ، بیا تو دیگه .

مردی که جلو چادر نشسته بود گفت :

- میشناسیش ؟

- میشناسمش ؟ رفیقمه. سالهاست که همدیگه رو میشناسیم . ما با هم بطرف

مغرب اومدیم. تومی، بیاتو .

بر شانه توم پنجه انداخت و او را بدرون چادر کشید .

درون چادر، سه مرد گرداگرد فانوسی روی زمین نشسته بودند. و بد گمان او

را نگریستند . یکی از آنها ، سیه چرده و درهم باو دست داد .

- چطوری؟ پس کیزی تو رو میشناسه؟ کیزی، در باره همین جوونك با ما

حرف میزدی ؟

- آره ، همینه . عجب تصادفی! خونواده کجاست؟ تو اینجا چیکار میکنی؟

توم جواب داد :

- هیچی شنیده بودیم اینجا کارگیر میاد . انوقت راه افتادیم، همینکه رسیدیم

یه دسته پاسبان دور وورمونو گرفتن و ما رو باین دهکده آوردن و تا غروب آفتاب

هلو چیدیم . خیلی هارو دیدیم که داد و فریاد میکردن . نمیدونم چه خبر بود ، از

هرکی پرسیدم جواب نداد ، امشب بیرون اومدم تا بگردم بلکه پیدا شون کنم . ولی

کیزی ، چطور شد شما اینجا کارگیر نیاوردین ؟

کشیش بجلو خم شد و فروغ زرد فانوس پیشانی بلند و بی رنگش را روشن

کرد. آنگاه گفت :

- زندان جای عجیب غریبیه . میدونی که من همیشه دنبال تنهائی میدویدم.

بدشت و صحرا میرفتم تا مثل عیسی چیز هائی بفهمم . هرگز هم بمقصود نمیرسیدم .

ولی چیزی رو که می جسم تو زندون پیدا کردم .

چشمهایش درخشنده بود و از شادمانی لبریز بود .

- سلول خراب و کهنه ای بپزرگی یه انبار بود و همیشه پر بود . آدمهای

تازه ای میرسیدن ، و کسانی آزاد میشدن پر واضحه که من با همه شون صحبت

می کردم .

توم گفت :

- من خوب میدونم . از من بپرسین . شما هرگز نمی تونین جلو پرگوئیتونو

بگیرین . شما حتی زیر دارم که برین باز با جلاد گفتگو میکنین . هرگز کسی

به پر حرفی شما ندیدم .

مردان توی چادر بخنده در آمدند . مردکی پرچین و چروك که چهره اش

چون سیب پلاسیده ای چروکیده بود ، دستش را محکم بزانو کوفت و گفت :



- همیشه پریگو . همه دوست دارن که بحرفات گوش بدن باید حرف زد .
توم گفت :

- اونوقت‌ها کشیش بود . بهتون گفته ؟

- معلومه که گفته .

کیزی لبخند زد وگفت :

- همونطور که بهت میگفتم ، من همه چیزو عمیقاً واری می‌کردم . بعضی

از حبسی‌ها دائم‌الخمیر بودن ، و بیشترشون واسه دزدی بزندان افتاده بودن ، تقریباً

همیشه دزدیشون برای شکار مایحتاج ضروری زندگی بود و غیر از این چاره‌ای

نداشتن . « پرسید ، «می‌فهمی ؟»

توم جواب داد :

- نه .

- آدمهای خوبی بودن ، می‌فهمی . اگه شرارت می‌کردن ، فقط واسه این بود

که محتاج بودن من در اونجا خیلی چیزها یاد گرفتم . علت همه چیز فقر ونداریه .

چیزهای دیگه‌ای هم فهمیدم . یه روز بهمون باقالی پخته دادن ، ترشیده بود . یکی

شروع باعتراض و داد و بیداد کرد ؛ فایده‌ای نکرد . از کوره دررفته بود و جیغ میکشید ،

بازرس اومد نگاهش کرد ، بعد راهشو گرفت و رفت . اونوقت یکی دیگه داد و بیداد

کرد . بعد سروصدای همه بلند شد . همه باهم داد می‌زدن فریادها آنقدر قوی بود که

نزدیک بود دیوارهای زندان خراب بشه . خدارو بنام! زود بدست و پا افتادن چیزی

نگذشت که غذا رو عوض کردن ... می‌فهمی ؟

توم جواب داد :

- نه .

کیزی چانه‌اش را بر کف دست‌ها تکیه داد وگفت :

- شاید من نتونم درس بهت بفهمونم . اگه خودت ببینی اونوقت می‌فهمی من

چی می‌گم . کلاهو چیکار کردی :

- بی کلاه اومدم .

- خواهرت چطور ؟

- خواهرم ؟ اوه! مثل گاو گنده شده . من شرط می‌بندم که دوقلو بزاد .

حالا دیگه باید شکمشو تو چارچرخه گذاشت . حالا با دستاش شکمشونیکر میداره .

آخرش بمن نگفتین اونجا چیکار می‌کردین .

مردك چروکیده‌گفت :

- اعتصاب . ما اعتصاب کردیم .

- اوه ! پنج سنت ، البته زیاد نیس ، ولی شکم سیر میشه .
مردك چروكیده با شكفتی گفت : پنج سنت ؛ پنچ سنت ؛ بشما پنج سنت
میدن ؟

- همین که بهتون گفتم . ما همه مون باهم یه دلار ونیم کار کردیم . سکوت
سنگینی برشانه‌هاشان بارانداخت ، کیزی خیره خیره ازمدخل چادر تیرگی‌ها را کاوید .
گفت :

- نگاه کن ، توم . ما اینجا اومدیم که کار بکنیم . بهمون گفتن که پنج سنت
مزد میدن . میدونی عده‌مون خیلی زیاد بود . همینکه رسیدیم ، بهمون خبردادن
که فقط دو سنت ونیم مزد میدن . با این مزد شکم یه نفر هم سیر نمیشه ، چه برسه
باینکه آدم زن وبچه‌هم داشته باشه . ماگفتم نمیخوایم ، کارنمیکنیم . اونوقت ما رو
با اردنگ از دربیرون کردن وهمه پلیس‌ها ریختن روسرمون .
حالا بشما پنج سنت میدن . اما وقتی اعتصاب مارو بشکنن ، خیال میکنی
باز هم پنج سنت میدن ؟

توم گفت :

- نمیدونم . حالا که پنج سنت میدن .

کیزی گفت :

- گوش کن . ما میخواسیم یه جا ، با هم چادر بزنین ، ولی دنبالمون کردن
با وحشیکری بیرونمون کردن . ما دیگه نمیتونیم مقاومت کنیم . دوروزه که هیچی
نخوردیم ، امشب برمیگردی ؟

توم گفت :

- آره میخوام برگردم .

- توم ، پس بهمشون بگو اوضاع از چه قراره . بهشون بگو که هم ما رو از
گشنگی میکشن ، هم بخودشون بدمیکنن . چون بمحض اینکه پاسبانها ما روسرکوب
کردن ، مزدها تا دوستونیم پائین میاد . این خیلی طبیعیه ، حساب دو دوتا چارتاس .
توم قول داد :

- من بهشون میگویم . نمیدونم مطلبو از کجا شروع کنم . هرگز اینهمه تپانچه
و تفنگ ندیده‌م . نمیدونم بهتون اجازه میدن که يك کلمه حرف بزنین . مردم
متحد نیسن ، وقتی بهشون سلام میکنی حتی سرشونو بلند نمیکنن که جواب بدن .
- سعی کن بهشون بگی ، توم . همینکه ما اینجا نباشیم ، چیزی نمیگذره که

بیش از دوست ونیم بهشون نمیدن . میدونی دوست ونیم یعنی چه ؟
با این مزد ما یه تن هلو می‌چینیم که یه دلار فروخته میشه .

سرش را پائین آورد .

- نه ، نمیشه اینو قبول کرد . با این مزد همیشه نون خورد ، همیشه چیزی خرید .

من سعی می‌کنم دیگر ونو متقاعد کنم

- مادرت چطوره ؟

- بد نیس ، تو اردوگاه دولتی خوش و سر حال بود ، دوش و آب‌گرم . . .

- آره . . . شنیده‌م .

- اونجا خیلی خوب و راحت بود ، فقط کار پیدا نمیشد . مجبور شدیم راه

بیفتیم و بیایم .

کیزی گفت :

دلم می‌خواص به‌یه همچه اردوگاه برم . یکی میگفت اونجا پاسبان نیس .

- نه ، مردم خودشون کار پاسبانو میکنن .

کیزی با نگاه فریفته‌ای او را نگریست .

- و هیچ غم و درد سری نیس ؟ دعوی ، دزدی ، مستی و لش‌گیری نیس ؟

توم جواب داد ،

- نه .

- ولی آخه ، وقتی یکی شلوغ راه میانداخت ، اونوقت چطور میشد ؟ باهانش

چیکار میکردن؟

از اردوگاه بیرونش میکردن.

- ولی از این پیش آمدها خیلی میشد ؟

توم جواب داد ،

- نه ! ما به ماه اونجا بودیم ، فقط یک بار پیشامد کرد .

چشمهای کیزی از شوق درخشید . بهمراهانش رو کرد و فریاد زد :

- می‌بینین ؟ من بهتون چی میگفتم ؟ پاسبانها بیشتر از اینکه جلو اغتشاش رو

بگیرن ، خودشون شلوغ راه میندازن . گوش کن توم ، تو برو همه شونو ببین .

سعی کن با ما همراهشون کنی . چهل و هشت ساعته کار تموم میشه . هلو ها رسیده .

بهشون بگو .

توم گفت :

- قبول نمیکنن . پنج سنت میگیرن و خودشونو تو دردسر میندازن .

- ولی اگه اعتصاب رونشکنن ، همیشه میتونن با پنج سنت کارکنن .

- گمون نمیکنم زیر بار برن پنج سنتشون رو دارن میگیرن . فقط همین

براشون مهمه .

ولی با وجود این بهشون بگو .

توم گفت :

- من میدونم که پدر قبول نمیکنه . من خوب میشناسمش . بمن جواب میده

کاری باین کارها نداره .

کیزی اندوهگین تأییدکرد :

- آره . بنظرم حق باتوه . تاضربت محکمی توکله‌اش نخوره حالیش نمیشه .

توم گفت :

- دیگه هیچی نداشتیم : امشب تونسیم گوشت بخوریم . هرگز ، آخه تازه

کار گیر آورده . شما خیال می‌کنین مادر بچه کوچولو رو بنخطر بی‌شیری میندازه ، تا

عده‌ای بتونن در برابر مانعی مقاومت کنن ؟

کیزی با اندوه گفت :

- کاش فقط میتونسن چشمه‌اشونو واکنن . کاش میتونسن بفهمن که تنهاوسیلۀ

دفاع از زندگیشون ... اوه ! دیگه بمن چه ! از خستگی داره جونم درمیاد .

من یکی رو می‌شناختم . وقتی تو زندان بودم گرفتار شد . چون میخواست

اتحادیه درس کنه حبسش کردن ، موفق شده بود باتحادیه سروصورتی بده دراینموقع

«شبگردها» رسیده بودن و زندگیشو زیر و رو کرده بودن . میدونی چطور شد؟ همونهای

که براشون زحمت کشیده بود و میخواست بهشون کمک بکنه ، همونها اردنگش کردن .

بلایی نموند که بسرش نیارن . میترسیدن جزو دارو دستۀ اون بحساب بیان . بهش

میگفتن «برو گمشو .» غیر از درد و سر و بیچارگی چی برامون آوردی ، میدونی ،

لطمۀ روحی سختی خورد . ولی با همه اینها میگفت . وقتی آدم بدونه این حرفها

از کجا آب میخوره ، خیلی زجر نمیکشه . می‌گفت انقلاب فرانسه رو درنظر بگیریم

همون کسهائی که انقلاب رو دامن زدن ، سرشون بریده شد . می‌گفت همیشه همینطوره

مثل بارونی که میباره عادی و طبیعیه . آدم که براخوشی و تفریح این کارهارو نمیکنه ،

اگه اینکارو میکنه ، علتش اینه که قوه‌ای آدمو باونطرف میرونه . چونکه این درخود

شماس میگفت ، مثلاً واشنگتن رو درنظر بگیریم ، در راه انقلاب پیر شد ، و بعد

این بیشرها بروش شمشیر کشیدن . لینکلن هم همینطور . اینها کسهائی هستن که

میخوان جون خودشونو نجات بدن ، مثل بارونی که میباره عادی و طبیعیه .

توم گفت :

- بنظر من این موضوع هیچ عجیب و غریب نیس .

- مقصودم این نیس . همونکه درباره‌ش صحبت می‌کردم بمن میگفت «مهم

اینه که آدم هرچی از عهدهش برمیاد بکنه. « و همینطور میگفت، « تنها چیزی که باید دید اینه که هر بار قدمی پیش برداشته میشه، ممکنه یه ریزه پس بزنه، ولی هرگز بیشتر پس نمیزنه. میگفت همیشه اینو احساس کرده و همین نشون میده که تغییری داره پیش میاد. این نشون میده که رویهمرفته هیچ کوششی بهدر نمیره، اگرچه بعضی‌ها غیر از این خیال بکنن. »

توم گفت:

- آی پرمیگه. مثلاً برادر من آلرو در نظر بگیرین. رفته دنبال دخترا چیزهای دیگه رو پشم میدونه. تا دو سه روز دیگه یکی گیرمیاره غیر از این فکری نداره. صبح تا شوم نقشه میکشه و شب میره بی کار. قدمها میخواد پیش، میخواد پس، میخواد بکنار بره، ککش هم نمیکزه.

کیزی گفت:

- معلومه. معلومه. اون فقط دنبال کار خودشه. همه مون همینطوریم.

مردی که بیرون نشسته بود پرده مدخل را کنار زد و گفت:

- لعنت بر شیطان، هیچ خوشم نمیاد.

کیزی او را نگاه کرد.

- چه خبره؟

- نمیدونم. انگار خبری هس که داره منو ناراحت میکنه. نمیتونم سرجام

راحت بشینم.

مثل برج زهرمار شدم.

- آخه چه خبره؟

- نمیدونم. انگار یه صدائی بگوشم اومد، بعد هرچه گوش دادم چیزی نشنیدم.

مردك چروکیده گفت:

- اعصاب خیلی حساسه.

برخاست و بیرون رفت. لحظه‌ای بعد سرش را تو کرد و گفت:

- ابر بزرگ سیاهی تو آسمون پیدا شده. حتماً طوفان میشه. برق میزنه، همین

ناراحتش میکنه.

سرش ناگهان ناپدید گشت. دوباره بپا خاستند و بیرون رفتند.

کیزی آهسته گفت:

- همه از یه چیز ناراحتن. پاسبانه‌ها همه جا اعلان کردن که زندگی مارو بهم

میریزن و از اینجا بیرونمون میکنن. منو رهبر اعتصاب مدونن، چون خیلی حرف

می‌زنم.

مردك چروكیده از نو بدرون آمد .

- کیزی چراغو خاموش کن و بیا بیرون. انگار خپری هس .
کیزی فتیلۀ چراغ را پائین کشید. شعله فرونشست و با پت‌پت‌ملایمی خاموش شد. کورمال کورمال بیرون رفت و توم او را دنبال کرد.

کیزی آهسته پرسید :

- چه خبره ؟

- نمیدونم، گوش کن.

کرکر قورباغه‌ها؛ با جیرجیر تند و ریز جیرجیرک‌ها در اعماق خاموشی طنین می‌افکند، ولی در وراء این دیوار آواهای دیگری پراکنده میشد؛ صدای خفۀ پاها بروی جاده، کلوخی که بردامنۀ خاکریزها می‌لغزید و خش خش ملایمی در علفهای کنار جویبار...

- همیشه گفت که واقعا صدائی شنیده میشه. اشتباه میکنی، اعصابت تحریک

شده .

کیزی آنها را مطمئن ساخت :

- اعصاب همه تحریک شده . واقعا همیشه گفت ... توم، توم ، تو صدائی

میشنفی؟

توم جواب داد :

- آره ، می‌شنوم. آره، صدائی میشنم. گمون میکنم عده‌ای دارن از همه

طرف پیش میان. بهتره از اینجا بریم.

مردك چروكیده زمزمه کرد:

- اونجا، زیر پل. چطوره جادرمو بذارم و بیام.

کیزی گفت :

- بریم.

آرام و بیصدا در کنار جویبار پیش رفتند. طاقی سیاه پل در جلو آنها چون

غاری دهان گشوده بود. کیزی خم شد و بزیر پل گام نهاد . توم بدنبالش رفت .

پاشاهان در آب می‌لغزید. باین گونه ده‌متر پیش رفتند . صدای نفسشان در طاق‌طنین

می‌افکند. همینکه از طرف مقابل بیرون آمدند قد راست کردند.

صدائی برخاست :

- ایناها !

شعاع نورانی چراغ قوه بر آنها پرتو افکند و در میانشان گرفت ، کورشان

کرد .



- تکون نخوری.

صداها از تیرگی بیرون می‌آمد.

- خودشه. همون خله، قد بلنده.

کیزی با خیرگی بروشنائی چشم دوخته بود. بدشواری نفس می‌کشید.

گفت:

- دوستان من گوش‌کنین، خودتون نمیدونین دارین چکار میکنین. شما بگشنه

موندن بچه‌های کوچک کمک میکنین.

- حرف نزن، دهن تو خورد میکنم، سرخ کیف!

مردی کوتاه، تنومند و خپله در روشنائی پیش آمد. و چماقی به دست

داشت.

کیزی بگفتار خود ادامه داد:

- هیچ نمیدونین دارین چکار میکنین.

خپله کوتاه قد چماقش را بالا آورد کیزی کوشید ضربت را رد کند. چماق

سنگین با صدائی گنگ بر فرقش نواخته شد و کیزی در تیرگی بپهلوی افتاد.

- وای، جرج بنظرم کشته شد.

جرج گفت:

چراغو روشن کن. این ننه‌سگ حقشو گرفت.

شعاع نورانی پائین آمد، روی زمین را جست و فرق شکافته کیزی را یافت.

توم کشیش را نگاه کرد. نور، ساق پاهای خپله کوتاه قد و چماق سفید را

روشن میکرد. توم خاموش و چابکانه جست زد. با يك حرکت چماق را کشید.

بار اول فهمید که ضربت به هدف نخورده و برشانه‌ای فرود آمده است، ولی بار دوم

چماقش بر سری نواخته شد. و هنگامی که هیکل تنومند مرد فرو می‌افتاد؛ سه ضربت

دیگر بر سرش فرود آمد. فروغ چراغها دیوانه‌وار میرقصید. بانكها و فریادها

طنین انداخت، آنگاه صدای پای شتابزده‌ای برخاست و همه‌های از انبوه بوته‌های

خار بگوش رسید. توم بروی هیکل کوفته مرد خم شده بود. و ناگاه ضربتی،

ضربتی یکوری بر سرش فرود آمد. این ضربت اثر لرزش برق را داشت. يك

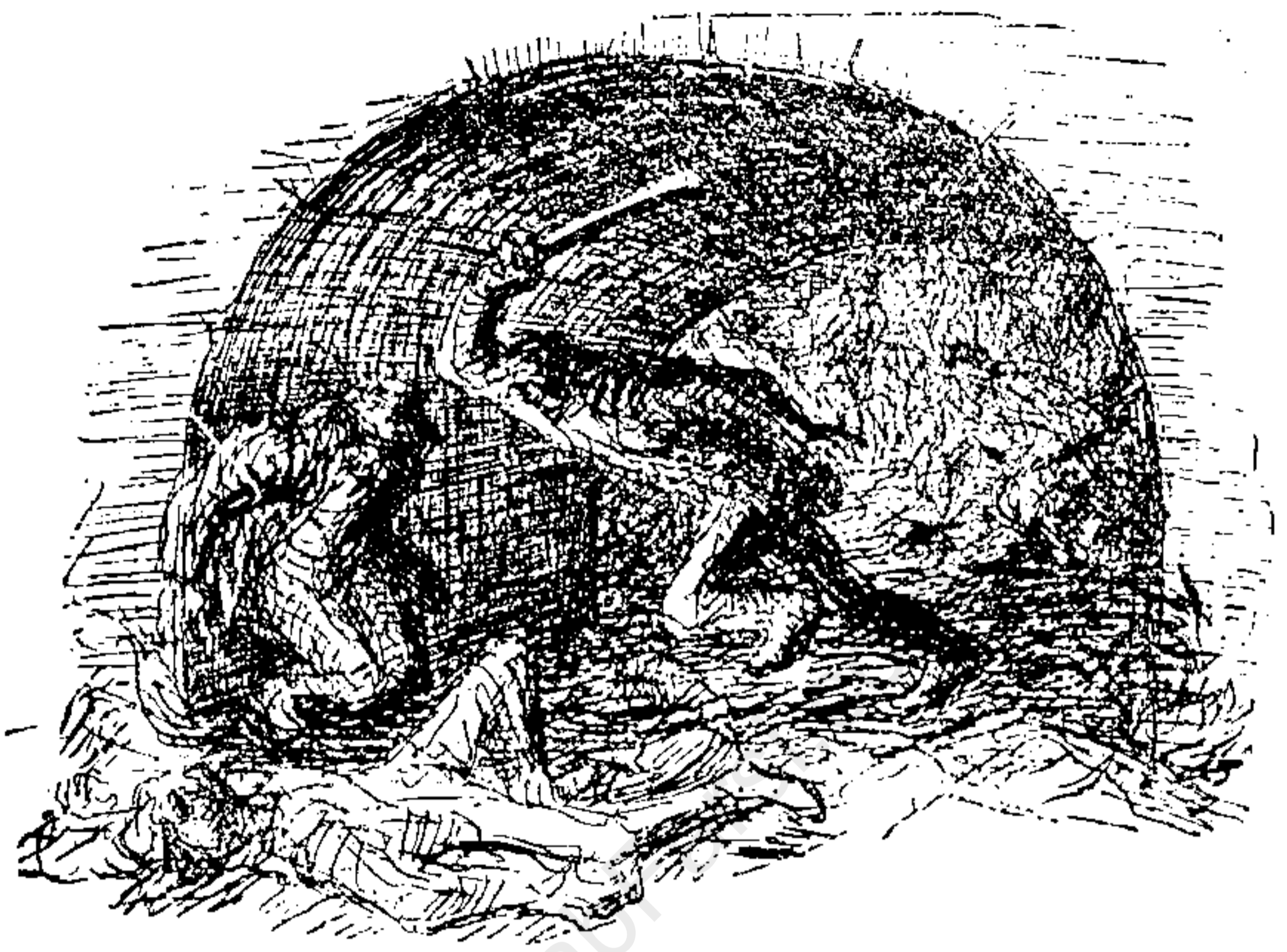
لحظه بعد با کمر خمیده در کناره جویبار میدوید. صدای پاهائی را که در آب

میدوید از پشت سر می‌شنید. ناگهان بسمت راست پیچید و از میان بوته‌های

خار گذشت، و در دل انبوه درختان فرو رفت. در آنجا از رفتن ماند. صدای پاها

نزدیک شد فروغ چراغها بر سطح جویبار دوید. توم با کوشش تمام عضلاتش را در

هم‌فشارد، از خارزار بیرون رفت؛ بانتهای کناره جویبار رسید و باغ میوه‌ای یا گذاشت



www.ketab.ir

از آنجا بانگها و فریادهای دنبال کنندگانرا می‌شنید که او را در انتهای آبکند می‌جستند . کمرشرا خم کرد واز میان زمین شخم شده دوید . کلوخها سر میخوردند ودر زیر قدمهایش می‌غلطیدند . جلو خود ، در تمام طول آبکند بوته‌های خارمرز کشتزار را دید بزیر پرچین خزید و با چابکی از میان سیمهای خاردار و بوته‌های خار بیرون رفت . نفس زنان ایستاد و بصورت کرختش دست کشید . بینیش شکسته بود و رشته خونی با چانه‌اش روان بود . با شکم بروی زمین درازکشید تا حواسش کاملا بجا آمد . سپس خود را آهسته درکنار جویبار پیش کشید . در آنجا ، صورتش را در آب خنک شست ، تکه‌ای از پیراهن آیش پاره کرد و به بینی و گونه‌های متورمش نهاد . آب مثل اسید صورتشرا میسوخت .

ابر سیاه در آسمان شناور بود و صفحه تیره‌ای بر زمیبه پرستاره میکشید . شب از نو خاموش شده بود .

توم در آب پیش رفت و احساس کرد که کف جویبار درزیر پاهایش فرو میرود . با دوگام از آبکند گذشت . سپس بسختی ازکناره دیگر بالا رفت ، رختهایش بتنش چسبیده بود . تکانی خورد و دوید . وامیمانند ، آب غلغل کنان از کفشهایش بیرون میزد . آنگاه نشست ، کفشهایشرا در آورد و خالی کرد . سپس پاچه شلوارشرا فشرده ، کتشرادر آورد و آنرا تاب داد .

درطول جاده بزرگ ، چراغ قوه‌ها را دید که آبکندها را میکاوند . از نو برخاست و با احتیاط از میان ساقه‌های گندم گذشت . کفشهایش دیگر غلغل نمیکرد . غریوی از کشتزار گذشت و سرانجام بکوره راه رسید . با احتیاط بسیار بمربع‌خانه‌ها نزدیک شد . ناگهان ، نگهبانی بگمان اینکصدائی شنیده است فریاد زد :

کی هسی ؟

توم خود را بر زمین انداخت ، تنش درسکون یخ بسته بود و پرتو نورانی از فرازتنه‌اش گذشت . تا کلبه جادها پیش خزید . در روی پاشنه‌هایش صدا کرد . و صدای آرام ، استوار و کاملا روشن مادر برخاست :

- کیه ؟

- من . توم .

- خوبه بگیری بخوابی . آل هنوز برنگشته .

باید رفیق خوبی گیر آورده باشه .

مادر با صدای آهسته گفت :

- اونجا ، زیر پنجره ، بگیر بخواب .

توم بجای خود رفت و ثباسشرا درآورد ، با تن لرزان بزیر احاف خزید .

چهره کوفته اش از کز ختی بیرون آمد و دردی شدید شقیقه هایش را نواخت . احساس میکرد که سرش دارد میترکد .

ساعتی بعد آل بخانه آمد . کورمال کورمال پیش رفت و پا گذاشت روی لباس-

های خیس توم .

توم گفت :

- سیس !

آل بیچ بیچ کرد :

- هنوز خواب نرفتی ؟ خیس خیس شدی : مکه چکار میکردي :

توم گفت :

- سیس ! فردا صبح بهت میکم .

پدر بیشت غلطید و نفیر نفس و خرخرش همه جا را فرا گرفت .

آل گفت :

- تانت چه یخ کرده !

- هیچی نکو ! بخواب .

چهار گوش کوچک پنجره بر تیرگی اطاق رنگ خاکستری میزد .

خوابش نمی برد اعصاب چهره مجروحش بیدار میشد و تیر میکشید ، گونه هایش

دردناک بود . و بینی شکسته اش ورم کرده بود و با چنان شدتی میزد که همه صورتش

می جنبید . بچهار گوش پنجره چشم دوخته بود و دید که ستاره ها بیالا میخزند

و یکایک ناپدید میشوند . گاهگاه صدای پای نگهبان را می شنید .

عاقبت در آن دورها ، خروسها خواندند و پنجره اندک اندک روشن شد ،

توم بانک انگشت بچهره متورمش دست کشید و حرکت او آل خفته را بخر و یف

انداخت .

سر انجام ، سپیده دمید . توده فشرده خانه ها جان گرفت ؛ یکی چوب

می شکست و روغن داغ کنها را کار می گذاشت .

در فروغ خاکستری و گرفته صبحدم ناگهان مادر در رختخوابش نشست .

توم چهره خواب آلود و پف کرده او را باز شناخت مادر چند لحظه از پنجره بیرون

را نگاه کرد . سپس لحاف را کنار زد و پیراهنش را برداشت . همچنانکه نشسته

بود آنرا بالای سر گرفت و در طول سینه اش لغزاند . سپس بر حاست و دامن پیراهن

ناقوزک پاش پائین آمد . آنگاه ، بایاهای برهنه کنار پنجره رفت و بیرون را نگاه کرد

و هنگامیکه گسترش صبحدم را مینگریست ، با انگشت های چابکش موهایش را

صاف میکرد ، آنها را شاخه شاخه میکرد و گیسها را می بافت ، آنگاه دست هایش

را روی شکم چلیپا کرد و یکدم نجنبید . چهره‌اش در روشنائی پنجره بخوبی دیده میشد . بازگشت ، با احتیاط از میان تشك گذشت و چراغ را یافت . هنگامی که آنرا برداشت شیشه قرچ قرچ کرد ، فتیله را برافروخت :

پدر بیشت غلطید و با چشمهای نیم‌بسته دور و برش را نگریدست .

مادر گفت :

- پدر ، دیگه هیچی پول داریم ؟

- هوم ؟ آره . یه تیکه کاغذ دادن که شصت سنت اعتبار داره .

- پس پاشو برو آرد و بیه خوک بخر ، زود باش .

پدر خمیازه کشید .

- شاید دکون بسه باشه .

- باید بری و ازش کنی . پیش از اینکه سر کار برین باید یه چیزی بخورین .

پدر شلوار و کت کهنه حنائی را پوشید و همچنان که کشاله میکرد و

خمیازه میکشید با قدم‌هایی سنگین براه افتاد .

بچه‌ها بیدار شدند و زیر لحاف‌هایشان مثل موشهای کوچک در کمین ماندند .

اینک ، روشنائی پریده رنگی ، روشنائی بی‌رنگ پیش از دمیدن آفتاب ، اطاق ، را

میان‌باشت . مادر بتندی بتشك‌ها نظری انداخت . عموجون بیدار شده بود . آل مست و

خراب بود . چشمهای مادر متوجه توم شد . يك لحظه براو خیره ماند ، سپس با شتاب

بوی نزدیک شد . صورتش برآمده و متورم بود و قشر سیاهی از خون روی چانه و

لبهایش دلمه شده بود . کنارهای زخم‌گونه‌اش آماس کرده و درهم کشیده بود .

آهسته گفت :

- توم چی شده ؟

توم گفت ،

- یواش ! انقدر بلند نگو . تو دعوا اینجوری شدم .

- توم !

- مادر ، تقصیر من نبود .

مادر کنار او زانو زد :

- اتفاق بدی افتاده ؟

چند لحظه طول کشید تا جواب داد .

- آره . اتفاق بدی افتاده . من دیگه نمیتونم برم کار کنم . باید قایم بشم .

بچه‌ها کنجکاو و شتاب‌زده پیش آمدند .

- مادر چی بسرش اومده ؟

- مادرگفت :

- یواش ! برین صورتونو بشورین .

- صابون نداریم .

- خب ، بشورین .

- نوم ، چی شده ؟

- میتونین حرفشو نزنین ؟ بهیشکی هیچی نگین ها !

باز گشتند و جلو دیوار مقابل چمباتمه زدند ، دریافته بودند که با آنها محل

نمیگذارند .

مادر پرسید :

- خطرناکه ؟

- دماغم شکسته .

- نه ... میخوام بگم ... چی شده ؟

- آره ، خطرناکه !

آل چشمها را گشود و نوم را نگاه کرد .

- عجب ! دیگه کجا رفتی دعوا راه انداختی ؟

عموجون پرسید :

- چی شده ؟

پدر بازگشت ، یونین های سنگینش را برکف اطاق میکشید .

دکون و ابود .

کیسه کوچکی پر از آرد و پاکتی پیه خوک کنار ماهیتاوه بزمین گذاشت و

پرسید :

- چی شده ؟

نوم بنیروی يك آرنج کمی بلند شد ، چند لحظه در این وضع ماند ، سپس

دوباره خوابید .

- پناه بر خدا ، چقدر بیجوشدم . من یه دفعه برای همهتون تعریف میکنم .

برای اینکه همهتون باخبر باشین . ولی بچهها ؟

مادر به بچهها که در کنار دیوار خودشان را مجاله کرده بودند - نگاه کرد .

- برین دست و روتونو بشورین .

نوم تصمیم گرفت :

- نه بچهها هم باید بشنون . بهتره اینها هم بدونن . اگه نه ممکنه چیزی بگن

و موضوع آفتابی بشه .

مادر تکه پارچه‌ای را در آبی که برای شستن ظرف‌ها گرم میشد خیس کرد و گفت:

- اینو بگیر بذار رو صورتت.

توم پارچه گرم را روی بینی و گونه‌هایش نهاد و ابرو درهم کشید.

- مادر، من امشب میرم. من نمیخوام واسه شما درد سر فراهم کنم.

مادر خشمگین فریاد زد:

توم! من خیلی چیز هارو نمیدونم، ولی اینو میدونم که از رفتن تو دردی دوا نمیشه. با اینکار فقط مارو غصه دار میکنی. و گفته خود را دنبال کرد.

- روزگاری بود که ما برا خودمون زمین داشتیم، اون روز به چیزی بود که

مارو دور هم نیکر داره. پیرهامی مردن؛ جوونها جاشونو میگرفتن و همه مون یکی

بودیم. انوقت‌ها خونواده اینجوری بود. همه کارها روشن و روبراه بود. ولی حالا

دیگه هیچی روشن نیس. نمیدونیم باید چکار بکنیم. نمیدونیم از کدوم‌ور بریم. آل

همه‌ش نق میزنه که بذاریم بره تو یه گاراژ کاری گیر بیاره، عموجون خودشولش

میندازه. از هر طرف بدبختی. دیگه خونواده‌ای نمونده. رزاشارن...

سرشرا برگرداند و چشمهایش بچشمهای گشاده دخترش دوخته شد.

- رزاشارن بچه‌ای میزادو و دیگه خونواده‌ای نمیمونه. من دیگه نمیدونم. من

هر کار از دسم برمیومد کردم که خونواده از هم نیاشه. وینفیلد اگه کسی نباشه ازش

نگهداری کنه، چکار میکنه، مثل سگ ولگرد وحشی میشه. روتی هم همینطور.

چون هیشکی بالا سرشون نمیمونه. توم، نرو، بمون و بما کمک بکن.

توم با صدای خسته‌ای گفت:

- خیلی خب. خیلی خب. حالا که اینطوره نمیرم. نباید برم.

مادر بشقاب‌های حلبی را در طشت ظرف‌شوئی شست و خشک کرد.

- دیشب خواب نرفتی؟

- نه.

- خب، پس بخواب، دیدم رختها خیس شده، میدارمشون پهلو بخاری تا

خشک بشه.

مادر کارش را پایان رساند.

- حالا منم میرم هلو بچینم. رزاشارن، اگه کسی اومد، توم ناخوشه، فهمیدی؟

رزاشارن اشاره کرد که فهمیده و پذیرفته است.

- ما ظهر بر میگرددیم. توم، بخواب، باید امشب بتونیم از اینجا راه بیفتیم.

بسرعت باو نزدیک شد.

- نكنه تاكه پشت منودیدی دربری؟

- نه، مادر.

- حتماً؟ نمیری؟

- نه، مادر، همینجا میمونم.

مادر بیرون رفت و پشت سرش در را محکم کشید.

توم بی تکان، دراز کشیده بود... موج خوابی او را تا نزدیک کرانه‌های

بیهوشی راند، آهسته او را بازگرداند و از نو باخود برد.

- بگو ببینم... توم!

- ها؟ چیه؟ با جهشی از خواب پرید و رزاف شارن را نگاه کرد، کینه‌ای وحشی

در نگاه زن جوان شعله میزد.

- چی میخوای؟

- تو آدم کشتی؟

آره. جیغ زن، یواش! میخوای کاری کنی که همه بفهمن؟

رزاف شارن فریاد زد:

- برا من فرقی نداره! اون زن بمن گفته بود. بمن گفته بود که گناه برام

بدبختی میاره. از پیش بمن خبر داده بود. حالا دیگه چطور من میتونم یه بچه

خوب و قشنگ داشته باشم؟ کنی رفته و من غذائی که برام لازمه نمیخورم. من شیر

میخوام ولی ندارم. با آهنکی دیوانه وار ادامه داد: «و حالا هم تو آدم کشتی! چطور

ممکنه بچه من سالم دنیا بیاد؟ من میدونم چی میزام: یه بچه غلیل، یه بچه اکبیری!

و من هیچ از این رقص‌ها نکردم!...

توم برخاست و گفت:

- یواش! داری همه رو خبر میکنی.

- برا من فرقی نداره. من یه بچه غلیل و اکبیری میزام! من از این رقصهائی

که گناه داره نکردم.

بخواهرش نزدیک شد:

- آروم بگیر.

- دس بهم نزن. تازه این دفعه اولی نیس که تو آدم میکشی. چهره‌اش سرخ

میشد. مبهم و نامفهوم میگفت، «من دیگه نمیخوام تورو ببینم!» سرش رازیرلحاف

پنهان کرد. توم ناله‌ها و هق‌هق‌های خفه‌اش را می‌شنید. لبش را گازگرفت و کف

اطاق رانگاه کرد. سپس بطرف تخت خواب پدر پیش رفت. تفنگی کوتاه و سنگین،

یک وینچستر ۳۸ کنار تشک دراز کشیده بود. توم آنرا برداشت و خزانه را بررسی

نشست . بی درپی دست‌ها در کماجدان فرو میرفت ، تا اینکه تقریباً چیزی نماند .
مادر گفت :

- بخورده هم برای وینفیلد بذارین .

وینفیلد در رختخوابش نشست و شیرش را نوشید ؛ ناگهان گرسنگی بر او هجوم آورد . ظرف غذا را میان پاهایش گذاشت ، غذائی را که مانده بود خورد و قشرکناره‌ها را خراشید . مادر بقیه شیر غلیظ را در فنجان خالی کرد و به زراف شارن داد تا یواشکی در گوشه‌ای بخورد . قهوه داغ را در فنجانها ریخت و فنجانها را بدو داد .
توم پرسید :

- حالا دیگه میگی چه خبر بود ؟ من دلم میخواد بدونم .

پدر با ناراحتی گفت :

- میترسم روتی و وینفیلد هم بشنون . همیشه بفرسمشون بیرون :

مادر تصمیم گرفت :

- نه . هرچند هنوز بچه‌ها . ولی باید رفتارشون مثل بزرگ‌ها باشه

غیر از این چاره‌ای نیست . روتی ... وینفیلد ، نباید يك کلمه از حرف‌هایی رو که اینجا میشنوین جائی بگین ، اگه يك کلمه از دهنشون در بیاد ، دخلمون میاد .
روتی اطمینان داد :

- ما هیچی نمیکیم . ما دیگه بزرگ هستیم .

- پس ساکت بشین و عاقل باشین .

فنجانهای قهوه را روی زمین گذاشته بودند . شعله پهن و کوتاه فانوس . همانند بال سنگین پروانه ، سایه‌هایی زرد رنگ و غم انگیز بر دیوارها میافکند .
توم گفت :

- حالا بگو .

- مادر گفت :

- پدر ، تو بگو .

عمو چون قهوه‌اش را قورت داد ، پدر گفت :

- همونطور که گفتمی مزدها رو کم کردن . عده زیادی کارگر جدید اومده .

اینا حاضرین برا یه تیکه نون مبلوه بچنین ، از گشنگی دارن میمیرن . تا میرفتی یه هلو بچینی ، هلو رو از دستت میقاییدن . همه محصول تند و تند چیده میشه . برا گرفتن درختها با هم مسابقه میدادن . با هم دعوا و زد و خورد میکردن . . . یکی میگفت درخت مال منه و یکی دیگه میخواس از همین درخت هلو بچینه . انکار اینهارو از پشت کوه آوردن . . . از آل سانترو . از گشنگی میمردن . من ببازرس گفتم: ما

نشست . بی درپی دست‌ها در کماجدان فرو میرفت ، تا اینکه تقریباً چیزی نماند .
مادر گفت :

- بخورده هم برای وینفیلد بذارین .

وینفیلد در رختخوابش نشست و شیرش را نوشید ؛ ناگهان گرسنگی بر او هجوم آورد . ظرف غذا را میان پاهایش گذاشت ، غذائی را که مانده بود خورد و قشرکناره‌ها را خراشید . مادر بقیه شیر غلیظ را در فنجان خالی کرد و به زراف شارن داد تا یواشکی در گوشه‌ای بخورد . قهوه داغ را در فنجانها ریخت و فنجانها را بدو داد .
توم پرسید :

- حالا دیگه میگی چه خبر بود ؟ من دلم میخواد بدونم .

پدر با ناراحتی گفت :

- میترسم روتی و وینفیلد هم بشنون . همیشه بفرسمشون بیرون :

مادر تصمیم گرفت :

- نه . هرچند هنوز بچه‌ها . ولی باید رفتارشون مثل بزرگ‌ها باشه

غیر از این چاره‌ای نیست . روتی ... وینفیلد ، نباید يك کلمه از حرف‌هایی رو که اینجا میشنوین جائی بگین ، اگه يك کلمه از دهنشون در بیاد ، دخلمون میاد .
روتی اطمینان داد :

- ما هیچی نمیکیم . ما دیگه بزرگ هستیم .

- پس ساکت بشین و عاقل باشین .

فنجانهای قهوه را روی زمین گذاشته بودند . شعله پهن و کوتاه فانوس . همانند بال سنگین پروانه ، سایه‌هایی زرد رنگ و غم انگیز بر دیوارها میافکند .
توم گفت :

- حالا بگو .

- مادر گفت :

- پدر ، تو بگو .

عمو چون قهوه‌اش را قورت داد ، پدر گفت :

- همونطور که گفتمی مزدها رو کم کردن . عده زیادی کارگر جدید اومده .

اینا حاضرین برا یه تیکه نون مبلوه بچنین ، از گشنگی دارن میمیرن . تا میرفتی یه هلو بچینی ، هلو رو از دستت میقاییدن . همه محصول تند و تند چیده میشه . برا گرفتن درختها با هم مسابقه میدادن . با هم دعوا و زد و خورد میکردن . . . یکی میگفت درخت مال منه و یکی دیگه میخواس از همین درخت هلو بچینه . انکار اینهارو از پشت کوه آوردن . . . از آل سانترو . از گشنگی میمردن . من ببازرس گفتم: ما

نمی‌تونیم با این مزد . با صندوقی دو سنت و نیم کارکنیم . بهم جواب داد ، « خب ، یس میتونین برین . ایناهییچکدومشون بیشتر نمیخوان . » من بهش گفتم وقتی شکمشون سیربشه ، دیگه حاضر نمیشن با اینمزد کارکنن . بهم گفت : « پیش از اینکه شکمشون سیربشه ، همه هلوها چیده شده و فروش رفته . » پدر خاموش شد .

عمو جون گفت :

- شیطون خبیث . بنظرم امشب هم منتظر دو بیست نفرهسن .

- خب ، اون یکی روچی میکنی؟

پدر فوراً جواب نداد و یس از چند لحظه گفت :

- توم ، گمون می‌کنم کار یارورو ساختی .

- من شك داشتم . هیچی دیده نمیشد . اینجور حس کردم .

عمو جون دخالت کرد :

- فملا که غر از این فکر و ذکرینندارن . چند دسته پلیس و سربازداوطلب

فرستادهن همه جارو بگردن ، بعضی ها هم از کشتن یارو صحبت میکنن . . . البته . اگه گیرش بیارن .

توم بچه‌هارانگاه کرد که با چشمهای گشاده گوش میدادند و انگار ، از ترس

اینکه مبادا يك آن چیز مهمی از دست بدهند . جرأت نداشتند پلك هاشانرا بهم بزنند .

توم گفت :

- آره ، ولی . . . اون جونك فقط وقتی چماق رو بالا برد که اونها کیزیرو

کشته بودن . . .

پدر سخنشرا برید :

- آخه اونها اینو نمیکنن میکنن اول دس اون جونك بالا رفته . توم آه

عمیقی کشید .

- آه ، آه !

- شنیدم میخوان همه مردمو بر علیه ما تحریک کنن . همه این قداره بندهاو

واشار میخوان کاراون جونك رو بسازن .

توم پرسید :

- فیافه شو میشناسن؟

- درس نه . . . ولی بقراری که میکنن ، انگار سروصورتش زخم برداشته .

بعقیده اونها باید صورتش . . .

توم با مالایمت دست بگونه زخمکینش کشید .

و ناراحت میکرد . کنار دهکده‌ای مانعی راه را بسته بسود ، نگهبانی بکامیون نزدیک شد .

- کارتون تموم شده و میرین .

آل جواب داد :

- آره . ما میریم طرفای شمال . میریم کار پیدا کنیم .

نگهبان پرتو چراغ جیبی خودرا بر کامیون افکند و زیر چادر کامیون رانگاه

کرد . مادر و پدر زیر نور کورکننده خونسرد ماندند .

خب .

نگهبان مانع را بر داشت . کامیون بسمت چپ پیچید و بجانب اتومبیل روجاده

بزرگ شمالی جنوبی پیش رفت .

عمو جون مضطربانه پرسید :

آل گفت :

- اون کارگر دوره‌گرد رومیگین؟ اون کوتوله ، صورت سفید ؟

- آره باید همون باشه . اینطور یادم میاد .

- درس پیش از اینکه باینجا برسیم باهامون همراه شد . امروز صبح وقتی

شیند مزدهارو پائین آوردن از اینجا رفت .

- گفتین ، چه شکلی بود ؟

قد کوتاه ورننگ پریده .

- امروز صبح صورتش زخمی نبود ؟

آل گفت :

- من نگاه نکردم . پمپ بنزین وازه ؟

آل : آره ، آره ، آره ، آره .

- دارم بد خلق و عصبانی میشم ، مثل شیطان .

پدرگفت :

- همه بدخلق و عصبانی میشن ، همه مردم . امروز دیدی چه دعوا و جنجالی

بود . همه چیزداره عوض میشه . تواردوگاه دولتی هیشکی بدخلق و عصبانی نبود .

آل بسمت راست پیچید و درراهی سنگفرش پیش رفت ، نور زردرنگ بروی

سنگریزه‌ها لرزید . درخت‌های میوه بیابان رسید ، برای کشتزارهای پنبه جاخالی

کرده بودند . ازجاده‌های ماریبیچ کوهستانی گذشتند و بیست میل از میان پرچین -

های پنبه‌زارها بیمودند . در طول ساحل رودی انبوه ازبوته‌ها ، پیش‌رفتند ، از پلی

سمتی گذشتند و درطرف دیگر جریان آب را دنبال کردند . سپس برفرازکناره ،

چراغها رشته درازی ازواگن‌های باری بی‌چرخ را روشن کرد . و تابلو بزرگی در

کناره جاده خبرمیداد :

برای پنبه چینی مزدور میخواهیم

آل ازسرعت کاست . توم از میان شکافهای نرده‌ها بیرون رانگریست . هنگامیکه

یک کیلومتری ازواگن‌ها دورشدند ، توم دوباره بامشت باطاقك کوفت . آل درکناره

جاده نگهداشت و پائین آمد .

- دیگه چی میخوای ؟

توم گفت :

- ازاینجا بروبالا و موتور و خاموش کن .

آل بازپشت فرمان نشست ، کامیون را درآبکند پیش‌برد و موتور و چراغها

را خاموش کرد . از نرده پشت کامیون بالا رفت و گفت :

- بیا !

توم از میان دیگها و ظرفها خود را پیش کشید ، در برابر مادر زانو زد و

گفت :

- گوش کنین . برا پنبه چینی کارگر میخواون . من تابلورو دیدم . خب ، از

طرف دیگه پیش خودم فکرکردم چطور میتونم بی‌اینکه بدبختتون کنم باشما بمونم .

وقتی صورتم خوب بشه شاید اینکار ممکن باشه ، ولی حالا نمیشه ، واگن‌هایی روکه

ازکنارشون رد شدیم دیدین ؟ تو اینها کارگرها زندگی میکنن . ممکنه اونجا کاری

گیربیاد . دلتون میخواد همین جا کارکنین و توویکی ازاین واگن‌ها زندگی کنین ؟

مادرگفت :

- آره ، ولی تو چکار میکنی ؟

- ساحل رودخونه رو دیدین که بر از بوته و درخت بود ؟ من میتونم اونجا

قایم بشم ، هیشکی منو نمیبینه . شب ، میتونی واسم غذا بیاری . یخورده پائین تر یه مجرای آب دیدم ، شاید بتونم اونجا قایم بشم .
پدرگفت :

خدایا ، چه کیفی داره آدم تو پنبه زار راه بره ، من خیلی دوس دارم .
مادر گفت :

- بد نیس آدم تواین واگن‌ها زندگی کنه . آدم ازتم وبارون محفوظ میمونه .
توم ، فکر میکنی باندازه کافی بته و نهال هس که قایم بشی ؟
- پس چی که هس من خوب نگاه کردم . میشه جائی ترتیب داد که اصلاً بچشم نخوره . تا که صورتم خوب شد ، بیرون میام .
مادر گفت :

- جا زخما ت باقی میمونه .

- بدرک که میمونه . همه مردم جا زخم دارن .
پدرگفت :

- من یه دفه چارصد کیلو پنبه چیدم . البته پنبه خیلی خوب و سنگین بود .
اگه همه مون کارکنیم میتونیم پولی کنار بذاریم .
آلگفت :

- گوشت هم بخریم . حالا چکار کنیم ؟
پدرگفت :

- برمیگردیم اونجا امشبو تا فردا صبح ته کامیون میخوابیم . فردا صبح میریم
دنبال کار . با اینکه هوا تاریکه قوزه پنبه رو می بینم .
مادر پرسید :

- خب ، توم چکار کنه ؟

- مادر ، دل نگرون من نباش . من میرم یه گوشه ای قایم میشم . وقتی برمیگردی
خوب نگاه کن . یه تنبوشه بزرگ می بینی می تونی نون و سیب زمینی یا جوشونده ذرت
بیاری ، بزاری اونجا من میام ورمیدارم .
- آخرش که چه ؟

پدر موافقت کرد :

- راهی بهتر از این نیس .

توم تأیید کرد :

- غیر از اینهم چاره ای نیس . همینکه صورتم کمی بهتر بشه ، براچیدن پنبه

میام بکمه کتون .

شروع همیشه. آدم یه خورده بیشتر خم میشه، کمرشو خم میکنه، و کار شروع میشه. چیدن پنبه‌رو من بلدم. قوزه‌ها خودشون جدا میشن، انگار نوك انگشت‌هام آهن-رباس. میشه کار کرد و حرف زد، حتی آواز خوند تا کیسه پر بشه. انگشتها فقط پنبه‌رو میجورن. انگشتها بلدن. چشمها نگاه نمی‌کنن ولی کارو می‌بینن. و پرگوئی درمیان صفوف پنبه‌چینان پیش میرود.

یه زنی با ما بود، با سمش کار نداشته باشین، یه دفه یه کاکاسیاه زائید، آخرش هیشکی سر درنیاورد. بعدم هیشکی این کاکاسیاه‌رو ندید. بعد از این، زنیکه جرأت نمیکرد خودشو نشون بده ولی چی میخواستم بگم... آره... بیشتر از دو نفر پنبه میچید. حالا دیگه کیسه سنگین شده، مثل اسب گاری، باید کیسه‌رو با زور کمر کشید. بچه‌ها کمک میکنن تا کیسه پدرشون پر بشه. پنبه خیلی خوبیه. تو زمینهای پست پنبه تنکه، تنک و زبرتر. پنبه هیچ‌جا مثل کالیفرنی نیس. رشته‌های قشنگ و دراز، هیچوقت همچو پنبه‌ای ندیده‌ام. ولی زمین خیلی زود بی‌قوه و کم حاصل میشه. فرض کنین یکی میخواد زمین خوبی برا کشت پنبه بخره. خوب، نباید بخره، باید اجاره‌ش کنه. و همینکه یه دفه ازش محصول برداشتن دیگه بدرد نمیخوره.

رشته انسانها در میان کشتزارها می‌جنبند. همه ماهر و کاردانند. انگشت‌های کاونده انبوه ساقه‌ها را میکاوند و قوزه‌ها را می‌یابند، مردها کمتر بکارشان نگاه می‌کنند. من شرط می‌بندم اگه کورهم بودم از عهده اینکار برمیومدم - قوزه‌هارو کمین میکنم. وبی‌کم و کاست می‌چینم. از اونجا که من ردشدم دیگه چیزی برا چیدن نمونده. اون کیسه پر شده. باید وزنش کرد. قیوندار میگه توی کیسه سنگریزه میندازن که سنگینتر بشه. خودش چی؟ قیون میزون نیس. بعضی وقتها حق داره، تو کیسه سنگریزه‌هائی پیدا میشه. بعضی وقتها هم خودش حقه‌بازی میکنه. گاهی پیش میاد که هر دو تا حق دارن؛ هم سنگریزه و هم وزن دروغی. همه‌ش بگونگو، همه‌ش دعوا! این وضعیت چشم و گوشتونو وامیکنه. اونم همینطور. برا چند تا سنگریزه دعوا درمیگیره. شاید یکی بیشتر نباشه. همه‌ش بگونگو!

وقت برگشتن کبسه خالیه. هر کسی واسه خودش دفترچه‌ای داره. وزنها رو توش ثبت میکنن. هر کسی باید این دفترچه‌رو داشته باشه. اگه ببینن آدم دفترچه‌ای داره دیگه سرش کلاه نمیدارن. ولی اگه حساب از دستت دربره کلاه‌رو میچپونن تا بیخ گوشات. اینکار، هرچی باشه باز هم کاریه. بچه‌ها مثل توله‌سگ‌ها میدون. شنیدی ماشین پنبه‌چینی درس کردن؟

آره، شنیدم.

خیال میکنی که حتماً بیاد؟

خب آگه ماشین‌ها بیان ، کاردستی عمر شو بشما میده .
شب فرو میافتد .

همه‌خسهن راست شو بگم امروز روز خوبی بود . من وزن و بچه‌هام سه دلار کار کردیم .
اتومبیل‌ها بکشتزار پنبه میرسند . چادرهای مزدوران برپا میشود . کامیونهای
بزرگ ویدکهای نرده‌دار از پنبه سفید انباشته میشوند . پنبه بسیمهای خاردار پر چینها
بند میشود و بادگلوله‌های کوچک پنبه سفید را روی جاده میراند . پنبه سفید و پاکیزه
را بکارخانه پنبه پاک کنی می‌آورند . بسته‌های بزرگ و بیرخت در دستگاه فشارگذاشته
میشود . پنبه بلباسها و سبیل‌ها بند میشود .

فین‌کن ، می‌بینی دعاغت پر پنبه شده .

یالا ، باز هم تکونی بخور . تا هوا روشنه کیسه تو پر کن . انگشتهای ماهر
قوزه‌ها را میجویند . کمر خم میشود و کیسه را میکشد . وقتی شب فرا میرسد بچه‌ها
خسته شده‌اند . در زمین کشت شده می‌فلتند ، خورشید پائین میرود .

کاشکی اینکار طول میکشید . خدا میدونه مزدی که میگیریم چندون زیاد
بیس . ولی خدا کنه همین کار طول بکشه .

و روی جاده بزرگ ، ابوطیاره‌ها گذرگاه دهکده را می‌بندند .

شما کیسه دارین ؟

نه .

بس براتون یه دلار تموم میشه . آگه فقط پنجاه تا بودیم دس کم چند روزی
کار داشتیم . ولی ما پونصد نفریم .

تورو خدا سعی کن که یه خورده پول کنار بنداری ، چیزی بزمستون نمونده .
رستون در کالیفرنی هیچ کاری گیر نیاد . باید پیش از غروب کیسه رو پر کنیم ، من
اونجا بیسرم سرزدم ، دو تا کلوخ انداختم تو کیسه‌ش .

چرا نندازم ؟ آخه اونها وقت قیون کردن سرمون کلاه مینارن . شاید
جبران بشه .

بیاین ، تو دفترچه من نوشته ، سیصد و دوازده کیلو .

بی کم و زیاد !

عجیبه ! هیچ حرفی نزد ؟ قطعاً قیونش میزون نیس آخرهای روز خیلی کار
کردیم . انگار بیش از هزار نفر واسه کاردارن میان اینجا . فردا برا کار توسر و کله‌هم
میزنن . باید برا پنبه چینی عجله کنن .

برای پنبه چینی به مزدور احتیاج دارند . هرچه مزد بیشتر باشه پنبه زودتر

طناب‌ها در میان واگن‌ها آویخته شده بود . و هر روز از جامه‌ها و زیرپوش‌ها برای خشکاندن پوشیده می‌شد .

شب ، کیسه‌هاشان را لوله می‌کردند و بزیر بغل مینهادند و از کشتزارها باز میگشتند . بدکانی که در چهار راهی قرارداشت میرفتند و در آنجا بامزدورهای بسیاری که برای خریدن خواربار آمده بودند ، بر میخوردند .
- امروز چقدر کار کردین ؟

- بدن بود . سه دولار و نیم کار کردیم . کاش اینکار دوامی داشت . کار بچه‌ها داره بهتر میشه . مادر واسه هر کدومشون یه کیسه کوچک دوخته . بچه‌ها نمیتونن کیسه‌های بزرگو بکشن . کیسه‌های خودشونو تو کیسه‌های ما خالی میکنن . کیسه بچه‌ها رو مادر بایه پیرهن کهنه درس کرد . کار بدنیس و مادر بدکان قصابی می‌رفت ، انگشت سپابه را روی لب‌ها مینهاد و شیفته‌وار سوت میزد .

- میتونیم کتلت خوک بگیریم ، چطور میدین ؟

- کیلوئی سی سنت ، خانم .

- خب ، سه کیلو بدین . یه تیکه آبگوشتی . دخترم فردا گوشتو میپزه ، یه بطرشیر هم برا دخترم بده . شیر وخیلی دوست داره . نزدیکه بزاد . خانم پرستار بهش گفته هرچی میتونه شیر بخوره . ببینم چی میشه ، یه خورده سیب زمینی داریم .

پدر پیش آمد ، قوطی شربت‌ی در دست داشت و گفت :

- میتونم اینو بخریم . کاشکی کلوچه درست می‌کردیم...

مادر ابروها را در هم کشید .

- چی میگی ... اوه ... آره . بگیرین ، اینهم باشه . صبر کنین ...

پیه خوک خیلی داریم ...

روتی جمبه بزرگ بیسکویت خشکی در دست گرفته بود و پیش آمد و چشمه‌اش اندوهگین و کاورنده بود . نشانه خشنودی یا امتناعی از جانب مادر نمیتوانست او را غمگین یا از شادی لبریز کند .

- مادر؟

جعبه‌ها را بر میداشت و بادست بالا و پائین میبرد تا بیشتر فریبنده جلوه کند .

- بذار سر جاش ...

اندوهی در چشمهای روتی پدید می‌آمد . پدر گفت ،

- بیشتر از چند شاهی قیمت نداره . بچه‌ها امروز خیلی کار کردن .

چشمهای روتی جانی تازه گرفت ...

- هوم ...

- خیلی خب .

روتی دوری زد و رفت . نزدیک در دست وینفیلد را گرفت و در سایه روشن شبانگاه بیرون رفتند .

عموجون بك جفت دستکش پشمی را که با چرمی زرد رنگ مستحکم شده بود ، با دست بررسی میکرد ، آنها را واریسی کرد و از نو بجای خود نهاد . رفته رفته بشعاع بطری‌های الکل نزدیک میشد . در آنجا مفتون تماشای اتیکت ها شد که بطریها را زینت میداد مادر او را دید ؛ با اشاره دست بیدر نشان داد و گفت :

- پدر !

پدر با بی‌قیدی او را نگاه کرد .

- جـون . گـلوت خشك شده ؛

- نه ، ابدأ .

- پدر گفت ؛

- صبر کن تا پنبه چینی تموم بشه . اونوقت میتونی حسابی دهی تو خمره بزنی .
عموجون گفت ؛

- از این موضوع ناراحت نیسم . روز خیلی کار میکنم و شب راحت می‌خوابم .
هیچ خوابی هم نمی‌بینم .

نزدیک بود بطریها رو بقاپی .

- نه بابا ! من اصلا بطریها رونگاه نمی‌کردم . من می‌خوام از این اسباب‌ها بخرم ، از این اسبابهایی که اصلا بهشون احتیاج ندارم . دلم می‌خواد یکی از این تیغ‌های خود تراش داشته باشم . من می‌خواسم اون دسکش‌ها رو بخرم . جنسشون خیلی خوبه .

پدر گفت ؛

- با دسکش همیشه پنبه چید .

- میدونم . من بتیغ خود تراش هم احتیاج ندارم ، ولی آدم دلش می‌خواد هر

چیزی رو که پشت جعبه‌آینه می‌بینه بخره چه احتیاج داشته باشه چه نداشته باشه .

مادر صدا زد ؛

- میان بریم ؟ من هرچی می‌خواسم خریدم .

مادر يك بسته برداشت . پدر و عموجون دوبسته دیگر را برداشتند . روتی

وینفیلد یا چشمهای خسته و گونه‌های انباشته از بیسکویت ، در بیرون منتظر بودند .

مادر گفت :

- اینها دیگه برا شام اشتها ندارن ، من شرط می‌بندم .
مردم بسوی چادرها و واگن‌ها روان بودند ، چادرها روشن بود .
دود از دودکشها بالا میرفت . جاده‌ها از خیابان مشجری گذشته و بخانه خود ،
بدرون واگون رفتند . رزاف‌شارن روی جعبه‌ای کنار بخاری نشسته بود . آتش را
برافروخته بود و بخاری کوچک چدنی رفته رفته برنگ سرخ شراب در آمد .

رزاف‌شارن پرسید :

- مادر ، شیر خریدی ؟

- آره .

- بده . از ظهر تا حالا شیر نخوردم .

- شیر براش مثل دواس .

- خانم پرستار میگفت .

- سیب زمینی‌هارو خورد کردی ؟

- همه پوست کنده و آماده .

مادر گفت :

- الان سرخشون میکنم . گوشت خوک هم خریدیم . سیب زمینی‌هارو تیکه تیکه
کن و با یه خورده پیاز بریز تو ماهیتاوه . مردها برن دست و روشونو بشورن ، یه
سطل آب هم برا من بیارین . روتی و وینفیلد کجا رفتن ؟ اونها هم باید دس و روشونو
بشورن . به رزاف‌شارن گفت :

- سه تا جعبه بیسکویت براشون خریدم . برا هر کدومشون یه جعبه .

مردها برا شستشو برودخانه رفتند . رزاف‌شارن سیب زمینی‌ها را با نوک
چاقویش تکه تکه کرد و در ماهیتاوه زیر و رو کرد .

ناگهان پرده وسط واگن باشتاب کنار رفت . چهره‌ای درشت و پراز عرق میان
دو منزلگاه آشکار شد .

- خانم جاد ، امروز کاروبارتون خوب بود .

مادر سرش را گرداند .

- بفرمائین ، خانم وین ریت . کار و بار خوب بود . سه دلار ونیم کار کردیم .

یعنی درست سه دلار و پنجاه و هفت سنت .

- ما چار دلار کار کردیم .

مادر گفت :

- خب ... جمعیت شما بیشتر از ماس .

- آره . جوناس داره بزرگ میشه . گوشت خوک خریدین ؟
وینفیلد بتندی داخل شد .
- مادر :
- یه دقه صبر کن . آره ، مردهای ما براگوشت خوک جون میدن .
خانم وین ریت گفت :
- من گوشت سرخ میکنم ، بوشو میشنوین ؟
- نه . بوی این سیب زمینی و پیاز که نمیداره هیچ بوئی روبش نوم .
خانم وین ریت سرش را ناگهان بدرون بردوگفت :
- داره میسوزه !
وین فیلدگفت ،
- مادر .
- چیه ؟ از بس بیسکویت خوردی ناخوش شدی ؟
- مادر ... روتی گفت ؛
- چی گفت ؟
- درباره ، توم .
چشمهای مادر گشوده شد .
- هرچی میدونس گفت .
سپس جلو اوزانو زد .
- وین فیلد ، بکی گفت ؟
رنجی وین فیلد را فرا گرفت . کمی عقب آمد .
- چیز زیادی نگفت .
- وین فیلد ! هرچی گفته برام بگو .
- روتی ... روتی همه بیسکویت هاش رونمیخورد . مثل همیشه هر دفعه ، یه
تیکه کوچک یواش یواش میخورد . بمن گفت « تو همه رویه دفه خوردی ، من هنوز
دارم ، حالاجت بگیره ... »
مادر آمرانه گفت ،
- وین فیلد ! زودبگو .
مادر نکاهی نگران پیرده حایل افکند .
- رزافشارن ، برو باخانم وین ریت صحبت کن که حرفای مارو نشنوه .
- سیب زمینی ها رو چکارکنم ؟
- من مواظبم . نمیخوام از پشت پرده حرفهای مارو بشنوه .

زن جوان سنگینی خود را بآن سوی واگن کشیده و پشت پرده ناپدید شد.

مادر گفت :

- حالا ، بگو .

- همونطور که گفتم هر دفعه‌ای فقط یه ذره میخورد ، بیسکویت‌هارو خورد خورد میخورد که خیلی طول بکشه .

زود باش .

خیلی خب ، بعد چند تا بچه اومدن و ازش بیسکویت خواسن ، ولی روتی

کروچ کروچ میجوید و نمی‌خواس چیزی بهشون بده . اونوقت بچه‌ها لجشون گرفت ، یه پسر کوچولوئی بود که جمبه‌رو از دستش کشید .

- وینفیلد زودتر بگو ببینم چه خبر شد .

وینفیلد گفت :

- الان میرسم . اونوقت روتی لجش گرفت و دنبالشون کرد . بایکی گلاوین

شد بعد یکی دیگه روزد ، اونوقت یه دختره گنده‌ای اومد و روتی رو کتک زد . محکم

زد تو کله‌ش . اونوخ روتی زد زیر گریه و گفت میره برادر بزرگشو میاره ، و برادر

بزرگش دختره‌رو میکشه . دختره گفت : « بگو بیاد ! منم برادر بزرگ دارم . »

روتی از جادر رفته بود و میخواس موضوع رو بگه . اونوقت باهم کتک‌کاری کردن ،

و دختر گنده‌ها با چوب روتی روزد . بعد روتی گفت برادر بزرگش میاد و برادر بزرگ

دختر گنده‌رو میکشه . اونوقت دختر گنده‌ها گفت اگه برادر منه که برادر تو رو میکشه

اونوقت ... روتی گفت برادر ما تا حالا دو تا آدم کشته . بعد ... بعد دختر گنده‌ها

گفت « بروا درغگو ! هرچی میگی دروغه . » روتی جواب داد : « من دروغ نمیگم ؛

حالا هم برادر ما چون یکی رو کشته رفته قایم شده و میتونه بیاد برادر دختر گنده‌رو

بکشه . » بعد هرچی میتونسن بهم بدو بیراه گفتن و روتی بهش سنگ انداخت . بعد

دختر گنده‌ها دنبالش کرد و من دویدم اومدم خونه .

مادر با صدائی خسته گفت :

- وای خدای من ، خدای من ! خدایا خودت رحم کن ! حالا چکار بکنم ؟

پیشانش را گرفت و چشم‌هایش را مالید . « حالا چکار بکنیم ؟ »

بوی سوختگی از ماهیتابه برخاست .

مادر خود بخود از جا جنبید ، برخاست و سیب زمینی‌هار در ماهیتاوه زیر

ورو کرد .

فریاد زد :

- رزا شارن ! « سرزن جوان از گوشه پرده نمودار شد . » بیا مواظب غذا باش .

- وینفیلد ، برو روتی رو پیدا کن و بیارش تو .
 در چشمهای وینفیلد برق امیدی درخشید و پرسید :
 - مادر ، حقشو کف دستش میداری ؟
 - نه ، فایدهش چیه . کاری که شده ، شده . ولی چطور شد که اینحرف ازدهنش
 پرید . نه ، زدنش هم فایده‌ای نداره . یالا بدو ، پیداش کن و زود بیارش .
 هنگامیکه وینفیلد بطرف در میرفت سه مرد بدرون آمدند .
 مادر آهسته گفت :
 - پدر ، گوش کن . روتی بچه‌های دیگه گفته که توم قایم شده .
 - چی ؟
 همه چیزو گفته با هم دعوا کردن و بهشون گفته .
 - دختره احمق !
 - نه ، نمیدونسه چکار میکنه . گوش کن ، پدر ، تو اینجا میسونی . من
 بیرون میرم که توم رو پیدا کنم و بهش خبر بدم ، باید بهش بگم که مواظب خودش
 باشه . پدر ، تو از جات تکون نخور ، ممکنه حادثه‌ای پیش بیاد . من براش غذا میبرم .
 پدر گفت :
 - خیلی خب .
 - بروتی هم چیزی نکو . من خودم بهش میگم .
 در همین آن روتی و بدنبالش وینفیلد بدرون آمدند . سر تا پای دخترک گلی
 و آلوده بود . لبهاش خاک آلود بود و از بینی ضرب دیده‌اش خون میچکید . شرمزده
 و ترسان بود . وینفیلد پیروزمندانه او را دنبال میکرد ، روتی خود را نگریست ،
 سپس بگوشه‌ای از واگن رفت و بدیوار تکیه داد . شرم و عصبانیت در درونش نبره
 میکردند .
 وینفیلد ،
 - من بهش گفتم چکار کرده .
 مادر دو دنده خوک و یک کلوچه نان سرخ شده در بشقابی حلبی گذاشت
 و گفت :
 - وینفیلد حرف نزن . فایدهش چیه بازم خودشو بخوره و زجر بکشه ؛ روتی
 سرعت طول واگن را پیمود ، کمر مادر را چسبید ، سرش را در پیش بند وی برد ؛
 تنش از حق حق خفه‌ای میلرزید . مادر خواست او را رها کند ولی انگشت‌ها نرم
 و نومیدانه دامنش را چنگ میزد . مادر بملایمت موهایش را نوازش میکرد و آهسته
 با کف دست بشانه‌اش میزد . گفت :
 - سس ! تو که نمیدونسی .

روتی سرش را بالا آورد و چهره لاغر ، چرکین و خونین و گلایش بچشم خورد و گفت :

- بیسکویت‌های منو دز ... دزدیدن . ایندختره چاقه منو با کمر بند کتک زد . و حق هایش شدیدتر شد .
مادر گفت ،

- خب حالا ! اینحرفهارو بنار کنار ، زود باش ، منو ول کن . باید برم .
- مادر ، پس چرا کتکش نمیزنی ؟ آگه اینهمه به بیسکویت‌هاش ور نمیرفت ، این چیزها پیش نمیومد ، زود باش ، کتکش بزن .
مادر با لبخندی تهدیدآمیز گفت :

- خیلی خب ، فضولیش بتو نیومده . آگه زیادی ور بزنی تورو کتک میزنم ، میفهمی ؟ زود باش ، روتی . منو ول کن .

وینفیلد روی تشک پیچیده‌ای دراز کشید ، باشتباه خود پی برده بود و با بر روتی خانواده را مینگریست . و دقت کرد که موقعیت جنگی مناسبی برای خود ترتیب دهد ، زیرا روتی در اولین فرصت باو حمله میکرد ، اینرا میدانست . روتی اندوهگین و خاموش بگوشه‌ی دیگر واگن پناه برد .
مادر بشقاب را با کاغذ روزنامه‌ای پوشاند و گفت ،

- حالا من میرم .

عمو جون پرسید ،

- چیزی نمیخوری؟

- بعد وقت برگشتن . حالا نمیتونم چیزی بخورم . مادر در را گشود و با احتیاط از پله پائین رفت .

میان واگنها و رودخانه ، چادرها نزدیک هم برپا شده بود ، طنابهای چادرها صلیب وار یکدیگر را میبردند . میخهای یکی در کنار دیواره دیگری کوبیده شده بود . چراغها از پس پارچه چادرها دیده میشدند و همه بخاریها دود قی میکردند . مردان و زنان جلو مدخل چادرهاشان گفتگو میکردند . بچه‌ها چابکانه میدویدند . مادر با جلال از میان چادرها پیش میرفت . هنگام عبور ، اینجا و آنجا ، او را میشناختند .

- شب خوش ، خانم جاد .

- شب خوش .

- برای کسی غذا میبرین . خانم جاد ؟

- برای یکی از دوستانمون میبرم . ازش نون ذرت قرض کرده بودم .

سرانجام با آخرین چادر صف رسید . در آنجا نشست و سرش را بر گرداند .
 هاله نوری بر فراز اردوگاه میکشت ، و خرخر هماهنگ صداهای گوناگونی برمیخواست .
 هر لحظه صدائی تند بر میخواست . هوا پراز بوی دود بود . یکی ساز دهنی مینواخت .
 میکوشید نتها را هماهنگ کند ، و آهنگی گنگ و یکنواخت بر میآورد .

مادر از میان نی‌ها و بیده‌های کوتاه دو طرف رودخانه راهی برید . از کوره‌راه دور شد و ایستاد ، با گوش در کمین بود ، میترسید دنبالش کرده باشند مردی در اردوگاه از کوره راه میگذشت و هنگام راه رفتن بندشلووار و تکمه‌های شلووارش رامی‌بست . مادر کنار رفت و مرد بی آنکه او را ببیند چند دقیقه صبر کرد ، سپس برخاست و کوره راه ناهمواری را که همراه رودخانه میخزید ، از نو پیش گرفت . آهسته راه میرفت ، آنقدر آهسته که زمزمه آب صدای خفه پاهایش را بر برگهای مرده کوره‌راه در برگرفت . رودخانه و کوره‌راه بچپ ، و سپس بر راست پیچیدند و بجاده نزدیک شدند . در فروغ پریده‌رنگ ستارگان ، کنار رودخانه و سوراخ گرد و سیاه مجرای آب‌راکه هر شب غذای توم را در آن میگذاشت ، شناخت . با احتیاط پیش رفت ، بسته‌گذارادر سوراخ راند و بشقاب حلبی راکه آنجا بود بر داشت . سپس بی سرو صدا بدل‌انبوهی از درختان فرورفت و نشست . از میان انبوه شاخه‌ها سوراخ سیاه تنبوشه را میدید . زانوهایش را در بغل گرفت و خاموش منتظر ماند . پس از چند لحظه زندگی انبوه گیاهان از سرگرفته شد . موشهای صحرائی بی‌سر و صدا روی برگها میدویدند . راسوئی که بسنگینی میدوید ، بجابکی از کوره راه پائین آمد . دنبالش خود بوئی نامرئی میپراکند . نسیم ملایمی بیدها را آهسته تکان داد ، انگار آنها را میآموزد ، و بارانی از برگهای طلایی رنگ آهسته فرو ریخت و زمین را پوشاند . و یکباره تندبادی ناگهانی درختها را تکان داد ، و بهمنی از برگها رادر هوا چرخاند و بر زمین ریخت . مادر احساس میکرد که برگها بر سر و شانه‌هایش فرو میریزد . ابر ضخیم و سیاهی در آسمان گذشت و ستاره‌ها را زدود . قطرات درشت باران هیاو کنان بر برگهای مرده فرود آمد ، و ابر راهش را دنبال کرد و ستاره‌ها را دوباره نمایان ساخت . مادر لرزید . بادگریخته بود و در انبوه درختان دوباره آرامش پدید آمده بود ، ولی همچنان صدای خفیف برگها در کنار آب بگوش میرسید . از اردوگاه ، آهنگ زیر و نافذ ویولونی همراه يك ترانه برخاست .

مادر صدای پای دزدانه‌ای از سمت چپ شنید ، گوش بزنگ ، برجا خشك شد .
 زانوهایش را رها کرد و سر را بالا آورد تا بهتر بشنود . جنبش ایستاد ، ولی پس از لحظه‌ای دراز بار دیگر آغاز شد . قرچ قرچ تندی از برگهای خشکیده برخاست .
 مادر هیکل تیره‌ای را دید که از نهانگاه برخاست و بسوی مدخل تنبوشه روان

شد. سوراخ گرد و سیاه يك دم از چشمهای مادر پوشیده ماند سپس سایه از نوپدیدار شد و بجنبش در آمد.

مادر آهسته صدا زد:

- توم!

نیمرخ بیحرکت ماند، نزدیک زمین بر جا خشک شد. مادر از نو صدا زد:

- توم! توم!

آنگاه نیمرخ تکان خورد:

- مادر. توئی؟

- اینجا هم.

مادر برخاست و پیشوازش رفت.

توم گفت:

- قرار نبود بیای.

- توم، باید تورو ببینم. باهات حرف دارم.

- راه خیلی نزدیکه. ممکنه یکی رد بشه.

- توم، جائی بر اقایم شدن نداری؟

- چرا ... ولی ... فرض کن وقتی داری با من حرف میزنی، یکی مارو

ببینه ... همه بزحمت میفتن.

- توم، چاره‌ای نیس.

- پس بیا ولی صدا نکن.

به لا قیدی پاهای درازش را در آب فرو برد و از پهنای آن گذشت، مادراو

را دنبال کرد سپس از میان بوته‌های خارخزید و پیش رفت و رد شیارها را دنبال کرد.

شاخه‌های سیاه‌رنگ بوته‌های پنبه بر زمین افتاده و شکافته بود؛ چندپيله پنبه

اینجا و آنجا آویخته بود. توم در کناره کشتزار نزدیک یکربع میل راه پیمود،

سپس از نو در انبوه بوته‌ها و درخت‌ها فرو رفت. بطرف انبوه درختان زرشک‌وتوت

وحشی رفت، خم شد، تشکی علفی را کنار زد و گفت:

- باید چاردس و پا بیای.

مادر اطاعت کرد. دست‌هاش ماسه نرم را لمس کرد، توده زرشک‌ها دیگر او را

در بر نمیگرفت، و زیر پای خود لحاف توم را احساس کرد. تشک علفی را بجای خود

نهاد. تیرگی درون گودال عمیق و کامل بود.

- کجائی، مادر؟

- اینجا، بیا اینجا. یواش حرف بزن، توم.

- نترس ، مادر . مدتی که من مثل خرگوش وحشی زندگی میکنم .
مادر صدای خالی شدن بشقاب حلبی راشنید و گفت :
- دنده خوک و کاوچه برشته .
- او هو ! هنوز گرم گرمه !
مادر او را در تاریکی نمیدید ، ولی صدای گاز زدن ، جویدن و قورت دادن
گوشت را میشنید .
توم گفت :
- اینجا بیدی دخمه نیس .
مادر با ناراحتی گفت :
- توم ... روتی درباره تو ... حرف زده .
توم ناگهان خاموش شد و بعد گفت :
- روتی ؟ مگه چی شده ؟
- خب ، تقصیر خودش نبود . با بچه های دیگه دعوا کرده و براخودنمائی گفته
برادرش داداش اون دختره رو کتک میزنه . حدس میزنی دنباله این گفتگو بکجا
میکشه . روتی گفته برادرش یکی رو کشته و قایم شده .
توم آرام خندید :
- من وقتی بچه بودم ، همیشه بچه ها رو تهدید میکردم که عمو جون رو
میفرستم کتکشون بزنه ، ولی عمو جون هرگز دس باینکارها نمیزد . مادر ، بچه ها
همینجورن . انقدرها مهم نیس .
مادر گفت :
- چرا ، مهمه . این ولگردها ، همه جا از چپ و راست حرف روتی رو بازگو
میکنن ، این حرف بگوش بزرگترها میرسه . بزرگترها بهم میگن ... و ما چه میدونیم ...
ممکنه چند نفر و بفرستن که ببینن این حرفها راسه یا دروغ . توم ، تو باید بری .
- منکه از اول هم همینو میگفتم . من همیشه میترسیدم که مبادا یکی در
تعقیبت باشه و وقتی غذارومیزیاری تو راه آب ، ببیندت .
- میدونم . ولی میخواسم تو نزدیکم باشی . میترسیدم بهت آسیبی برسه .
من هنوز تو رو ندیده ام . الان عم تو تاریکی نمی بینمت ، صورتت چطوره ؟
- زود خوب میشه .
- توم ، بیشتر بیا . بذار دس بکشم بصورتت . بیا کنار من .
توم چهار دست و پا بمادرش نزدیک شد . دست مادر کورمال کورمال پیش
رفت ، در تیرگی سر توم را یافت ، انگشتهایش روی چهره ، طول بینی ، سپس روی

گونه چپش لغزیدند .

توم ، جای زخم بزرگی باقیمونده . دماغت هم کج شده .

- شاید همین خوب باشه . شاید با این قیافه دیگه هیشکی منو نشناسه . اگه

اثر انگشت هامو ورنداشته باشن ، دیگه خیالم راحتته .

توم از نو شروع کرد بخوردن .

مادر گفت ،

- یواش ، گوش کن !

- این صدای باده ، مادر . غیر از باد هیچی نیس .

تند بادی در گودی رودخانه وزید و زمزمه‌ای سبک در رهگذرش برانگیخت .

مادر بهوای صدای توم باو نزدیک شد .

- توم ، بازهم بذار بصورتت دست بکشم . چقدر تاریکه ، انگار چشمم کور

شده . میخوام بکمک انگشت هام هم شده ، قیافه تو بخاطر بیارم . توم ، باید از

اینجا بری .

- آره ، من از اول میدونسم .

مادر گفت ،

- کارمون بدن بود . هر جوری بود از مزد یه پولی پس انداز کردم .

توم ، دستتو بیار پیش ، هفت دلار برات آوردهم .

توم گفت ،

- من پول شمارو نمیخوام . من گلیم خودمو از آب بیرون میکشم .

- دستتو واکن ، توم . اگه تویی پول بری ، من دیگه خواب نمیرم . ممکنه

لازم بشه اتوبوس سوارشی یا چیزی بخری . باید از اینجا خیلی دور بشی ، سیصد

چارصد میل راه بری .

- من نمیگیرم .

مادر با لحنی تند گفت ،

- توم ، این پولو بگیر . میشنوی ؟ حق نداری منو ناراحت کنی .

- مادر ، آخه اینکاری که تومیکنی درس نیس .

- من فکر کردم شاید بتونی بیکی از شهرهای بزرگ بری . مثلاً به لوس-

آنجلس بفکر هیچکس نمیره که بیاد اونجا و تورو پیدات کنه .

توم گفت ،

- گوش کن ببینم ، مادر . چندروز و چندشبه که من تک و تنها اینجا قایم شدم

حدس میزنی من چه فکراهائی میکردم ؟ به کیزی فکر میکردم . همیشه حرف میزد .

یادم میاد ، من خیلی ناراحت میشدم . ولی اینجا بحرفهائی که کیزی میزد فکر کردم ، و همه رو بیاد آوردم .

کیزی می‌گفت یدفه بصحرا رفته بود وسی کرده بود روحشو پیداکنه و بشناسه ، ولی کشف کرده بود که خودش بتنهائی روح مخصوصی نداره . کیزی میگفت اونروز فهمید که روحش تکه ای از یک روح بزرگه . میگفت این صحرا و تنهائی هیچ معنی نداره ، چونکه این تکه روح اگه جزو بقیه نبود ، اگه کلی رو تشکیل نمیداد ، هیچی نبود . تعجبیه که همه اینها یادم مونده ؛ من حتی درس گوش نمیدادم . حالا می‌فهمم که آدم تک و تنها نمیتونه کاری از پیش بیره ؛

مادر گفت ؛

- چه آدم خوبی بود !

توم جواب داد :

- یه دفعه چند جمله از انجیل برامون خوند ، ولی انکارنه انکار که این جمله-ها از انجیله . چونکه اونجا همش صحبت از آتش جهنمه . دو بار این جمله هارو تکرار کرد ، درست یادمه . میگفت اینها رو از واعظی شنیده .

- چی میگفت ؟

- میگفت « دو نفر بیش از یکی ارزش دارن ، چونکه از زحمت خودشون بیشتر بهره می‌برن . اگه یکی زمین بخوره اون یکی بلندش میکنه ؛ ولی بد بخت کسی که تک و تنهاس ، اگه زمین بخوره هیشکی نیس که بلندش بکنه . » این یه تیکه‌ش بود .

مادر گفت :

- بگو توم ، بگو .

- یه خورده دیگه بیشتر نمونده . بعدش اگه دو نفر پهلو هم بخوابن همدیگه-رو گرم میکنن ، ولی آدمی که تک و تنهاس چه جوری خودشو گرم میکنه ؛ و اگه یکی بهتر مسلط بشه ، دو نفر باون کمک خواهند کرد ، طناب سه لائی باین آسونی پاره نمیشه .

این تو انجیله ؟

- اینارو کیزی می‌گفت . اسم اینو می‌داشت « وعظ » .

یواش... گوش کن .

- مادر ، چیزی نیس ، باده . من صدای بادومی شناسم . بعد من فکر کردم ، مادر... که همه وعظ و نصیحت‌ها برا آدمهای فقیر و بیچاره ، برا فقر و نداریه . اگه چیزی ندارین ، خب ، دس رو دس بنارین و کاری بکسی نداشته باشین ؛ وقتی

که مردین توبشقاب طلا گوشت کبک میخورین اینجاس که اون واعظ میگه دو نفر از زحمت خودشون بیشتر بهره میبرن .
مادر گفت :

- توم ! حالا چکار می‌کنی ؟

توم مدت درازی خاموش ماند .

- من این روزها همه‌ش توفکر اردوگاه دولتی بودم . مردم خودشون زندگیشونو مرتب می‌کردن . هر وقت دعوائی راه می‌افتاد ، خودشون موضوعو حل می‌کردن ، یاسبانی نبود که با هفت تیرش آدمو بترسونه . با اینهمه خیلی کمتر از اینجا که یه عالمه پلیس داره . دعوا و جنجال راه می‌افتاد . من پیش خودم گفتم چرا نمیتونن یه همچو وضعی تو همه مملکت بوجود بیارن . باید همه این یاسبانها رو که از مانینسن و آبشون با ما تویه خوب نمیره اردنگ کرد . همه مون باید واسه یه چیز کار بکنیم . باید زمین خودمونو خودمون کشت بکنیم .

مادر تکرار کرد :

- توم ، میخوای چکار بکنی ؟

توم جواب داد :

- همون کاری که کیزی کرد .

- ولی کیزی رو کشتن .

توم گفت :

- آره ، زود درنرفت . مادر ، کیزی هیچ کار نامشروعی نمی‌کرد . میدونی ، من مدتی در این باره فکر کردم ، پیش خودم گفتم خونواده‌های ما مثل خوک زندگی میکنند . در حالی که این همه زمین خوب . بایر افتاده ، یادست آدمی افتاده که شاید بیشتر از یه میلیون جریب زمین داره . و در عوض صد هزار تا دهاتی دارن از گشنکی میمیرن . پیش خودم گفتم که کاش همه باهم متحد میشدیم و مثل دیگران ، یه روز جلو در آهنی داد و بیداد راه مینداختیم . در نظر داشته باش که تو دهکده هوبر چند نفری بیشتر نیسن ...

مادر گفت :

- توم ، تعقیب می‌کنن . همه در ها روبروت می‌بندن و مثل اون پسره ، فلوید

سربه نیستت می‌کنن .

- در هر صورت منو تعقیب می‌کنن . همه خونواده‌های مارو تعقیب می‌کنن .

توم ، خیال نداری کسی رو بکشی ؟

نه ، من فکر کرده بودم ... چون دیگه قانون از من حمایت نمی‌کنه .

شاید بتونم ... خدایا ، هر چی فکر می‌کنم بجائی نمی‌رسم . مادر ، اذیتم نکن
بذار فکر بکنم . چمباتمه زده ، درون گودال تیره ، در عمق انبوه خشک‌ها خاموش
ماندند .

عاقبت مادر گفت :

- من چطور از حالت خیر بگیرم ؟ ممکنه ترا بکشن و من خبردار نشم .
ممکنه بهت صدمه‌های برسه . چطور خبر بگیرم ؟
توم خنده دردناکی کرد و گفت :
- خب ، شاید همونطور که کیزی می‌گفت ، یه آدم واسه خودش روح جداگانه‌ای
نداره ، بلکه یه تیکه از روح واحد تو وجودشه ، اگه اینجور باشه .
- اگه اینجور باشه ، چی ، توم ؟

- اگه اینجور باشه ، مطلب خیلی مهم نیس . من همه‌جا ، هر جا رو نگاه بکنی
توسایه هم . هر جا که براسیر شدن شکم مردم ، جارو جنجالی راه بیفته ، من همونجا
هم . هر جا که پلیس بخواد یکی رو نقش زمین بکنه ، من همونجا هم . و اونطور که
کیزی حس میکرد ، من تو فریاد کسائی هم که گشنگی از کوره درمیرن و دادشون
درمیاد . من تو خنده بچه‌هائی هم که گشنشونه و میدونن غیر از آبگوشت هیچی ندارن .
وقتی که خونواده‌های ما چیزی رو که کاشتهن و درو کردن . بذارن رو میز خودشون ،
وقتی که تو خونه‌هائی زندگی کنی که بادست خودشون ساختن ... باز هم من اونجا هم
می‌فهمی ؟ من دارم مثل کیزی حرف می‌زنم . از بسکی درباره‌ش فکر کردم ، همون
چیزهارو می‌گم . خیلی وقت‌ها حس میکنم که اینجاس ، که می‌بینمش .

مادر گفت :

- نمیتونم بهت بگم . من درس نمی‌فهمم .

توم گفت :

- منم درس نمی‌فهمم . اینارو من فقط فکر می‌کردم . وقتی آدم کار نداشته باشه
مغزش مرتب کار میکنه . مادر ، حالا دیگه باید برگردی .

- پس این پولو بگیر .

- توم يك دم خاموش ماند - آخر سر گفت :

- خیلی خب .

- توم ، بگو . ببینم بعدها ... وقتی که آبها از آسیاب ریخت ، باید برگردی

پیش ما . میتونی مارو پیدا کنی !

توم گفت :

- خاطر جمع باش . حالا زودتر برو . بیا دستتو بده بمن .

توم مادرش را بسوی مدخل راهنمایی کرد . انگشت‌های مادر میچ اورا چسبیده بود . علف‌ها را کنار زد و با او بیرون رفت .
 - از کنار کشتزار میری تا میرسی بدرخت چنار ، اونوقت از رودخونه رد میشی . بامید دیدار .
 مادر گفت .

- بامید دیدار و بتندی دورشد . چشمهایش نم‌دار بود و تنش خار خار میشد ، ولی گریه نکرد . از میان خس و خاشاک بسنگینی راه پیمود ، و صدائی که کفشهایش روی برگهای خشک بر میانگیخت ، نمی‌اندیشید ، و هنگامی که بسوی اردوگاه راه می‌پیمود ، بارانی درشت و دانه دانه شروع بباریدن کرد . قطرات باران بسنگینی روی برگها میافتاد و درهم می‌شکست . مادر ایستاد و در قلب انبوه درختان آب چکان بیحرکت ماند . نیم دوری زد ... سه قدم بطرف توده تیره بوته‌های تمشک برداشت ، سپس ناگهان باز گشت و در جهت اردوگاه واگن‌ها براه افتاد . یگراست از کنار بستر آب گذشت و روی جاده رفت . باران بند آمده بود ولی آسمان از ابر پوشیده بود . از پشت سر صدای پائی شنید ، با دلهره سرش را برگرداند . فروغ ناتوان يك چراغ جیبی روی جاده تکان میخورد . مادر راهش را دنبال کرد . لحظه‌ای بعد مردی با وپیوست . مؤدبانه شعاع چراغش را بر زمین افکند و از روشن کردن چهره او خود داری کرد و گفت :

- شب خوش .

مادر گفت :

- سلام .

- بنظرم بارون مختصری میبارد .

- خدا کنه نبارد . اگه بارون بیاد پنبه چینی متوقف میشه . ما کار میخوایم .

- بدجوریه ، شما توار دوگاه هسین؟

- آره آقا .

اینک همقدم راه می‌رفتند .

من بیست جریب پنبه کاری دارم . یه خورده دیررس بود ، ولی حالا براچیدن آماده شده . من اوادم ببینم میشه چند نفرو پیدا کنم .

- پیدا کردنش زحمتی نداره ، فصل داره تموم میشه .

- خدا کنه . مزرعه من یه خورده بالاتره . یه میل اونورتر .

مادر گفت :

- ماشیش نفریم . سه تا مرد ، من و دو تا بچه .

- من جلو مزرعه یه اعلان میدارم . دو میلی اینجاس .

- فردا صبح میایم اونجا .

- خدا کنه بارون نیاد .

مادرگفت :

- خداکنه . بیست جریب ، زود چیده میشه .

- هرچی کمتر طول بکشه برا من بهتره . پنبه من دیررسه .

- چقدر مزد میدین ، آقا ؟

- نود سنت .

- باشه . من ازیکی شنیدم سال آینده مردها روتا هفتاد و پنج سنت حتی شصت

سنت پائین میارن .

- منم شنیدم .

مادرگفت :

- چقدر بدجنس ورذلن .

- معلومه . اجاره دار کوچکی مثل من . حق حرف زدن نداره ، میفهمی «شرکت»

نرخهارومعین میکنه ومنم چاره ای ندارم جز اطاعت . اگه نه ... باید آب و زمینو

بیوسم وبنذارم کنار . خورده مالکها ازخودشون اختیاری ندارن ، چاره چیه! باردوگاه

رسیدنند .

مادرگفت :

- دیگه کارگرنگیرین . ماحتماً میایم . اینجا دیگه چیزی برا چیدن نمونده .

مادر ازپله آخرین واگن بالا رفت . نوراندک فانوس سایه های غم انگیزی بر

دیواره های واگن میانداخت . پدر وعموجون ومردی مسن کنار دیواره واگن چمباتمه

زده بودند .

مادرگفت ،

- من اومدم . شب بخیر ، آقای وینریت .

چهره اش را که چین های ریز و فشرده ای بر آن نقش بسته بود بسوی مادر

گرداند . چشمهای آبی در عمق زاویه ابروهاش فرو رفته بود . موهای سفید

متمایل بآبی وابریشمین داشت . چانه وآرواره هاش ازرنگی سبک ونقره گون

پوشیده بود .

جواب داد ،

- شب بخیر ، خانم .

مادراعلام کرد ،

- مافردا میریم پنبه چینی . یه میل که بریم طرف شمال ، بیست جریب پنبه

کاری هس .

پدرگفت :

- بهتره با کامیون بریم ، زودتر میرسیم .

وین ریت چشمهای مضطربش را بالا آورد .

- فکر میکنین برا ماهم کاری گیرمیا ؟

- معلومه که گیرمیا . من چند قدم با اجازه دارراه رفتم و حرف زدم ، اصلا

براین اومده که کارگربگیره .

- فصل پنه دارد تمام میشه ، این کشتهای دیررس خیلی مهم نیس . نون در

آوردن داره سخت میشه . برا من پنبه چینی دیگه چنگی بدل نمیزنه .

مادرگفت :

- شاید شماهم بتونین تو کامیون ما سوارشین . برا خرید بنزین شریک میشیم .

- ولی خانم ... ماروخجالت میدین .

مادرگفت :

- اومدن شما واسه ما بهتره .

پدرگفت :

- آقای وین ریت ... اومده درباره مطلبی با ما گفتگو کنه . الان داشت صحبت

میکرد .

- موضوع چیه ؟

وین ریت سرش را پائین آورد و بر زمین خیره ماند وگفت :

- درباره آگجی (۱) کوچولومون صحبت میکردم . داره بزرگ میشه . پا گذاشته

توشونزده .

مادرگفت :

- دخترقشنگیه .

پدرگفت :

بذار حرفشوبزنه .

- خلاصه ، آگجی وپسرشما آل هرشب باهم میرن بیرون . آگجی ما دختر

خوب و معقولیه . حالا دیگه وقت عروسیشه . اگه شوهرنکنه ممکنه بدبخت بشه . تو

خونواده ما هرگز ازاین چیزها نبوده ، ولی چون حالا وضع زندگیمون چندون خوب

نیس ، من وزنم دلواپس هسیم . گمون نمیکنین چشم زخمی بهش برسه .

مادر تشکی را پهن کرد و روی آن نشست .

پرسید :

- الان بیرون هسن؟

وین ریت جواب داد :

- همیشه بیرون هسن . عرشب باهم میرن بیرون .

- هوم . میدونین ، آل پسر خوبیه البته نمیگم دوس نداره بدختره و ربره ولی

پسر جدی و خوبیه . هرگز آرزو نمیکنم پسر شهری داشته باشم .

- اوه ، خیال نکنین مادر خوبیش شك داریم . ما خیلی ازش خوشمون میاد

ولی چیزی که من وزنمومیترسونه . اینه که آگجی دختر بزرگیه ، زن کاملیه اگه

ما مجبور بشیم بریم یا شما خواسین ، و دخترمون بدبخت شد ؟ ... ما همیشه سر بلند

بودیم ، هرگز دشمن شاد نشدیم .

مادر با هستگی گفت :

- ما مواظب هسیم که نبادا شما سرشکسه بشین .

مرد بتندی برخاست .

- متشکرم ، خانم . آگجی زن کاملیه . دختر خوبیه ، همونقدر که قشنگه عاقل

و فهمیده س ، خانم ، شما آدمهای باشرقی هسین ، مواظبت کنین تا خونواده ما بحالت

زده نشه ، تقصیر آگجی نیس جوونیه و هزارهوس .

مادر گفت :

- پدر با آل صحبت میکنه . اگه هم نخواس من صحبت میکنم .

وین ریت گفت :

- خب ، شب بخیر ، خیلی ممنونم .

در پس پرده ناپدید شد . صدایش شنیده شد که آنسوی واگن ، با صدای آهسته

نتیجه مأموریتش را گزارش میداد .

مادر يك لحظه گوش داد ، سپس گفت :

- مردها بیان اینجا بشینن .

پدر و عموجون چماتمه زده ، بسختی پشادند و روی تشك در کنار مادر

جا گرفتند

- بچه ها کجا هسن ؟

پدر تشکی را در گوشه واگن نشان داد .

- روتی پرید روویلی و گازش گرفت . هر دو تاشونو فرستادم بخوابن . باید

خواب رفته باشن . رزاشارن رفته کمک یکی از همسایه ها .

مادر آهی کشید و با صدای آهسته گفت:

- من تو را روپیدا کردم . من گفتم ... گفتم از اینجا بره . از اینجا دور بشه . پدر آهسته سرش را تکان داد . عمو چون چانه‌اش را تا روی سینه پائین آورد . پدر گفت :

- چاره دیگه‌ای نداشت ، چون ، عقیده تو چیه؟

عمو چون چشم‌هایش را بالا آورد و جواب داد:

- نمیدونم ، من دیگه نمیتونم فکر کنم ؟ انگار همیشه خوابم میاد .

مادر گفت:

- توم پسر خوبیه . آنگاه پوزش خواست: « اینکه گفتم من با آل صحبت می-

کنم ، هیچ نمی‌خواسم تورو اذیت کنم . »

پدر با آرامش گفت:

- میدونم . من دیگه بدرد کاری نمی‌خورم . من همیشه درباره گذشته فکر

می‌کنم ، همش تو فکر خونهمون هم و پیش خودم می‌گم دیگه هرگز اونجا رو نمی‌بینم

مادر گفت :

- اینجا مملکتش قشنگتره ، زمین‌هایش بهتره .

- میدونم . من باین زمین حتی نگاه هم نمی‌کنم ؛ من همیشه فکر می‌کنم که

برگهای درخت تبریزی نزدیکه بریزه ... گاهی بخودم میگم باید سوراخ پرچین رو ،

عقب خونه بگیرم . خیلی عجیبه ! زن رئیس خونواده میشه . زن میگه ، فلون کارو

می‌کنم ، فلونجا میرم . انگار اینکار ها اصلا بمن مربوط نیس .

مادر برای تسکین او گفت :

- آخه زن زودتر خودشو به تغییر و تبدیل عادت میده . زن همه زندگیش تو

بازو هاشه ، ولی زندگی مرد تو سرشه . خودتو ناراحت نکن . شاید ... آخه شاید ...

سال دیگه بآب وزمینی برسیم .

پدر گفت :

- حالا که هیچی نداریم باین زودی ها هم چیزی نیس . نه کار ، نه محصول . چه

بکنیم؟ چطور شکمونو سیرکنیم ؟ یادت نره که رزاشارن همین روزها میزاد . کار

بجائی رسیده که حتی جرأت نمی‌کنم درباره‌ش فکر کنم . باین جهت همش تو فکر

روزگار گذشته هم ، می‌خوام اینجوری خودمو مشغول بکنم . بنظر من زندگیمون

با آخر رسیده ، کاملاً با آخر رسیده .

مادر بالبخندی گفت :

- اشتباه می‌کنی . پدر ، زندگیمون با آخر نرسیده اینهم چیزیه که زنها میدونن .

من این حقیقتو فهمیده‌م در نظر مرده‌مه چیز باجهش پیش میره - بچه‌ای بدنیا می‌آید، مردی می‌میره، این جهشه. مرد زنی می‌گیره، زن شو از دست میده، یه جهش دیگه. در نظر زن همه چیز مثل رودخونه‌ایه باگردابها و آبشارهای کوچیک، ولی رودخونه مدام پیش میره. زن همه چیزو اینجوری می‌بینه. پدرنترس، ما نمی‌میریم، خونواده‌های ما بزندگیشون ادامه میدن - ممکنه یه خورده تغییر بکنن - ولی مدام بزندگیشون ادامه میدن.

عموجون گفت :

- تواز کجا میدونی؟ چه اشکالی داره یکدفعه همه چیز از رفتن بمونه، همه از زندگی بیزار بشن و روبقبله دراز بکشن؟
مادر بفکر فرو رفت. پشت براق دستهایشرا بهم مالید، انگشت‌هایش را در هم صلیب کرد و گفت:

- گفتنش سخته. هر کار که ما میکنیم بعقیده من غیر از زندگی چیزی نیس. من همه چیزو اینجوری می‌بینم. حتی گشنگی، حتی ناخوشی. خیلی هامی‌میرن، ولی مقاومت دیگران بیشتر میشه. فقط باید یه کاری کرد تا فردا زنده موند، فقط باید امروزو گذروند.

عموجون گفت :

فقط اگه آدم میتونس تا فردا جونو در بهره.
- پس امروزو دریاب. زندگی امروزو بگذرون دلواپس نباش.
پدر گفت :

- شاید سال دیگه محصول خوب بشه.

مادر گفت :

- گوش کنین!

قدمهائی آهسته و بی‌صدا از پله‌واگن بالا آمد و کمی بعد، سر آل از گوشه پرده نمودار شد.

گفت :

- به! من خیال می‌کردم تا حالا همه تون خوابیدین.

مادر گفت :

- آل، حرف می‌زدیم، بیا بشین.

- خب... خب، منم همینجور، حرفهائی دارم، من مجبورم که بزودی

حرکت کنم، میدونین؟

غیرممکنه. ما اینجا بتو احتیاج داریم. واسه چی می‌خوای از اینجا بری؟

- خب : من وگجی وین ریت خیال داریم عروسی کنیم ، بعد من میرم تو یه گراز کار گیر میارم ، چند ماهی خونه کوچکی اجاره میکنیم و بعد .. ستیزه جویانه آنها را نگرست . همینکه که گفتم هیشکی نمیتونه جلو اینکارو بگیره !
با چشمهای گشوده اورا نگاه میکردند .
عاقبت مادر گفت ،
- آل . ما حرفی نداریم ، خیلی هم راضی هستیم .
- راسی ؟
- معلومه ، چرا نباشیم . تو الان دیکه یه مرد حسابی هستی . زن میخوای . ولی آل ، باینزودی حرکت نکن .
آل گفت ،
- من باآگجی قول دادهم . باید حرکت کنیم نه من ونه اون ، دیکه نمیتونیم این وضعو تحمل کنیم .
مادر بزاری گفت :
- تا بهار بمون . بهار چیزی نمونده . نمیخوای تا بهار بمونی ؟ پس کامیونو کی مرونه ؟
- خب ..
خانم وین ریت سرشرا از گوشه پرده توکرد و پرسید :
- خبر تازه بگوشتون رسید ؟
- آره ، همین الان .
- اوه ، خدایا ! میخواسم . شیرینی بخوریم . میخواسم شیرینی . . . یا چیز دیکه ای بخوریم . . .
مادر گفت :
- من الان قهوه رو میذارم داغ بشه و نون قندی مییزم . شربت هم داریم .
خانم وین ریت باشکفتی گفت :
- چه خوب ! لابد . . . میخواین بکین شکر برا نون قندی هم دارین . من میرم برانون ^{تدریجی} شکر بیارم .
مادر چند شاخه شکست و دربخاری نهاد . چیزی نگذشت که ذغالهای برافروخته برشاخهها شعله زدند . روتی و وینفیلد چون لاک پشتی که از کاسه اش بیرون آید ، از رختخوابهاشان بیرون آمدند . یکدم درپناهگاهشان ماندند ، و مراقب شدند تا بدانند آیا گناهشان فراموش شده یا نه . همینکه دیدند کسی در بند شان نیست ، پاردل شدند . روتی ای ای کنان تا کنار در رفت و بی آنکه بدیوار دست بزند بجای خود

باز گشت .

مادر آرد را در ظرفی میریخت که رزاف شارن از پله واگن بالا آمد. برای نفس تازه کردن ایستاد، و با احتیاط بسیار پیش رفت و پرسید:

- چه خبره؟

مادر داد زد:

- خبر خوشی! آل و آگجی وین ریت میخوان عروسی کنن، حالا میخوایم جشن

بگیریم.

رزاف شارن تکلی نخورد. آهسته سرش را بسوی آل که مشوش و پریشان ایستاده

بود، گرداند.

خانم وین ریت از انتهای دیگر واگن فریاد زد:

- به آگجی گفتم که لباس جمعه هاشو بیوشه، الان میاد.

رزاف شارن آهسته بازگشت. بسوی در رفت و از پله ناستوار با احتیاط پائین

رفت. همینکه بر زمین سفت پا گذاشت، خود را بجانب کوره راهی که در کنار جریان آب

خفته بود، کشید. راهی که ساعتی پیش، مادر از میان درختان پیموده بود پیش گرفت

اینک باد یکنواخت میوزید، و در انبوه درختان آوایی مداوم بر میانگیخت رزاف.

شارن چهار دست و پا در ژرفای بوته زار فرورفت. بوته های تمشک پوستش را خراشاند.

و بموهایش آویخت، ولی او در بند این چیزها نبود. تا جائیکه بوته های تمشک کاملاً

راهش را بستند، از رفتن باز نایستاد. آنگاه پشت خوابید و خود را تسلیم کودکی

کرد که جنبش وی را در شکمش احساس میکرد.

در تیرگی واگن، مادر آهسته جنبید، سپس لحاف را کنار زد و برخاست. نور

خاکستری ستارگان از درگشوده بدرون رخنه می کرد. مادر رفت بیرون را بنگرد.

ستاره ها در مشرق رنگ میباختند. باد نوک بیدها را نوازش میداد و آب در کف

رودخانه نجوی میگرد. اغلب خانواده ها هنوز خفته بودند، ولی آتش ناچیزی جلویکی

از چادرها بر افروخته شده بود، و کسانی گرداگرد آن خود را گرم میکردند.

دستشان را جلو آتش می گرفتند و سپس آنها را بهم میسودند. آنگاه پشت به آتش میکردند

و دستها را عقب می گرفتند. مادر يك لحظه آنان را نگریست، روی شکم انگشتها

را هم در چفت کرده بود. باد هوس انگیزی بتندی گذشت و هوا باز هم خنکتر شد.

مادر لرزید و دستها را بهم مالید. بازگشت، کورمال کورمال راهش را یافت،

و برای جستن قوطی کبریت اطراف فانوس را دستمالی کرد. لوله چراغ صدا کرد.

مادر فتیله را روشن کرد و يك لحظه به شعله كوچك و آبی که روپوشی از نور زرد،

با رشته‌های باریک بدرون برگشته آنرا پوشیده بود. نگریست. چراغ را برداشت و جلو بخاری گذاشت. شاخه‌های خشک را شکست و در اجاق ریخت. دیری نگذشت که آتش در بخاری زبانه کشید. رزاف شارن در رختخوابش آهسته غلطی زد و روی تشک نشست و گفت:

- الان یا میشم.

مادر پرسید:

- چرا صبر نمیکنی هواگرمتر بشه؟

- نه، پا میشم.

مادر قهوه جوش را در سطل فرو برد و از آب پر کرد. سپس آن را روی آتش گذاشت و ماهیتاوه روغن اندود را گذاشت تا برای پختن کلوچه ها درست گرم شود.

مادر آهسته پرسید:

- چرا یکدفعه اینجوری شدی؟

رزاشان گفت:

- میخوام بیرون برم.

- کجا میری؟

- میخوام پنجه بچینم.

مادر گفت:

- تو نمیتونی. شکمت خیلی گنده شده.

- شده باشه، من با شما میام.

مادر قهوه را در آب ریخت.

- رزا شارن، چرا دیشب نموندی نون قندی بخوری؟

زن جوان جواب نداد.

- چرا میخوای پنجه بچینی.

باز هم جوابی نیامد.

- محض خاطر برادرت و آگجی؟

این بار مادر با دقت چهره دخترش را واری کرد.

اوه، هیچ لازم نیس تو بیای کار بکنی.

- بهت میکم من میام.

- خب، خب، پس عصبانی نشو.

- پدر، بلند شو بالا، پاشین!

پدر خمیازه کشید و چشمهایش در برابر نور بهم آمد و تنگ شد و بناله گفت :
 - کم خوابیدم. وقتی خوابیدم انگار ساعت یازده نگذشته بود. ساکنین واگن
 کم کم خواب را رها کردند، از کاخهایشان جدا شدند و همچنانکه کشاله میکردند
 لباسهایشانرا پوشیدند. مادر تکه‌هایی از گوشت نمک‌سودخوک برید و برای سرخ کردن
 در ماهیتاوه دوم گذاشت. فرمان داد:

- همه برین بیرون، برین دس و روتونو بشورین.
 ناگهان نوری انتهای دیگر واگن را روشن کرد. صدای ترق و تروق شاخه‌هایی
 که می‌شکست از طرف وین ریت برخاست.

صدائی شنیده شد:

- خانم جاد ما داریم آماده میشیم. همین الان حاضر میشیم.

آل قرقر کرد :

- چرا باین زودی پاشدین؟

- مادر گفت :

- فقط بیست جریب پنبه کاری‌هس. باید عجله بکنیم. بعد از این پنبه‌چینی تموم
 میشه. پیش از اینکه پنبه‌چینی تموم بشه باید برسیم.
 مادر آنها را تکان میداد، و امید داشت که رخت بپوشند و قهوه را داغ داغ
 بنوشند.

مادر گفت :

- یالا. قهوه‌تونو بخورین. وقت رفته.

- مادر، شب همیشه پنبه چید.

- نه؛ ولی وقتی که روز بشه میتونیم سرکار باشیم.

- شاید هنوز زمین خیس باشه.

- انقدرها نباریده. یالا زودباشین، قهوه‌تونو بخورین. آل تا ناشتائی خوردی
 موتورو روشن کن.

و فریاد زد.

- زود حاضر میشین، خانم وین ریت؟

- هنوز داریم ناشتائی میخوریم. تا دو دقیقه دیگه حاضر میشیم.

بیرون، اردوگاه جان میگرفت. آتش‌ها دم چادرها میسوخت. از لوه‌های بخاری
 واگن‌ها دود تراوش میکرد.

مادر فریاد زد :

- خانم وین ریت ما حاضریم.

رو به رزاف شارن کرد و گفت:

- تو همینجا میمونی.

زن جوان فک‌ها را بهم فشرد و باهنکی مصمم گفت:

- من با شما میام. مادر، منم باید بیام.

- آخه تو که برا پنبه چینی کیسه نداری. همچی زوری نداری که یک کیسه رو

با خودت بکشی.

- با کیسه تو پنبه می‌چینم.

- بعقیده من اگه نیای بهتره.

- بهت گفتم، من میام.

مادر آه کشید.

- من چشم از تو ورنمیدارم. کاش پول داشتیم و میتونسیم برات دکتر بیاریم.

رزاف شارن دستخوش هیجان تب‌آلودی شده بود و در واگن میرفت و می‌آمد. مانتوی

نازکی پوشید، سپس آنرا درآورد.

مادر گفت:

- یه پتو وردار. اگه بخوای استراحت بکنی. پتو گرمت میکنه.

صدای غریدن موتور کامیون را در پشت واگن شنیدند.

مادر به شادمانی گفت:

- ما پیش از همه میرسیم، زودتر راه بیفتیم. کیسه‌ها تونو وردارین. روتی،

پیرهن‌هایی رو که واسه پنبه‌چینی براتون درس کردم جاننداری. در تیرگی، خانواده

وین ریت و خانواده جاد توی کامیون سوار شدند. سپیده‌آهسته بالا می‌آمد، سپیده‌ای

خاکستری و غمین.

مادر به آل خطاب کرد و گفت:

بیبیچ طرف چپ. اونجائی که باید بریم یه اعلان گذاشتن. جاده تاریک را

بیمودند و سائط نقلیه دیگر بدنبال آنها می‌آمدند. و در اردوگاه موتورها بکار می‌افتاد

و خانواده‌ها در اتومبیل‌ها جای می‌گرفتند و همه در جاده بزرگ پیش میرفتند و بسمت

چپ می‌چرخیدند.

در سمت راست جاده، تکه مقوائی روی تیریک صندوق یست نصب شده بود

و روی آن بامداد نوشته بودند:

پنبه‌چین می‌خواهیم.

آل از مدخل بدرون رفت و کامیون را در حیاط انبار پیش‌برد. و حیاط انبار

اینک پر از اتومبیل بود. در انتهای ساختمان سفید رنگی، یک چراق برق گروه

رو به رزاف شارن کرد و گفت:

- تو همینجا میمونی.

زن جوان فك‌ها را بهم فشرد و باهنگی مصمم گفت:

- من با شما میام. مادر، منم باید بیام.

- آخه تو که برا پنبه چینی کیسه نداری. همچی زوری نداری که يك کیسه رو

با خودت بکشی.

- با کیسه تو پنبه می‌چینم.

- بعقیده من اگه نیای بهتره.

- بهت گفتم، من میام.

مادر آه کشید.

- من چشم از تو ورنمیدارم. کاش پول داشتیم و میتونسیم برات دکتر بیاریم.

رزاف شارن دستخوش هیجان تب‌آلودی شده بود و در واگن میرفت و می‌آمد. مانتوی

نازکی پوشید، سپس آنرا در آورد.

مادر گفت:

- یه پتو وردار. اگه بخوای استراحت بکنی. پتو گرمت میکنه.

صدای غریدن موتور کامیون را در پشت واگن شنیدند.

مادر به شادمانی گفت:

- ما پیش از همه میرسیم، زودتر راه بیفتیم. کیسه‌ها تونو وردارین. روتی،

پیرهن‌هایی رو که واسه پنبه‌چینی براتون درس کردم جاننداری. در تیرگی، خانواده

وین ریت و خانواده جاد توی کامیون سوار شدند. سپیده‌آهسته بالا می‌آمد، سپیده‌ای

خاکستری و غمین.

مادر به آل خطاب کرد و گفت:

بیبیچ طرف چپ. اونجائی که باید بریم یه اعلان گذاشتن. جاده تاریک را

بیمودند و سائط نقلیه دیگر بدنبال آنها می‌آمدند. و در اردوگاه موتورها بکار می‌افتاد

و خانواده‌ها در اتومبیل‌ها جای می‌گرفتند و همه در جاده بزرگ پیش میرفتند و سمت

چپ می‌چرخیدند.

در سمت راست جاده، تکه مقوائی روی تیریک صندوق یست نصب شده بود

و روی آن بامداد نوشته بودند:

پنبه‌چین می‌خواهیم.

آل از مدخل بدرون رفت و کامیون را در حیاط انبار پیش‌برد. و حیاط انبار

اینک پر از اتومبیل بود. در انتهای ساختمان سفید رنگی، يك چراق برق گروه

مردان و زنانی را که جلوتر از او ایستاده بودند و کیسه‌های لوله‌شده‌شان را بزیر بغل گرفته بودند، روشن میکرد. بعضی زن‌ها کیسه خود را روی شانه افکنده بودند. آل گفت:

- همه چه زودی هم نرسیدیم.

کامیون را جلو پرچین نگهداشت. دو خانواده پیاده شدند و رفتند تا بگروه منتظرین پیوندند؛ اتومبیل‌های دیگر از راه رسیدند و کنار اولیها جا گرفتند، و خانواده‌های دیگر بگروه مردان و زنان پیوستند. در روشنائی چراغ برق انتهای انبار، اجاره‌دار اسم واردین را مینوشت. و گفت:

- هاوولی؛ (۱) ها. و. ل. ی؛ چند نفر؟

- چارنفر. ویل (۲).

- بنتون. (۳)

- آملیا. (۴)

- کلیر (۵)

- دیگه؟ کارپنتر (۶) چند نفر؟

- شیش نفر...

اسامی را در دفترش یادداشت کرد و حاشیه‌ای برای ثبت وزن‌ها باز گذاشت.

- خودتون کیسه دارین؟ من چندتا کیسه دارم. دونه‌ای یه دلار.

و اتومبیل‌ها پی‌در پی بحیاط هجوم می‌آوردند. مالک یقه پالتوش را که از پوست گوسفند کانادائی بود بالا زد. اندیشناک بجانب در ورودی نگاه کرد و گفت:

- ولی با این همه جمعیت، بیست جریب خیلی زود چیده میشه.

بچه‌ها در بارکش بزرگی که پنبه را برای وزن کردن می‌آورد جستند و انگشت-

های برهنه پاشاهان را از سوراخ سیمهای بارکش بیرون آوردند.

مالک فریاد زد:

- از اونجا ردشین! زود بیاین پائین. سیم‌هارو خراب میکنین.

آنگاه بچه‌ها، اندوهگین و خاموش، آهسته پائین آمدند. روز خاکستری

رنگی بالا می‌آمد.

مالک گفت:

- باید برایشنم مبلغی کم بکنم. آفتاب که بالا بیاد دوباره عوض میکنم.

۱- Hawley ۲- Will ۳- Benton ۴- Amelia

۵- Claire ۶- Carpenter

خب دیگه ... کی دس بکار میشین . هوا روشن شده ، میشه دید و کار کرد . مردم بتندی بسوی کشتزار پنبه رفتند و هر يك در صفی قرار گرفتند . کیسه‌ها را از کمرشان باز کردند و دست‌ها را برای گرم شدن بهم مالیدند تا انگشت‌ها برای پنبه‌چینی نرم شود . در مغرب ، صبحدم برفراز کوه‌ها رنگ‌میزد ، و خط نوری صفوف انسانها را بکار وامیداشت . اتومبیل‌ها پی‌در پی از جاده بزرگ میگذشتند و در محوطه دهکده جمع میشدند . وقتیکه محوطه پر شد ، در دو طرف جاده قرار گرفتند . باد خشک و کوتاهی کشتزارها را جارو میکرد .

مالك گفت :

- من نمیدونم شما از کجا خبردار شدین . اداره خبرگزاریتون خیلی خوب کار میکنه . زنجیردراز انسانها در میان کشتزار کشیده شده بود و باد مغرب که باشدت یکنواختی میوزید رخت‌ها را تکان میداو ، انگشت‌هاشان بسوی قوزه‌های نیمه باز پرواز میکرد ، بسوی کیسه‌هایی که هر لحظه بدنبالشان سنکینتر میشد پرواز میکرد . پدر بهمسایه ردیف دستراستش گفت :

- تو ولایت ما ، بعد از این بادها بارون میاد . اگه باد کمی تندتر بشه حتماً بارون میاد . خیلی وقته اینجا همین ؟
موقع حرف زدن چشم از کارش بر نمیگرفت .
همسایه اش از کار خود چشم برنداشت .
- یکسال همیشه .

- بعقیده شما ، بارون میاد ؟

- همیشه گفت ، تازه بارونهم بیاد مهم نیس . حتی کسهای که همه عمرشون در اینجا گذشته چیزی نمیدونن . اگه از ترس خرابی محصول از بارون بترسن حتماً بارون میاد . اینو اینجا میکن .

پدر نگاه زودگذری بکوههای مغرب افکند . ابرهای بزرگ و خاکستری رنگ که باد آورده بود ، برفراز قله‌ها پرواز میکرد .
پدر گفت :

- اینها علامت طوفانه .

همسایه اش زیرچشمی و تند ابرها را نگاه کرد و گفت :
- همیشه گفت .

و درطول هر صف آدمها سر را بر گرداندند و ابرها را نگاه کردند . سپس با کمری خمیده‌تر ، دوباره بکارشان پرداختند و انگشت‌هاشان بسوی پنبه‌ها پرواز کرد .

مسابقه‌ای را بیایان میبردند ، مسابقه‌ای با زمان ، با وزن و باران ، با همسایگان‌شان - هرچه بیشترین پنبه چیده شود پول بیشتری بدست خواهد آمد ، همین که بانتهای دیگر کشتزار میرسیدند ، برای تصرف ردیف تازه‌ای میدویدند . و اینک باد از روبرو میوزید ، و ابرهای خاکستری را میدیدند که در بالای آسمان در برابر آفتابی که میدمید پرواز میکردند . و همچنان اتومبیل های تازه‌ای فرا میرسیدند و درکناره جاده جا میگرفتند . و نام‌های تازه‌ای برای ثبت شدن ارائه میدادند . آدمها باشتابی تب آلود در سراسر طول صف هاشان می‌جنبیدند ، در هر سوی کشتزار پنبه - هاشان را وزن میکردند ، مهر میزدند ، وزنها را از روی دفاتر خود بررسی میکردند و برای تصرف رج دیگری میدویدند .

ساعت یازده ، همه پنبه‌ها چیده شده بود و کار بیایان رسیده بود . پارکش های یدکی بادیواره‌های سیمی و مشبك ، بدنبال کامیون‌هایی که شبکه‌ای سیمی جای نرده - های اطراف آنها را گرفته بود ، بسته شدند ؛ جاده بزرگ را درپیش گرفتند و بارشان را بکارخانه پنبه‌پاک کنی بردند . پنبه از میان شبکه ، رشته رشته بیرون میزد . ابرهای کوچک پنبه‌ای بعلف ها و شاخه ها می‌آویخت و در سراسر طول جاده بر اثر باد تاب میخورد . پنبه چینان اندوهگین ، دسته دسته بازگشتند ، در محوطه گردآمدند و برای دریافت مزد ، باهم ایستادند .

- هیوم (۱) ، جیمز (۲) بیست و دو سنت ، رالف (۳) سی سنت . جاد - توماس (۴) . نود سنت . وینفیلد دوازده سنت . پرداخت مرزها با سکه های نقره ، نیکل ، برنز ، ادامه می‌یافت . و هر کس هنگامی که نوبتش میرسید بدفترش مراجعه میکرد .

- وینریت آگنس سی و چهار سنت . تونین (۵) شصت و سه سنت . صف رفته رفته کوتاه میشد . خانواده‌ها ، خاموش ، در کامیونها و اتومبیل - هاشان می‌نشستند . و آهسته راه بازگشت را درپیش میگرفتند .

جاده‌ها و بین ریت‌ها در کامیون منتظر بودند که راهشان باز شود و از محوطه بیرون بروند . و هنگامیکه در انتظار بودند ، بارش نخستین قطرات باران آغاز شد . آل دستش را از در کامیون بیرون برد تا ریزش باران را برتن خود احساس کند . رزاف‌شارن وسط و مادر طرف دیگر نشسته بود . چشمهای زن جوان تیره و غمگین شده بود .

مادر گفت :

- آگه نیومده بودی بهتر بود ؛ بیشتر از ده پانزده کیلو پنبه نچیدی .
رزاف‌شارن چشمهایش را پائین آورد ، شکم برآمده‌اش را با دقت نگرست
و پاسخی نداد .

ناگهان لرزید و گردنش را راست کرد . مادر که با دقت او را نگاه میکرد
کیسه‌اش را بازکرد و با آن شانه‌های دخترش را پوشاند و اطراف آنرا تا روی
سینه‌اش کشید .

عاقبت در خروج باز شد . آل کلاچ را رها کرد و روی جاده بزرگ افتاد .
قطرات درشت و مجزا پیکان‌وار فرود می‌آمد و روی جاده بزرگ پخش میشد ولی در
طول‌راه ریزتر و انبوه‌تر میشد . باران با چنان هیاهویی بر بام اطاقک سرازیر میشد
که صدای پیستونهای موتور کهنه را می پوشاند . در بارگیر کامیون ، وین ریت‌ها و
جاده‌ها کیسه‌ها را گشودند و سروشانه‌شان را پوشاندند .

رزاف‌شارن ببازوی مادرش تکیه داده بود پی‌ریز می‌لرزید . مادر فریاد

زد :

- آل، تندتر برو، رزاف‌شارن سرما خورده. باید پاهاشو تو آب‌گرم بنداریم.
آل بر سرعت موتور که تنگ‌نفس گرفته بود ، افزود. و هنگامیکه بار دوگاه
باز گشتند ، نزدیک ردیف واگنهای سرخ‌رنگ کامیون را نگاهداشت . هنوز کامیون
نایستاده ، مادر فرمان میداد

فرمان داد :

- آل ، تو باید بروی و چون برین تو بیشه زار و هرچی چوب خشک پیدا کردین
با خودتون بیارین . باید رزاف‌شارن گرمش کرد .
- می‌ترسم از سقف آب چکه کنه .

- نه. گمون نمیکنم. جامون خشک خشکه، ولی هیزم میخوایم. باید خودمونو
گرم کنیم. روتی و وینفیلد را با خودتون ببرین ، میتونن شاخه‌های کوچکو جمع
کنن . رزاف‌شارن هیچ حال نداره .

مادر بیرون رفت و رزاف‌شارن کوشید که او را دنبال کند . ولی زانو هایش تاب
نیاورد و با سنگینی روی پله نشست .

خانم وین‌ریت فریه او را مشاهده کرد .

- چی شده ؟ میخواد بزاد ؟

مادر جواب داد ؟

- نه گمون نمیکنم . از سرما می‌لرزه ، شاید هم سرما خورده باشه .

دسی برسوفین بهم کمک کنین .
 زنها کمک کردند تا رزاف شارن بلندشود . پس از چند قدم قوایش بازگشت .
 توانست بنیروی پاها گام بردارد و گفت :
 - حالم بهتره ، مادر . یه دفعه اینجوری شدم ، حالم بهم خورد .
 زنها بازهم او را نگهداشتند .
 مادرمانند کسیکه در کار خود آزموده است گفت :
 - یه پاشویه آب گرم میخواد .
 باو کمک کردند تا روی تشک خود بنخوابد .
 خانم وین ریت گفت :
 - پاهاشومالش بدین ، من میرم آتش درس می‌کنم .
 با استفاده از آخرین شاخه‌های چوب خشک بخاری را فروخت . اینک باران
 سیل آسا میبارید : آب با صدای آبشار بر بام واگن فرو میریخت .
 مادر سرش را بسوی سقف بالا برد و گفت :
 - خدارو شکر ، باز ما سقفی داریم که آب ازش چکه نمیکنه . تو چادر هرچه
 هم پارچه‌ش خوب باشه ، باز آب چکه میکنه . خانم وین ریت ، فقط یه خورده آب
 بنارین گرم شه .
 رزاف شارن بیحرکت روی تشکی دراز کشیده بود . کفش هایش ، را در -
 آوردند و پاهایشرا مالیدند خانم وین ریت بروی او خم شد و پرسید .
 - درد داری ؟
 - نه ، فقط حالم خوب نیس . انکار دلم بهم میخوره .
 خانم وین ریت گفت :
 - من دوا دارم . نمک هم دارم . اگه حالت بده ، نترس . دوا واسه همینه .
 زن جوان از لرزش شدیدی منقلب بود .
 - مادر رومو بیوشون ، سردهه .
 مادر همه پتوها را جمع کرد و روی او انداخت . باران بر بام واگن شلاق
 می‌زد .
 در این بین ، گرد آورندگان چوب و هیزم با بغل های انباشته از سرشاخه ،
 سراپا خیس ، بدرون آمدند .
 پدر گفت :
 بر شیطون لعنت ، خیلی خیس شدیم . یه دقه نشده آب از قوزک پامون راه
 افتاد .

مادر گفت ،

- خوبه دوباره برگردین . اینها زود میسوزه و تموم میشه . یه دقه دیگه اطاق سرد و تاریک میشه .

روتی و وینفیلد که از سرتا پاشان آب می‌چکید بدرون آمدند و شاخه های گرد آورده را روی توده چوبها ریختند . میخواستند بیرون بروند . مادر فرمان داد :

- شما دو تا بمونین . برین نزدیک آتش خودتونو خشک کنین . آسمان بعد از ظهر بر اثر باران نقره گون بود ، و آب روی جاده برق میزد . بنظر میرسید که بوته های پنبه ساعت بساعت کیک میزنند و لاغر و سیاه میشوند . پدر ، آل و عموجون ، خستگی ناپذیر ، در انبوه درختان فرو میرفتند و با باری از چوب خشک باز میگشتند . نزدیک درچوبها را روی هم می‌انباشتند تا اینکه توده نزدیک سقف رسید ؛ آخر سر دست از کار کشیدند و آمدند کنار آتش . سیلاب از کلاهشان برشانه هاشان فرومیریخت ، آب از لبه نیمتنه هاشان می‌چکید و از کفش-هاشان غلغل کنان بیرون میزد .

مادر گفت :

- خب ، حالا رختهاتونو دربیارین و رخت خشک هاتونو بیوشین . بچه ها . قهوه خوبی واسه همه تون درس کردم . یا لا معطل نشین . شب با شتاب فرو میافتاد . در واگن ها ، خانواده ها را بهم میفشردند و بصدای باران که بر بامهاشان میبارید گوش میدادند .

فصل بیست و هشتم

ابرهائی که از اقیانوس برمیخاست از فراز کوههای ساحلی و دره‌ها میگذشت. باد خشمگینی برخاسته بود که سهمگین و خاموش فراز هوا را میشکافت، درپیشه زارها و لوله میانداخت و درون جنگلها میگرید. ابرها پریشان و درهم، بشکل کفهای کوچک سفید، نواری دراز و پرشکن، ژنده‌هایی خاکستری، تکه پاره فرا میرسید. و در جانب خاور، خیلی پائین، بالای افق انبوه میشد. ناگهان باد فرو افتاد و توده سنگین و یکدست ایستاد. باران آغاز شد، نخست رگبارهای کوتاه و متناوب، سپس رگبارهای سیل آسا که بالاخره بارانی نم‌نم، نافذ و یکنواخت در پی داشت. و این باران همه چیز را درون مهی خاکستری که نیمروز را بسپیده دم مانند میکرد، غوطه ورساخت، در آغاز، زمین خشک رطوبت را جذب کرد و سیاه شد، همه این آب را طی دو روز نوشید. و آنگاه که سیراب شد، برکه‌ها بوجود آمد و دریاچه‌ها کشتزارهای پست را پوشاند. دریاچه‌های گل آلود مرتب بالا می‌آمد و باران پی ریز آب زلال را تازیانه میزد. بالاخره در دامنه کوههای سیراب جویبارهایی تشکیل شد. و این جویبارها برودخانه‌ها ریخت و سیل‌ها را پدید آورد. از خلال سینه‌کشها و بدنه‌های کوهستان، سیلاب خروشان بدرون دره‌ها فرو میریخت. باران بی‌درنگ فرو میریخت. جویبارها و رودخانه‌ها تا ابد بالا می‌آمدند، به بیدها و ریشه‌ها هجوم می‌آوردند، آنها را درون جریان خود پنهان میکردند، زیر ریشه پنبه‌ها را میکندند و درختها را ریشه کن میکردند. آب گل آلوده و بیچان از لبه گذشت و آخر سر در کشتزارها، در باغهای میوه، درکشت‌هایی که ساقه سیاه پنبه‌از درونشان قد بر افراشته بود سرازیر شد. کشتزارهای هموار، دریاچه‌های خاکستری رنگی شدند که باران آنها را میروفت. سپس آب شاهرها را فراگرفت و انومبیل‌ها بزحمت میگذشتند، از توی این توده مایع راهی باز میکردند و وشیارکف. آلودی از آب زردگون بدنبال میکشیدند. زمین زیر ضربات باران نجوی میکرد و سیل زیر بهمن جوشنده رودخانه‌های آماس کرده میخروشید.

نخستین رگبار، مهاجرین را زیر چادر هایشان مجاله کرد بخود میگفتند بزودی خواهد ایستاد و یا میپرسیدند، آیا چقدر طول میکشه؟

وقتی که برکه‌ها داشت پدید می‌آمد ، مردها باییل مجهز شدند ، زیر باران بیرون رفتند و آب بندهای کوچکی دورچادر ساختند . باران شلاق کش پارچه چادر را سیراب کرد و در طول جدارها روان شد . آنگاه آب سدهای کوچک راروفت ، بر چادرها مسلط شد و رختخوابها و لحافها را خیس کرد . مردم توی رختهای خیسشان نشسته بودند . سپس روی جعبه‌ها را تخته چین کردند . پس از آن روی تخته‌ها نشستند ، و آنجا ماندند ، شب و روز .

ابو طیاره‌های کهنه کنار چادرها ردیف شده بود . آب بسیم چراغ حمله‌ور گشت و بدرون کاربوراتورها رخنه کرد . چادرهای کوچک خاکستری مانند جزیره‌های کوچولوئی از میان دریاچه‌ها سر کشیده بودند و بالاخره مردم مجبور بعزیمت گشتند . ولی اتومبیل‌ها راه‌نمی‌افتاد زیر اسیم‌ها اتصالی پیدا کرده بود ، و وقتی موتور روشن میشد چرخها در گل انبوه می‌گشت و پیش نمی‌رفت . مردم پیاده راه افتادند ، با لحافهاشان آب می‌زدند . بدشواری پیش می‌رفتند ، در هر قدم آبرای باطراف می‌پاشیدند بچه‌ها و پیرها را در آغوش گرفته می‌بردند . و وقتی که چشمشان بانباری روی زمین بلند می‌خورد رنجیده و نا امید بسوی آن میشتافتند .

بعضی از آنها بنزدیکترین «دفتر نیکو کاری» می‌رفتند و اندوهگین از آنجا باز می‌گشتند تا بکسان خود بپیوندند .

قواعدی هست . . . برای استفاده از دفتر نیکو کاری باید یکسال در محل ساکن بود . انگار دولت میخواهد کاری بکند . ولی آنها نمیدانستند کی و آهسته ، آهسته دهشتی متزاید در آنها رخنه میکرد .

کاش در این سه ماهه کاری‌گیر می‌ومد .

انبوه آدمها در انبارها ، از سرما می‌جاله شده بودند ، وحشت بر آنها پاشیده شد و رنگ خاکی ترس چهره‌ها فرا گرفت . بچه‌های گرسنه می‌گریستند و غذائی یافت نمیشد .

سپس ناخوشی‌ها فرا رسید : ذات‌الریه ، سرخک که بچشمها و استخوان پیشانی هجوم میکرد .

و باران پیوسته میبارید ، یکنواخت و منظم و جاده بزرگ را غرقه میساخت زیرا جویهای کنار جاده‌ها برای جریان آب کافی نبود .

آنگاه خوشه‌های انسانی که تا استخوان خیس شده بودند ، که آب از رختهای شرندهشان می‌چکید ، که کفشهایشان توی گل آب می‌ماسید ، از چادرها و انبارهای شلوغ خسارج شدند . از درون آبگیرهای گل آلود بگل زدند ، بشهرها رسیدند و دکانها و دفاتر معاونت را پر کردند . اندکی خوراکی گدائی می‌کردند . .

برای گرده‌ای نان ، باره‌گونه خواری را می‌کشیدند . میکوشیدند بدزدند ، دروغ بگویند . و بزودی درزیردعاها و التماسها خشمی نوید بارور میشد و ترحمی که مردان شهرهای کوچک باین گرسنگان داشتند بخشم و سپس بترس بدل شد . آنگاه ارتشهایی از پاسبانهای جدید سوگند خوردند و با شتاب تمام تفنگ ، نارنجک گاز دار و مهمات پخش شد . و گرسنگان در برابر دکانها ، کوچه‌ها را انباشتند ، نان گدائی میکردند ، سبزیجات فاسد گدائی میکردند ، و اگر فرصت مییافتند چیری کش میرفتند .

مردان دیوانه وار ، با مشت در خانه پزشکها را می‌کوفتند ولی پزشکها کار داشتند . آنوقت مردان ، باچهره‌های ناکام ، بوسیله دکاندار ، مأمور متوفیات را خبر میکردند . مأمورین متوفیات خیلی گرفتار نبودند . اتومبیل هایشان را درون گلهای بعقب میزدند و نعش‌ها را میبردند .

وباران بی‌درنگ فرومب ریخت ، رودخانه‌ها طغیان میکردند و کشور را غوطه‌ور میساختند .

زیر سر پوشیده‌ها کز کرده بودند ، درون ینجه نمناک خفته بودند . گرسنگی و ترس ، خشم را بر میانگیخت . جوانها بیرون رفتند - نه برای گدائی ، برای دزدی - مردها نیز بیرون رفتند تا برای دزدی بکوشند .

شریف‌ها پاسبانان تازه‌ای بکار گرفتند . و سلاحهای تازه‌ای سفارش دادند . آدمهای آسوده که توی خانه‌های نفوذ ناپذیرشان در جای گرم و نرم نشسته بودند ، نخست دلشان برای مهاجرین سوخت ، سپس از آنها بدشان آمد و بعد بآنها کینه ور شدند .

روی ینجه‌های نمناک ، درون انبارهاییکه از شکاف سقف‌هاشان آب میچکید ، زنهای مسلول فرزندان دنیا می‌آوردند . پیرمردها ، همچنانکه در گوشه‌ای کز کرده بودند ، میمردند و مأمورین متوفیات دیگر نمی‌توانستند نعش‌ها را جمع آوری کنند . مردانی که گرسنگی و ناامیدی غضبناکشان کرده بوده شب هنگام ، خون سرد ، مرغان - هارا بار میکردند و ماکیان جیفو را میبردند . وقتیکه بسویشان تیر می‌انداختند ، نمیدویدند ، بی شتاب ، با اوقات تلخ میکوشیدند درون گلهای پناهگاهی بیابند . هنگامیکه تیری بآنها میخورد زخمی ، ناتوان ، توی گلهای درمی‌غلطیدند .

باران بند آمد . آسمان خاکستری در آب راکد درون کشتزارها منعکس میشد سپس آب اندک اندک راه افتاد و زمین از زمزمه لبریز شد . مردها از سر طویله‌ها ، انبارها ، سر پوشیده‌ها خارج شدند ، روی پاشنه‌هایشان چمباتمه زدند و نگاه سرگردانشان را روی منظره غرق شده رها کردند . و خاموش بودند . گاهگاهی یواش حرف - میزدند .

پیش از بهار کارنیس . کارنیس .

اگه کارنباشه ، پول هم نیس ، نون هم نیس .

کسیکه يك جفت اسب دارد و آنها را بگاو آهن یا خیش یا به غلطك کشاورزی می‌بندد ، هرگز بخاطرش نمیگذرد آنها را رها کند و بگذارد گرسنگی بخورند ، چون دیگر کاری برای آنها نیست .

ولی اینها اسب هستن ، ماها آدم هستیم .

زنها مردها را بدقت نگاه می‌کردند ، در کمین واکنش آنان بودند و از خود می‌پرسیدند آیا میتوان این بار قسر در رفت . و زمانیکه مردها گرد می‌آمدند ، ترس از چهره - هایشان زدوده میشد تا جای خود را بخشم واگذارند . آنوقت زنها آه تسکین دهنده‌ای میکشیدند زیرا می دانستند که کارهارو براه خواهد شد . و مردها بحل نمی‌کردند ، تا زمانیکه ترسشان توانائی تبدیل بخشم را داشت ، بحل نمی‌کردند .

جوانه‌های ریز علف داشت سر می‌کشید و در چند روز ، تپه‌ها سبزی رنگ پریده سال نورا پوشیدند .

فصل بیست و نهم

تالابهاردوگاه رافرا گرفته بود و باران گل را تازیانه میزد . جویبارکوچک تهدید میکرد که از کناره خواهد گذشت و بر زمین یکدست پائین ترکه واگنها روی آن جا گرفته بودند ، غلبه خواهد یافت .

دومین روز باران ، آل روکشی را از وسط واگن بازکرد . آنرا برد و روی کاپوت ماشین گسترده . سپس باز گشت و روی تشکی نشست . پرده جدائی افتاده بود جاده ها و وین ریتها پس از این دیگر جز يك خانواده نبودند . مردها دسته جمعی نشسته بودند ، روحیه ها خراب بود . مادر غمناک ، برای صرفه جوئی هیزم ، از تراشه ها اندك آتشی گیراند . باران چون سیلاب مداومی بر بام تقریباً صاف واگن فرو میریخت .

از روز سوم اضطراب وین ریتها بروز کرد ؛ خانم وین ریت گفت ؛

- شاید رفتن از اینجا بهتر باشه ؛

- مادر کوشید آنها را نگهدارد ؛

- کجا میخواین برین ؛ اقلاً اینجا خیس نمیشین .

- نمیدونم ، اما انگار بدلم برات شده که باید از اینجا بریم .

گفتگوشان را ادامه دادند و مادر با گوشه چشم آل را نگاه میکرد .

روتی و وین فیلد لحظه ای کوشیدند بازی کنند ولی بزودی بی حسی پکرکننده ای

آنها را فراگرفت . باران پی ریز روی بام ضرب گرفته بود .

سومین روز ، غرش جویباری که خود را بسیلاب داده بود ، بر صدای هیجان

ضربات باران پیروز شد .

پدر و عمو جون از آستانه در برآمدن دزدانه جریان را مینگریستند .

در آخرهای اردوگاه جریان آب بجاده نزدیک میشد و خمیدگی بزرگی تشکیل میداد .

رودخانه ترسناک اردوگاه را که بر کریوه جاده گرد آمده بود ، دور میزد .

پدر گفت ؛

- جون ، چی میکنی ؛ بمقیده من اگه همینطور آب بالا بیاد همه مون غرق

میشیم .

عمو جون دهان را باز کرد و ریش زبرش را خاراند . گفت ؛

- آره ، خیلی احتمال داره .

زراف شارن سرما خوردگی سختی داشت و در رختخواب افتاده بود .
 گونه‌های سرخ بود و چشمهایش از تب میدرخشید .
 مادر که فنجانی قهوه‌داغ در دست داشت ، کنار او نشست . گفت :
 .. بیا اینو بگیر . چربی خوک توشه ، بخور ؛ جون میگیری . بالا ، سربکش .
 زراف شارن بناتوانی سرش را تکان داد ؛
 - من گشتم نیس .
 پدر با انگشت سبابه خمی در هوا کشید .
 - اگه همه تصمیم بگیرن و یه چیزی مثل سد بکشن قول میدم جلو آب گرفته
 بشه . کافیه از اونجا - تا اونجا رو ببندن .
 عموجون همراهی کرد ؛
 - آره ، ممکنه . موضوع اینه که ببینیم دیگران هم موافقن یا نه . شاید
 اونها دلشون بخواد از اینجا برن .
 پدر گفت ؛
 - آخه ، اونها تو واگن دیگه خیس نمیشن . هیچ جائی باین خشکی پیدا
 نمیکنن که توش منزل کنن . بذار ببینم .
 ترکه‌ای از بشته چوبها جدا کرد و رفت زیر باران . همچنانکه بگل میزد
 بسینه‌کش رودخانه رسید ، ترکه‌اش را عمودی توی آن ، درست در سطح آب کاشت .
 لحظه‌ای بعد به واگن بازگشت . گفت ؛
 - آه ! آنا تا مغز استخوان آدم خیس میشه .
 دو نفریشان بدقت ترکه را می‌پایندند . دیدند که جریان آنرا احاطه کرده
 است و خرد خرد از کناره بالا میخزد . پدر جلو در چمباتمه زد و گفت ؛
 - خیلی تند بالا میاد . حالا دیگه وقتشه که موضوع رو بدیگرون بگیریم .
 ببینیم حاضران کمک کنن یه سدی بکشیم . اگه حالشو نداشته باشن باید کوچ کرد .
 پدر نگاه خود را بآن سر واگن دراز انداخت . آل کنار آگهی نشسته بود .
 پدر در عالم آنها رخنه کرد . گفت ؛
 - آب داره بالا میاد . کاش یه سدی میساختیم . اگه همه دس بکار بشن میشه
 ساخت .
 ویت ریت گفت ؛
 - داشتیم حرفشو میزدیم . بمقیده من بهتره از اینجا بریم .
 پدر گفت ؛
 - شما که این سرزمین رو میشناسین میدونین هیچ معلوم نیس بشه پناهگاهی

پیدا کرد .

- میدونم. اما با اینهمه ...

آل گفت :

- پدر، آگه اینها برن منهم باهاشون میرم .

پدر با نفرت گفت :

- تو نمیتونی این کار رو بکنی ، آل . کامیون ... ما بلد نیسیم کامیون

برونیم .

- بمن چه، من و آگجی نمیخوایم از هم جدا بشیم .

پدر گفت :

- یه دقه صبر کن . بیاین یخورده اینجارو نگاه کنین .

وینریت و آل برخاستند و بدر نزدیک شدند .

پدر در حالیکه با انگشت نشان میداد گفت :

- بین از اونجا تا اونجا یک پشته بیشتر نیس .

ترکه را نگاه کرد . اکنون آب در اطراف میگشت و آهسته پشته را فرا میگرفت .

وینریت اعتراض کرد :

- این خیلی کار سختیه . و تازه هیچ معلوم نیس که آب ازش نکذره .

- اما در هر حال ما که فعلا کاری نداریم . هیچ جا خونه‌ای که بخشکی اینجا

باشه گیرمون نمیاد . برین و برگردین ، بدیگرون هم بکین . آگه همه دس بکار بشن ،

میشه ساخت .

آل گفت :

- آگه آگجی بره منهم میرم .

پدر گفت :

- گوش کن ، آل ، آگه همه این مردم نخوان به ما کمک کنن ما هم مجبوریم

راه بیفتیم . برو و برگرد ، باید بهشون گفت . سرهایشانرا برگرداندند ، دوان دوان از

برده واگن پائین جستند ، از زرده واگن بعدی بالا رفتند و توی مدخل درچپیدند .

مادر جلو اجاق شعله بیرمق را بکمک چند تراشه نکه میداشت . روتی خودشرا

قاطی کرد و زارید :

- گشتمه .

مادر گفت :

- چه شکمی داری . تو همین الان حریره باین خوبی رو خوردی .

- دلم به جمبه بیسکویت میخواد . همین . شوخی که نمیکنم .

مادر گفت :

- شوخی هم میکنی... بعدها. حوصله کن. بزودی میگی چه وضع مضحکی بود. یه خونه میخری و صاحب یه سگ هم میشی... میگی نه ببین.

روتی گفت:

- دلم یه سگ میخواد.

- یکی پیدا میکنی. بعدش هم یه گربه.

- یه دونه گربه زرد.

مادر بزاری گفت :

- منو خسه نکن. روتی، حالا وقتش نیس که کفر منو دربیاریها! رزاشارن ناخوشه. میتونی عاقل بشینی یا نه، روتی؟ شوخی باشه برا بعد.

روتی خود را پس کشید و وزوزکنان، بیکار توی واگن ول شد.

از تشکی که رزاف‌شارن روی آن خفته بود، از زیر لحاف، فریاد زننده و تندی برخاست مادر برخاست و بسوی دخترش پرید. رزاف‌شارن نفس خود را بند آورده چشمهای وحشت زده‌اش را گشوده بود. مادر داد زد:

- چیه؟

زن جوان نفسش را رها کرد و از نو آنرا بند آورد. مادر که از هول و تکانی ناگهانی گنگ شده بود، یکدستش را بزیر لحاف سراند. سپس برخاست و صدا زد:

خانم وین ریت هوا... خانم وین ریت.

زن خپله از آن سر واگن آمد.

- بامن کارداشتین؟

- نگاه کنین!

مادر باانگشت چهره رزاف‌شارن را بوی نشان داد. دندانهای وی در لب پائینش فرورفته بود.

پیشانی‌ش خیس عرق بود و برق چشمهایش را لبریز کرده بود.

مادر گفت :

بنظرم همونه. پیش از وقت.

زن جوان آه بانندی کشید و از هم باز شد. دندانها را بهم فشرد و چشمها را بست.

خانم وین ریت روی او خم شد.

- حس کردی که يك هو بهمه جات چنگ انداختن، ناغافل؟ یالا، دهن تو واکن

و جواب بده.

رزاف شارن آهسته با سر تصدیق کرد . خانم وینریت رویش را بمادر کرد و گفت:

- آره، خودشه، گفتین ماهش نشده؟

- نکنه تب کرده و داره بچه میندازه؟

- در هر صورت باید پاشه، راه بره، گردش کنه... یا قدم بزنه...
مادر گفت:

- نمیتونه، چون نداره.

- با اینهمه باید این کارو بکنه.

خانم وینریت با اطمینان و آرامشی که زادهٔ تجربه است سخن میگفت. وی ادامه داد:

- من چند نفر را زائوندم.

- بیاین، باید درو ببندین تا کوران نشه.

زنها دو نفری، در سنگین را روی پاشنه پیش کشیدند و تقریباً آنرا کیپ بستند.

خانم وینریت گفت:

- من میرم چراغمونو بیارم.

چهره‌اش از هیجان گل انداخته بود. دخترش را صدا کرد.

- آگجی بیا مواظب بچه‌ها باش.

مادر اشاره موافقی کرد و گفت:

- پاشو، روتی! وین فیلد هم همینجور، برین پیش آگجی، یالا.

- زود باشین.

آنها پرسیدند:

- واسه چی؟

- واسه اینکه بهتون میگن، رزاشارن میخواد بزاد.

- من میخوام تماشا کنم، مادر بذار من بمونم. بگو...

- روتی، میری یا نه، بزنی بچاک!

- آهنگ صدای مادر گفتگو بر دار نبود. روتی و وین فیلد با تحسر

بقسمت دیگر واگن رفتند. مادر فانوس را روشن کرد. خانم وینریت چراغ نفتیش

را آورد و بزمین گذاشت، شعلهٔ پهن و گرد آن روشنی درخشنده ای بتمام واگن

بخشید.

وین فیلد و روتی از آنسوی پشته‌های چوب گردن کشیده بودند تا بهتر ببینند.



روتی بیچ بیچ کنان گفت :

- آلان بیچه میزاد و ما همه چیزو می بینیم . بیا صدات در نیاد . مادر
نمیداره نگاه کنیم . اگه روشو ازاینور کرد چمباتمه بزن . اینجوری که باشه ، همه
چیزو میبینیم .

وین فیلد گفت :

بیشتر بیچه‌ها زایمون رو ندیده‌ن .

روتی با سربلندی اطمینان داد .

- بغیر از ما هیچکس دیگه نمیتونه ببینه .

مادر و خانم وینریت درنور زنده چراغ ، کنار تشك ، سرپا نشسته بودند و

کنکاش پرهیجانی داشتند .

اندکی صدایشان را بلند کردند تا بر زمزمه خفه باران غلبه کند . خانم

وینریت گزن کوچکی ازجیب پیش‌بندش درآورد و بزیر تشك لغزاند . پوزش خواهانه

گفت :

- شاید این بهیچ درد نخوره . مارسمونه همیشه اینکارو میکنیم . در هر حال

ضرر نداره .

مادر سرش را جنباند .

ماهم نوك خیش گاو آهن رو میداریم . چیز برنده ، هرچی میخواد باشه ، واسه

اینکه درد زایمونرو بیره .

- بهتری ؟

رزاف شارن مضطربانه سرش را جنباند .

میخواد ... میخواد بیاد ؟

مادر جواب داد :

- پس چی ؛ به بیچه خوشگل پیدامیکنی ، بشرطیکه بهمون کمک کنی . خیال

میکنی بتونی باشی و بخورده راه بری ؟

- بنارین بینم .

خانم وینریت گفت :

- همینو میگفتم ، عزیزم ، توخوب دلدارهسی ، های باریکلا . ما زیر بغلتو

میگیریم ، عزیزم . با همدیگه راه میریم .

بوی کمک کردند تا پا شود و پوششی روی شانه‌هایش انداخت . سپس مادریک

بازو و خانم وینریت بازوی دیگری را گرفتند . تادم پشته‌های هیزم بردندش آهسته

برگشتند ، رزاف شارن رابسوی تشك کشاندند و بدون خستگی ازاین رفت‌وآمد ازسر

گرفتند . و باران غضب روی بام ضرب گرفته بود .
روتی و وین فیلد با چشمهای گشاده مینگریستند .
وین فیلد پرسید :

- کی میزاد ؟

- هیس ! به کاری میکنی که بیان اینجاها ! دیگه نمیدارن تماشا کنیم .

آگجی پس پشته هیزم بانها افزوده شد . چهره ظریف وموهای بور ودرنور
چراغ جلای متزایدی میگرفت ، وسایه سرش که روی دیوار افتاده بود ، بینی درازو
نوکتیزی برایش میساخت .
روتی در گوشه گفت :

- تو تا حالا دیدی چه جوری میزان ؟

آگجی جواب داد :

- البته .

- خب ، این کی بچه دار میشه ؟

- یخورده دیگه ، خیلی طول نمیکشه .

- آخه کی ؟

- شاید بعداز فردا صبح .

روتی گفت :

- نه بابا ! انتظارش نمیارزه . آه ! عجب !

زنها ناگهان رفت و آمدشان را بریدند . رزاف شارن منقبض شده بود و ازدرد
زار میزد . اورا روی تشك دراز کردند و عرق پیشانیاش را خشکاندند ، در حالیکه خرخر
خفهاش شنیده میشد و مشت هایش را دیوانه وار میفشرد . و مادر بمهربانی با وی
حرف میزد .

- همین جور بتنهائی تموم میشه ، میگی نه ببین ... به تنهائی . یخورده طاقت

بیار ، همین . یه کمی لبهاتو گاز بگیر . ها .. ها .

درد برطرف شد . صبر کردند تا نفسش را بازیابد ، سپس دوباره بوی کمک

کردند تا برخیزد ، سه تائی بین گردش پی درپی حرفها را از سر گرفتند .

سر پدر از مدخل تنگ نمودار شد . از کلاهش آب میچکید . گفت :

- چرا درو بسین ؟

در اینموقع زنها را دید که اطاق را گزمیکنند .

مادر پاسخ داد :

- میخواد بزاد .

- پس ... اگرم بخوایم نمیتونیم راه بیفتیم ؟

- نه .

- پس باید سد رو ببندیم .

- باید بست .

پدر همچنانکه بگل میزد بسوی رودخانه سرازیر شد . چوب نشانه چهار انگشت بر آمدگی آبراهینمود . بیست مرد زیر باران جمع شده بودند .

پدر فریاد زد :

- باید دس بکار شد . دختر من دردشه .

- دردزایمون !

آره . مادیکه نمی تونیم راه بیفتیم .

مرد بلند قامتی با اعتراض گفت :

- بچه ما که نیس . هیچی نمیتونه مانع رفتن ما بشه .

پدر گفت :

- درسه ، هیشکی مانع رفتن شما نمیشه ، بریم . هشت تا بیل بیشتر نداریم . بطرف پست ترین قسمت رودخانه دوید و بیلشرا در گل فرو برد با صدای مکنده ای آنها جداکرد . دوباره بیل فروکرد و گل را در گودال فرو رفته انداخت . دیگران در طول کنار جاده افتادند و بساختن سد درازی پرداختند . کسانی که بیل نداشتند ترکه های نازک بید را می بریدند ، پرچینهائی می بافتند و بضراب پاشنه پا درون سد فرو می کردند . هاری کار ، هاری مبارزه ندانسته بر مردها چیره شد . وقتی یکی بیلش را رها میکرد دیگری فوراً آنها را می گرفت . کلاهها و نیمتنه های شان را در آورده بودند . پیرامن و شلوار پتنه اشان چسبیده بود و کفش دیگر چیزی نبود جز تکه های بی شکل گل . فریاد گوشخراشی از واگن جادها بر خاست . مردها دست نکهداشتند ، گوشهای نگران شان تیز شد ، سپس با شور بیشتری دست بکار شدند . و دیوار کوچک گلی بدو انتهای خاکریز جاده رسید . حالا دیگر خسته شده بودند و بیلهای شان را آهسته تر بکار میزدند ، و نهر پیوسته بالا می آمد . اینک آب بیلندی نخستین دیواره های گلی میرسید .

پدر خنده پیروز مندانه ای کرد و بلند گفت :

- اگه سدو نکشیده بودیم دیگه تموم بود .

اکنون جریان بیلندی سد رسیده بود و داشت پرچین را متلاشی میکرد .

پدر داد زد :

- بلندتر ، باید بلندترش کرد .

غروب شد و کار همچنان ادامه داشت . و حالا دیگر مردها خستگیشان را احساس نمی‌کردند . چهره‌ها منجمد بود . گوئی مرده بود . با نکان ماشین‌واری کار می‌کردند . وقتی تاریک شد ، زن‌ها فانوسهای جلو درها روشن کردند و قهوه داغ را آماده ساختند . زن‌ها یکی پس از دیگری ، به واگن جادها می‌دویدند و از مدخل تنگ بدرون می‌خزیدند .

درد هر بیست دقیقه یکبار شدت می‌یافت و رزاف شارن دیگر نمی‌کوشید بر خود مسلط شود هر درد شدید زوزه شدیدی برمی‌انگیخت . همسایگان او را میدیدند دستشان برای تسلی تپ‌تپ بیشت او می‌زدند و به واگن‌هایشان باز می‌گشتند . مادر آتش زیادی بر افروخته بود ، تمام ظرفش را از آب لبریز کرده بود و برای گرم شدن روی کوره گذاشته بود . پدر هر لحظه می‌آمد تا سرش را دم‌در بنمایاند . پرسید :

- چگونه؟

مادر پاسخ داد :

- خوبه ، گمون کنم .

هنگامی که شب رسید ، کسی چراغ قوه‌ای آورد تا کار آسان‌تر شود . عمو چون دیوانه وار بیلس را بزمین فرومی‌کرد و گل را روی خاکریز میانداخت . پدر گفت :

- یواش یواش برو . توداری سراین کار از بین میری .

- نمیتونم جلو خودمو بگیرم . نمیتونم این فریادهارا تحمل بکنم . این منو بباد ... این منو بباد اون ... پدر گفت :

میدونم اما یواش یواش برو .

عمو چون زیر لبی گفت :

- خدایا . اگه دست از کار بکشم حس می‌کنم که باید در برم .

- من در میرم .

پدر رویش را از او برگرداند .

- نشونه آخری رو امتحان کردی ؟

مردی که چراغ جیبی داشت نك چوب را روشن کرد . باران مانند پیکانهای

کوچک و سفید از خلال دایره نور فرو می‌افتاد .

داره بالامیاد .

پدر گفت :

- و حالا دیگه یواش تر بالا میاد. باید اول از اونور طغیان کنه.

- در هر حالا بالا میاد.

- زنهار قهوه جوشها را پر کردند و از نو در آستانه واگنها گذاشتند. بتدریج که از شب میگذشت مردهای یواش تر کار میکردند، با دشواری پاهای سنگینشان را مثل اسبهای عساری بر میداشتند. گل روی سد انبوه میشد و پرچینها در آن فرو میرفت باران پیایی میبارید. نور چراغ جیبی چهرهها را روشن میکرد، چشمهای منگ، خیره، گونه گود افتاده با عضلات بیرون زده را نشان میداد.

زوزهها باز هم زمان درازی در واگن طنین انداخت، آخر سر خاموش شد.

پدر گفت:

- آگه دنیا اومده بود، مادر صدام میکرد:

با اوقات تلخ بکارش پرداخت.

سیل در سینه خاکریز میچرخید. و ناگاه در بالا دست رود ترق ترق شدیدی طنین انداخت. در روشنی چراغ جیبی، مردها دیدند که يك تبریزی در آب-رنگون شد. برای نگریستن دست نگه داشتند. شاخههای درخت در آب فرو رفت و در حالیکه آب با آخرین ریشهها یورش میبرد، گرداب آنها را بخود کشید. درخت با آرامی کنده شد و بنرمی خود را در اختیار جریان آب گذاشت. مردهای بی توان، با دهان باز نگاه میکردند. آب آهسته در بستر پائین میآمد. يك شاخه بکنده ای گیر کرد، خم شد و مقاومت نمود. آنگاه، خیلی آهسته، پاهای سیخ شده ریشه دورزد و در دیوار تازه ساز بند شد. پشت تنه درخت، آب ببلندی سر بالا آمده بود. درخت جا بجا شد و پرچین را کند. آب از شکاف هجوم کرد. پدر با شتاب توی سوراخ گل ریخت. آب از پشت تنه حمله میکرد. آنوقت، کم کم، خاک ریز تسلیم شد، فرو ریخت. آب بقوزكها، بزانونها رسید... مردها دیوانه وار پخش و پلا شدند، در حالیکه جریان با آرامش روی زمین صاف، زیر واگنها، زیر اتومبیلها گسترده میشد. عموجون دیده بود که آب از بریدگی جستن میکند. حس کرد بزمن میخکوب شده است، سنگینیش بطور مقاومت ناپذیری ویرا میخکوب کرده است. روی زانوانش فرو نشست و آب خشمگین دور سینه اش چرخید.

پدر افتادن او را دید.

- هی! چه خبر شد؟ عموجون را از جا بلند کرد. ناخوشی؛ بیا، واگونها

خیلی بلنده.

عموجون قوایش را جمع کرد. بیوزش گفت:

- نمیدونم. زانونها هم یکهو در رفت.

پدر بوی کمک کرد تا واگن برسد.

وقتی که آب سد را از جا کند، آل گریخت. حس می‌کرد پاهایش سنگین شده است. وقتی که بکامیون رسید آب تا ساق پایش بالا آمده بود. چادر را از روی کاپوت برداشت و توی اطاقک کامیون پرید. روی گاز فشار آورد. موتور می‌چرخید، می‌چرخید ولی روشن نمیشد. سویچ استارت را تا ته پیچاند. باتری خالی میشد؛ موتور خیس بیش از پیش آهسته می‌چرخید اما روشن نمیشد. می‌چرخید، می‌چرخید، آهسته، پیوسته آهسته‌تر. آل تا آخر گاز داد، زیر نشیمنگاه را دستمالی کرد، هندل را برداشت، و از اتومبیل بیرون پرید. آب رکاب را فرا گرفته بود. بجلو دوید اینک کارتر زیر آب بود. دیوانه‌وار، هندل را جا کرد و چرخاند، چرخاند... و هر دو دستش که دور هندل حلقه شده بود توی آب پرشونده میدوید. بالاخره سرسامش فرو نشست، باتری مرده و موتور غرق شده بود. روی کتل کوچکی نزدیک آنجا دو اتومبیل راه افتاد. چراغهایشان روشن شده بود. توی گلها پنجه زدند و در آن فرو رفتند، و آخر سر رانندگانشان موتورها را خاموش کردند. همچنان که با چشم‌های اندوهبار نور چراغها را تماشا میکردند پشت فرمان نشستند. باران از خلال مخروط‌های نور چون پیکانهای ریز و سفید فرو می‌افتاد. آل آهسته جلو کامیون رادورزد؛ دستش را تو برد و جریانرا قطع کرد.

وقتی که پدر جلو واگن رسید دید تکه‌ای از پائین واگن در آب موج‌میزند.
بضرب پاشنه پا آنرا در گل، زیر آب فرو کرد. پرسید:
- جون، فکر میکنی خودت تنهایی بتونی بری بالا؟
- آره، برو جلو.

پدر با احتیاط راه تخته‌ای را پیمود و برای اینکه از مدخل تنگ بگذرد لازم بود خودش را جمع کند، دو چراغ با افسردگی میسوخت. مادر روی تشک، کنار رزاف شارن نشسته بود و با یک تکه مقوا بادش میزد. خانم وین ریت چوب خشک توی اجاق می‌چپاند و دود نموک از درزهای سرپوش و بوی دیش پارچه سوخته توی واگن می‌پیچید. مادر وقتی صدای پای پدر را شنید چشم‌هایش را بسوی او بلند کرد و بزودی پائین انداخت. پدر پرسید:

- حالش... چگونه؟

مادر چشم‌هایش را بلند نکرد.

- بد نیس، گمون کنم، خوابه. محیط عفتی بود. از بوی زایمان سنگین بود. عمو جون تلو تلو خوران وارد شد و خودش را بیدنه واگن بند کرد. خانم وین- ریت کارش را رها کرد و پیش پدر رفت. آرنجش را گرفت و بگوشه‌ای کشید. سپس

فانوسرا برداشت و بالای يك جعبهٔ سیب زمینی که آنجا افتاده بود نگهداشت .
کوچولوی لاغری کبود و چروکیده‌ای روی يك روزنامه دراز کشیده بود .
خانم وین ریت یواش گفت :

- حتی نفس هم نمیکشه . مرده بدنیا اومد .
عموجون رویشرا برگرداند و زورکی خودشرا بتاریکترین گوشهٔ واگن کشید .
اینک باران بآرامی روی سقف واگن سوت میزد ، آنقدر آرام که صدای فس فس بی
رمق عموجون از گوشه‌ای که بدان پناه برده بود شنیده میشد .
پدر چشم هایشرا بسوی خانم وین ریت بلند کرد . فانوسرا از دست اوگرفت و
گذاشت روی زمین . روتی و وینفیلد روی تشکشان خفته بودند . دستهایشانرا روی
چشمها گذاشته بودند که از نور سختشان نشود .
پدر آهسته به تشک رزافشارن نزدیک شد . میخواست چمباتمه بزند ولی پاهایش
حیلی خسته بود . آنوقت نشست . مادر پی ریز تکه مقوایش رامی جنباند . يك لحظه
با چشمهای درشت و خیره ، با چشم های تهی ، مانند چشم خواب گردها پدر را
نگاه کرد .

پدر گفت :

- هر ... هر کاری ... از دستمون برمیومد کردیم .

- میدونم .

- تمام شب کار کردیم . ویه درخت پشته رو داغون کرد .

- میدونم .

- از زیر واگون شنیده میشه .

- میدونم من هم شنیدم .

- بعقیدهٔ تو این کار بخیر میگذره .

- نمیدونم .

- آخه ... همیشه یه کاری ... کاری کرد ؟

لبهای مادر سپید و سخت بود .

- نه ، یه کار بیشتر نمیشد کرد - یه کار - و ماهم کردیم .

پدر گفت :

- تا رمق بتنمون بود کار کردیم ، ویه درخت ... انگار بارون میخواد یخورده

آروم بگیره

مادر چشمهایشرا بطرف سقف بلند کرد و بعد سرشراها کرد که پائین بیفتند .

پدر مجبور بحرف زدن ادامه داد .

- نمیدونم تا کجا میخواد بالا بیاد . ممکنه واگن روهم غرق کنه .
- میدونم .
- تو همه چیزو میدونی .
زن خاموش ماند و تکه مقوا همچنان بشلی میرفت و میآمد .
پدر با لحن وسوسه آمیزی گفت ؛
- کار دیگه‌ای هم بود که من فراموش کرده باشم بکنم یا اشتباهی کرده باشم ؟
مادر نگاه بیگانه‌ای باو کرد ، لبخندی خواب آلود و شرمسار از مهربانی بر لبهای سفیدش نقش بست .
- هیچ کاری که مایه دلخوری باشه نکردی . هیس ! درس میشه . همه جا داره عوض میشه .
- ولی شاید آب . . . شاید مجبور باشیم بریم ؟
- وقتی موقع رفتن بشه . . . میریم . هر کاری باید بکنیم میکنیم . حالا ساکت باش . ممکنه بیدارش کنی .
خانم وین ریت سرشاخه‌های خشک را می‌شکست و درون آتش نمناک و دود-آلود می‌چپاند .
صدای غضبناکی از بیرون برخاست .
- الان میرم باین مادر چنده حالی کنم ، حالا می‌بینی !
و درست دم در صدای آل ؛
- بگو ببینم ، این شکلی کجا میری ؟
- میخوام این جاد بیشر فو ببینم .
- هیچکسو نمی‌تونم ببینی . چه خبرته ؟
- آگه خریدت بکله‌اش نزده بود که سد بسازیم ، الان رفته بودیم . حالا دیگه ماشینمون هم نفته شده .
- لابد ماشین ما داره روحاده قل میخوره و میره ، نه ؟
- من چه میدونم !
آل به خونسردی گفت ؛
- بی خیال باش ، تکون بخوری خدمتت میرسم . پدر بزحمت از جا بلند شد و دم در رفت ؛
- دس نیگر دار ، آل ، من میام . آروم بگیر ، آل .
پدر از در مشبك واگن بیاین لغزید . مادر شنید که آل میگوید .

- ما به ناخوش داریم . بیاین اینجا .

باران بنر می روی بام میزد . باد وزیدن گرفت و گرد بادهای کوچک قطرات را جارو میکرد و بدور دستها میراند . خانم وین ریت اجاق را ول کرد و رفت رزاف شارن را ببیند .

- خانم جاد ، به دقه دیگه صبح میشه ، چرا نمیرین به خورده استراحت کنین؟ من پهلوش میمونم .

مادر با بادبزن مقوایش هوا را تکان میداد گفت :

شما خیلی بما محبت کردین . خیلی ازتون ممنونیم .

خانم وین ریت گنده لبخند زد .

- نمیخواه تشکر کنین . همه مون بدرد همدیگه گرفتاریم . فرض کنین ما

گرفتاری داشتیم ، اونوقت شما بما کمک میکردین ، نه ؟

مادر گفت :

اختیار دارین ، البته !

- مثل هرکس دیگه .

- مثل هرکس دیگه ، بیشتر ها آدم اول بفکر خونواده اش بود اما حالا نه .

هرکس باشه فرق نداره . هرچی بدتر میشه باید بیشتر زحمت کشید . خب دیگه .

نمیشد نجاتش داد .

مادر گفت :

- نه ، من خوب میدونم .

- روتی آه عمیقی کشید و دستش را از روی صورتش برداشت . چشمک -

زنان بروشنائی نگاه کرد . بعد رویش را بمادر کرد و پرسید :

- اومدش ، در اومد ؟

خانم وین ریت کیسه ای برداشت و روی جعبه سیب کشید .

روتی آمرانه پرسید .

- بچه کجاس ؟

مادر زبانش را روی لبهایش گرداند .

- بچه ای در کار نیس . بچه نبود . اشتباه کرده بودیم .

روتی دهن دره کنان گفت :

- آه . من دلم میخواه بچه باشه .

خانم وین ریت نزدیک مادر نشست ، تکه مقوا را از دستش گرفت و رزاف شارن

را همچنان باد زد . مادر دستهایش را روی زانو صلیب کرده بود ولی از چهره بیحال

دختر خفته‌اش چشم بر نمیداشت .

خانم وین ریت گفت :

- عاقل باشین اقلا دراز بکشین . کنار دخترتون خیالتون راحت . همین قدر

که یخورده بلند نفس بکشه فوری بیدار میشه .

- خب پس ، میخوابم .

مادر ، کنار دختر خفته‌اش ، روی تشك دراز کشید . خانم وین ریت روی کف

واگن نشست . و خود را برای شب زنده داری آماده کرد .

پدر ، آل و عموجون در چهار چوب درواگن نشسته بودند و برخاستن سپیده

دم خاکستری را مینگریستند . دیگر باران بند آمده ولی آسمان سربی بود . ابر-

های سیاه پر پشت از يك گوشه افق در گوشه دیگر کپه میشد و در روشنائی خاکستری

پولادی صبح زود در آب منعکس میگشت . سه نفری جریان تند سیلاب رامی دیدند

که شاخه‌های سیاه ، جعبه‌ها و تخته‌ها در غرقابش پیش میراند . موج کاملاً هم سطح

واگن ها شد . دیگر از آب بندنشانی نبود . روی زمین صاف آب جریان نداشت منگوله‌ای

از کف زرد حدود سیل زدگی را مینمود . پدر خم شد و تراشه چوبی روی درواگن ،

درست بالای سطح آب گذاشت .

مردها دیدند که آب آهسته بر آمد . ته چوب را بلند کرد و آنرا برد . تراشه

دیگری يك بند انگشت بالاتر گذاشت و عقب رفت تا بر آمدن آب را تماشا کند .

آل پرسید :

- بعقیده تو آب توی واگن بالا میاد ؟

- چه میدونم هنوز یه عالمه آب باید از کوهها سرازیر شه . همیشه فهمید . شاید

دوباره بارون بیاد .

آل گفت :

- من فقط تواین فکر هم که آگه آب تا توی واگن بالا بیاد همه اثاثیه‌مون

نفته میشه .

- آره .

- خب ... از سه چهارپا بیشتر تو واگن بالا نمیاد . چون اونوقت از بالای

جاده بزرگ میگذره و اول باید اونور جاده پخش بشه .

- از کجا میدونی ؟

- من از عقب کامیون اندازه گرفتم . دستش را دراز کرد ... تقریباً تا

پنجاه میرسه .

پدر گفت :

- خب ، اونوقت ؛ ما که دیگه اونجا نیسیم .
 - باید زودتر باونجا برسیم . اول کامیونه . وقتی آب فرونشس یه هفته وقت میخواد تا آب توشو خالی کنیم .
 - خب ، اونوقت ... باهات کجا میخوای بیای .
 - میشه دیواره کامیونو کند و تخته هارو روی چند تا پایه گذاشت تا ائایه مون رو نداریم توش و خودمون هم بشینیم روش .
 - درس . اما چطور چیز می پزیم - و چطوری میخوریم ؟
 - هیچی . اما اولا ائایه مون خشک میمونه .
 بیرون ، روز برمی آمد و روشنائی خاکستری و فلزی رنگی روی همه چیز میپاشید . دومین تکه چوب بلند شد و آب آنرا برد . پدر یکی دیگر ، اندکی بالاتر قرار داد . گفت ،
 - آب بالا میاد ، شك نداره . بعقیده من باید همون کاری رو بکنیم که تو میکنی .
 مادر همش توی خواب می جنبید . چشمه هایش بعد دریدن باز شد . فریاد مضطربی کشید :
 - توم ! توم ! آه توم !
 خانم وین ریت بمالیمت با او حرف زد و آرامش کرد . پلکها ناگهان بسته شد و مادر ، زیرینجه رؤیایش همچنان روی تشک پیچ و تاب میخورد . خانم وین ریت باشد و دم آستانه واگن رفت . باصدای خفهای گفت ،
 - هی ! چشم آب نمیخوره باین زودیها ازاینجا بریم . بگوشه واگن آنجا که جمعیه سبب جا داشت اشاره کرد : همیشه اینجا بمونه ، غیر از عذاب و بدبختی هیچ چیز دیگه در کار نیس . نمیتونین کاری بکنین ... برین یه جائی خاکش کنین ؟
 مردها خاموش بودند بالاخره پدر گفت :
 - راس میکن . موندنش واسه ما گناه داره . اما قانون خاک کردنشومنع کرده .
 - خیلی چیزها رو قانون منع کرده و با اینهمه آدم مجبوره بکنه .
 - آره .
 - باید پیش ازاینکه آب بالاتر بیاد ، دیواره کامیونو ورداریم .
 پدر رویش را به عموجون کرد .
 - میخوای تا من و آل تخته هارو در میاریم توبری خاکش کنی ؟
 عموجون با تشر گفت :
 - واسه چی من ؟ چرا خوداتون نه ؟ من خوش ندارم . و ناگهان تغییر عقیده داد .

باشه ، میرم میکنم . همین الان ، بدینش بمن . صدایش آهاس کرده بود . برین !
بدینش بمن !

خانم وین ریت گفت :

- بیائین اینها بیدارنشن

و بعد جعبه سبب زمینی را باستانه در آورد و شرم زده کیسه را روی آن
پهن کرد .

- بیل پشت سرته .

عموجون با يك دست بیل را گرفت . بیرون سرید و آب که آهسته روان بود

تا کمربندش را گرفت . برگشت و جعبه را محکم زیر بازوی دیگرش گرفت .

پدرگفت :

- آه ، بیا ! بریم دنبال این تخته‌ها .

عموجون ، درون روشنی خاکستری رنگ سپیده دم یواش یواش توی آب پیش

رفت و به کامیون جاده‌ها رسید آنرا دور زد و از پشت‌های که از جاده بزرگ سرازیر

شده بود - بالاخرید . وقتی با آنجا رسید لحظه‌ای طول جاده را پیمود و پس از اینکه از

اردوگاه رد شد ، در نقطه‌ای که بیدستانی جاده را از جریان پر ولوله آب جدا

میکرد ، ایستاد . بیلش را زمین گذاشت ، جعبه را دو دستی جلوش گرفت ، بدرون

بیشه‌زار سرید ، بلب جریان تند آب رسید . يك دم ایستاد و دید چگونه موج‌ها درون

غرقاب غلت میخورند و کف زردشان در شاخه‌های کنار ترشه ترشه میشود . جعبه را

بسینه میفشرد ، سپس دولا شد ، جعبه را روی آب گذاشت و لحظه‌ای با دستش

آنها نگهداشت . بالحن سرکشی گفت :

- برو بهشون بگو . برو وسط راه بکند تا ببینن . توجوردیگه نمیتونی باهاشون

حرف بزنی . حتی نمیدونم دختر بچه‌ای یا پسر بچه و نمیدونم هم بدونم . برو سر راهها

بخواب . شاید اینجوری حالیشون بشه .

با آرامی جعبه را در جریان گذاشت و رها کرد . تا نیمه‌اش در آب فرو رفت ،

یکور شد ، آهسته چرخ و واچرخ خورد .

کیسه کجکی راه افتاد و جریان گیرا جعبه را بتندی برد و پشت بیشه‌زار ناپدید

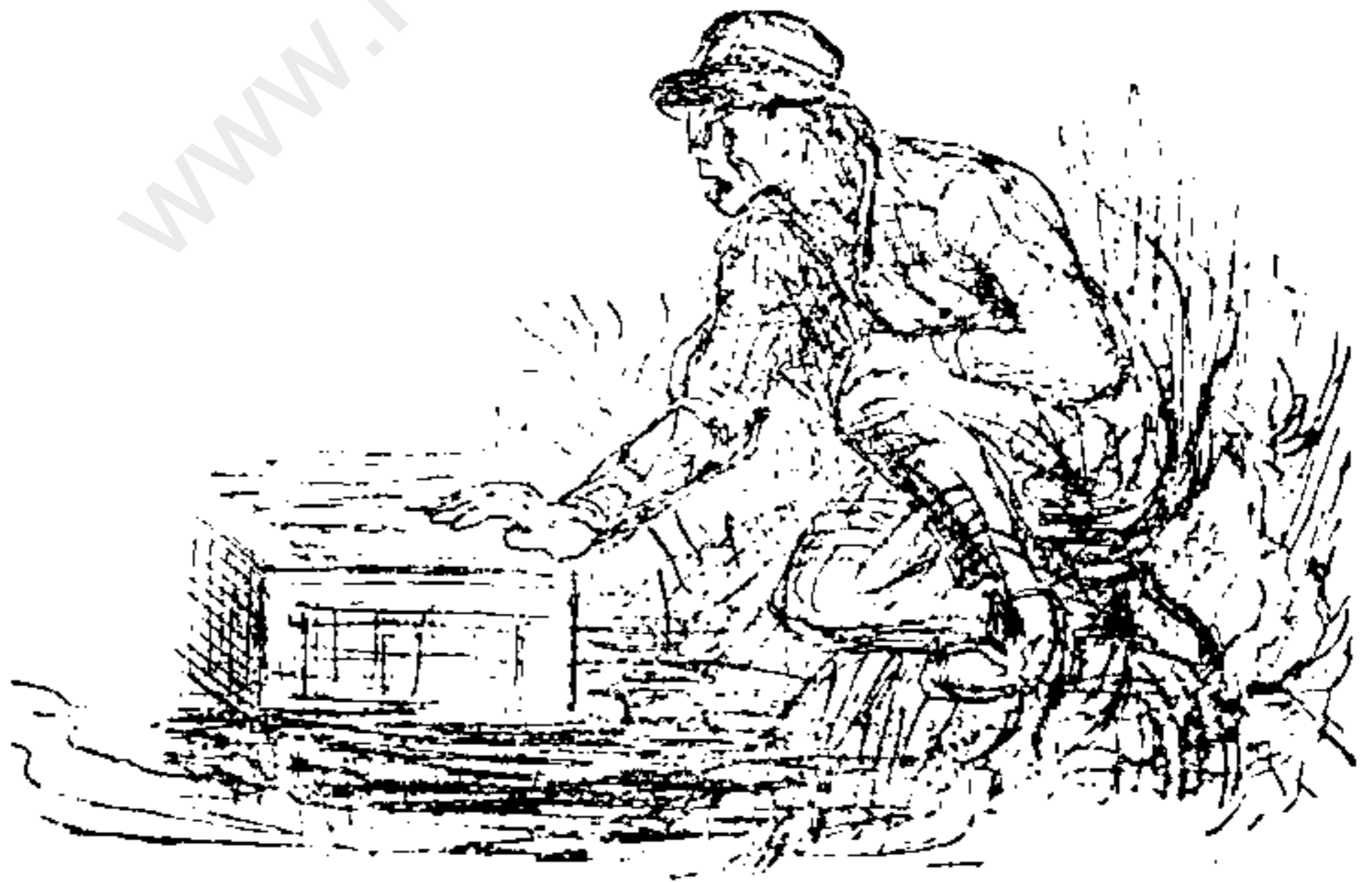
کرد . عموجون بیلش را برداشت و با شتاب به واگن بازگشت . همچنان که به‌گل میزد

به کامیونی رسید که پدر و آل تخته‌های دراز آنها در می‌آورند .

پدر بتندی نگاهی بوی کرد :

- تموم شد ؟

- آره .



پدر گفت :

- خب ، گوش کن . اگه بتونی به آل کمک بکنی من میرم دردکون یه چیز

خوراکی بخرم .

آل گفت :

- یه خورده چربی بخربا یه تیکه گوشت تا از شر این شکم آسوده بشم .

پدر گفت :

- خیلی خب . از کامیون بیرون پرید و عموجون جایش را گرفت .

وقتیکه تخته ها را بدرون واگن میبردند . مادر بیدار شد و توی رختخواب

نشست :

- چکار میکنین ؟

- میخوایم یه چیزی درس کنیم که بتونیم بریم بالاش خیس نشیم .

- واسه چی ؟ اینجا که خیس نمیشیم .

مادر بزحمت پاشد و رفت دم در .

- باید از اینجا رفت .

آل گفت :

- همیشه . همه اثاثیه مون اینجاس . و ماشین . هرچی داریم .

- پدر کجاس ؟

- رفته دنبال خوراکی .

مادر آب رادم پاهایش دید . موج بیش از شش بند انگشت از کف واگن فاصله

نداشت . کنار تشک آمد و رزاف شارن را نگرید . زن جوان نیز ، بنوبه خود ، با چشمهای

گشاده ویرا نگاه کرد .

مادر پرسید :

- حالت چطوره ؟

- خسته ام . دیگه نمیتونم .

- حالا ناشتائی میخوری .

- گشتم نیس .

خانم وین ریت پهلوی مادر آمد .

رنگ و روش خیلی بد نیس . بخیر گذشته . رزاف شارن نگاه پرسنده اش را

بچهره مادر انداخت و مادر میکوشید از این پرسش شانه خالی کند . خانم وین ریت

سر اجاقش برگشت .

- مادر .

پدر گفت :

- خب ، گوش کن . اگه بتونی به آل کمک بکنی من میرم دردکون یه چیز

خوراکی بخرم .

آل گفت :

- یه خورده چربی بخربا یه تیکه گوشت تا از شر این شکم آسوده بشم .

پدر گفت :

- خیلی خب . از کامیون بیرون پرید و عموجون جایش را گرفت .

وقتیکه تخته ها را بدرون واگن میبردند . مادر بیدار شد و توی رختخواب

نشست :

- چکار میکنین ؟

- میخوایم یه چیزی درس کنیم که بتونیم بریم بالاش خیس نشیم .

- واسه چی ؟ اینجا که خیس نمیشیم .

مادر بزحمت پاشد و رفت دم در .

- باید از اینجا رفت .

آل گفت :

- همیشه . همه اثاثیه مون اینجاس . و ماشین . هرچی داریم .

- پدر کجاس ؟

- رفته دنبال خوراکی .

مادر آب رادم پاهایش دید . موج بیش از شش بند انگشت از کف واگن فاصله

نداشت . کنار تشك آمد و رزاف شارن را نگرید . زن جوان نیز ، بنوبه خود ، با چشمهای

گشاده ویرا نگاه کرد .

مادر پرسید :

- حالت چطوره ؟

- خسته ام . دیگه نمیتونم .

- حالا ناشتائی میخوری .

- گشتم نیس .

خانم وین ریت پهلوی مادر آمد .

رنگ و روش خیلی بد نیس . بخیر گذشته . رزاف شارن نگاه پرسنده اش را

بچهره مادر انداخت و مادر میکوشید از این پرسش شانه خالی کند . خانم وین ریت

سر اجاقش برگشت .

- مادر .

- ها؟ چیه؟

- بچه درس .. درس بود ؟

مادرخواست حقیقت را بوی بگوید . روی تشك زانوزده گفت ،

- بازهم بچه دارمیشی . ما هرکاری از دستمون برمیومد کردیم .

رزاف شارن تکان خورد وخواست بلند شود .

- مادر !

- نمیشد .. دیگه نمیشد .

زن جوان دوباره دراز کشید و بازوانش چهره اش را پوشاند . روتی یواشکی

نزدیک شد و با شکفتی آمیخته با هراس ، رزاف شارن را نگاه کرد ،

- مادر ، ناخوشه؟ داره میمیره ؟

- وای ، نه ، حالش خیلی هم خوبه .. خیلی هم خوب ...

پدر با چند پاکت برگشت .

- حالش چطوره ؟

مادر گفت :

- خوب . حالش خیلی خوبه ،

روتی به وین فیلد خبر داد :

- نمی میره . مادرخودش گفت .

و وین فیلد که آشنال لای دندانهایش را پاك میکرد مثل بزرگها گفت :

- میدونسم .

- از کجا میدونسی .

وین فیلد يك ریزه چوب تف کرد وگفت :

- واسه چی بهت بگم ؟

مادر با شاخ و برگی که مانده بود آتش زیادی درست کرد . پیه را سرخ

میکرد و روغنش را میگرفت . پدر از نانوائی نان آورده بود . مادر ابروهایش را

درهم کشید .

- از پولها چیزی مونده ؟

پدر پاسخ داد :

- نه . اما خیلی گشنه مون شده بود .

ومادر با لحن سرزنش آمیزی بوی گفت :

- و تونون بازاری خریدی .

- آخه از گشنگی داشتم دیوونه میشدیم . تمام شب کار کرده بودیم .

مادر آه کشید .

- حالا چکار میکنیم ؟

زمانیکه آنها سرگرم خوردن بودند آب آهسته و منظم بالا می‌آمد . آل خوراکش را بلعید و سپس بکماک پدر سکویی ساخت که پنج پا پهنا ، شش پا درازا و چهارپا بلندی داشت . آب به کف واگن رسید . انگار زمان درازی دودل بود ، سپس بر آن چیره شد . و بیرون ، بارش از سر گرفت . مثل اول ، دانه‌های درشت که روی آب و ریاش میکرد روی بام با صدای خفه‌ای مینالید .

آل گفت :

- زود باشین ! لحاف دشت‌هارو بذاریم اینجا که خیس نشه .

دارائیشان را روی سکوگرد میکردند و حال آنکه آب یواش یواش و پنهانی کف واگن را فرا میگرفت . پدر مادر آل و عموجون ، هر يك گوشه‌ای از تشك رزاف-شارن را گرفتند ، آنرا با زن جوان که رویش بود بلند کردند و گذاشتند بالای انبوه ائاثیه .

زن جوان معترضانه گفت :

- من میتونم راه برم . حالم خوبه .

و پوسته نازک آب همچنان روی کف بالا می‌آمد . رزاف‌شارن چیزی دم گوش مادر پیچید کرد . مادر دستش را برد زیر لحاف ، پستان دخترش را دست مالید و بتصدیق اشاره کرد .

در گوشه دیگر واگن وین ریت‌ها با ضربات سنگین چکش سکوی دیگر می‌ساختند باران تندتر بارید و سپس ایستاد .

مادر پائین پایش را نگاه کرد . اکنون آب توی واگن به نیم بند انگشت رسیده بود . با صدای مضطربی داد زد :

- روتی ! وین فیلد ! زود بیاین این بالا ! سرما میخورین !

مادر هنگامی آرام شد که بچه‌هایش را در امان دید ، هر دو نشسته بودند و در کنار رزاف‌شارن خیلی خودشان را ناراحت احساس میکردند . ناگهان مادر گفت :

- باید از اینجا رفت .

پدر گفت :

- غیر ممکنه ، همونطور که آل گفت همه ائاثیه ما اینجا . در واگن روهم

میکنیم ، اونوقت برا نشستن بیشتر جا وامیشه .

خاموش و اخمو ، خانواده‌هاروی دوسکوترسان از سر ما ، خود را بهم می‌فشردند .

وقتی که موج ، آب بند را برداشت و در کشتزار پنبه آن طرف سرازیر شد ، شش بند انگشت آب در واگن بود . تمام آنروز و تمام شب مرد ها توی رختهای خیسشان ، پهلو پهلو بپهلوی یکدیگر ، روی در واگن خفتند . و مادر نزدیک رزاف شارن دراز کشیده بود . گاه گاه مادر بیچ بیچ کنان چیزی بوی می گفت و گاه بی صدا ، با چهره ای غم دار می نشست . بقیه نانرا مثل يك چیز پر بها زیر لحاف قایم کرده بود .

اکنون باران گاه گیر دار می بارید - سیلابهای كوچك و دوره های آرامش . بامداد روز دوم ، پدر از خلال اردوگاه بگل زد و هنگامیکه برگشت ده تا سیب زمینی در جیبهایش بود . مادر با چشمهای غم زده اش او را نگریست . باداس جدار درونی واگن را شکافت آتش درست کرد و سیب زمینی هارا توی کوره گذاشت ، سیب زمینی جوشان را بادست می خوردند ، وقتی که این آخرین خوراکیها نیز ته کشید ، بتماشای آب خاکستری رنگ نشستند . و شب ، خیلی دیر وقت تصمیم گرفتند دراز بکشند . وقتی که روز بر آمد باد اوایسی بیدار شدند . رزاف شارن چیزی دم گوش مادر زمزمه کرد .

مادر بتصدیق اشاره ای کرد . گفت :

- آره - حالا وقتشه .

ورویش را بدر واگن ، که مردها روی آن دراز کشیده بودند کرد . بالحن

مصممی گفت :

- از اینجا میریم . میریم به جای بلندتری بجوریم . چه بیاین چه نیاین من

رزافشارن و بچه هارو می برم .

پدر اعتراض ناتوانی کرد ،

- همیشه!

- نشه . تو فقط رزافشارن رو برسون بجاده بزرگ ، بعدش هم میخوای برگردی .

برگرد . حالا بارون نمیاد ، باید استفاده کرد .

پدر گفت ،

- باشه ... میریم .

آل گفت :

- مادر ، من با شماها نمیام .

- چرا نمیای ؟

- هیچی ... آگجی ... میدونی ، من و اون ، ما ...

مادر لبخندی زد و گفت ،

- البته همینجا بمون ، آل . مواظب اثاثیه باش . وقتی آب فروکش کرد ...

اونوقت ما برمی‌گردیم . و پیدر گفت: زود باش ، تا بارون نیومده . رزاشارن بیا ،
تر نمیشیم .

- من میتونم راه برم .

- یه خورده ، شاید ، روی جاده . پیدر ، خم شو .

پیدر سرید توی آب و منتظر شد . مادر به رزاف شارن کمک کرد از پائین
بیاید و تادم در او را نگهداشت . پیدر ویرا در میان بازوانش جاداد ، تا آنجا که
نیرویش یاری میکرد او را بالا گرفت . وازدرون آب ژرف راه می‌پیمود . کامیون
را دور زد و بالاخره بجاده بزرگ رسید ، آنجا او را زمین گذاشت ولی همچنان
نگاهش داشته بود . عموجون پشت سر ، روتی را میبرد . مادر توی آب سرخورد ،
دامنش یکدم دور او پف کرد .

- وین فیلد ، قلم دوش من بشو . آل... تا آب فروکش کرد برمی‌گردیم .
آل ... مادر حرفش را برید . آگه ... توم اومد بهش بگو ما برمی‌گردیم ، بهش بگو
مواظب باشه . وین فیلد قلم دوش من بشو ... یالا؟! انقدر پاهاتوتکون نده .
تاسینه را آب گرفته بود . تلوتلو خوران پیش میرفت . بوی کمک کردند
تا از خاکریز جاده بزرگ بالا رفت وشانه‌هایش را از سنگینی وینفیلد رها کردند .
وقتی که بانجارسیدند لحظه‌ای ایستادند و پشت سرشان رانگاه کردند ، واگن-
ها روی آبگیر یکدست به لکه‌های قرمز کدر میمانستند و کامیون‌ها و اتومبیل‌ها تا
نیمه در این آب روان و آرام گم شده بودند . وموقعی که جاده‌ها آنجا ایستاده بودند
نم نم بارش از نو درگرفت .

مادر گفت ،

- باید بازهم بریم . رزاشارن میتونی راه بیای ؟

زن جواب داد :

- سرم یه خورده گیج میخوره . انکار ردن تو کلمه .

حوصله پیدر سررفت .

- خب ، رفتن رو میریم اما کجا بریم آخه .

- چه میدونم . یالادس رزاشارنو بگیر .

مادر دست راست و پیدر دست چپ ویرا گرفت .

- باید یه جای خشکی پیدا کرد . باید پیدا کرد . دو روزه که شما هامردها

هیچ چیز خشک نداشتین بندازین رو دوشتون .

بکنندی خودشان را پیش میکشیدند . همهمه آب رادرون سیلابی که درطول

جاده راه افتاده بود میشنیدند . روتی و وینفیلد باهم راه میرفتند ، آب از زیر پایشان

ورپاش میکرد ، آهسته روی جاده پیش میرفتند . آسمان تیره و باران تندتر شد .
جاده خالی بود .

مادر گفت :

- عجله کنیم . اگه این دختره تربشه نمیدونم طفلك چه بسرش میاد .

پدر بالحن زهر آلودی بوی گفت ،

- آخرش نگفتی عجله کنیم کجا بریم .

جاده با خمیدگی کناره تلاقی میکرد . مادر تمام سرزمین آب گرفته را با چشم کاوید ، خیلی دور از جاده ، در طرف چپ ، انبار سیاهی روی بلندی کوچکی
بچشم میخورد .

مادر گفت :

- نگاه کنین ، اونجا رو نگاه کنین . من حتم دارم که تو این انبار خیس
نمیشیم . تا بارون نیومده بریم اونجا .

پدر آهی کشید .

- شاید صاحب اونجا بیرونمون کنه .

روتی پیشاپیش خود ، درکنار جاده ، لکه سرخی دید . بجلو پرید . يك
شمعدانی وحشی کاملاً خشکیده بود . ولی هنوز گلی داشت که باران از آن سر کرده
بود آنرا چید . يك گلبرگش را با تردستی کند و روی بینیش چسباند . وینفیلد ،
مقهورکنجکاو پیش دوید . التماس کرد :

- یکیشو بده من .

- هرگز ! مال خودمه . خودم بیداش کردم .

گلبرگ دیگری را بشکل يك دل كوچك سرخ و براق ، روی پیشانیش چسباند .

- او ، روتی ! یکیشو بده من ، هه ! یکیشو بده من .

خواست گل را از دست او بقاید ولی نتوانست و روتی با دست بازش کشیده ای
بصورت اونواخت ، وینفیلد يك ثانیه بهتشزد . لبهایش شروع کرد بلرزیدن و چشمهایش
از اشك پرشد .

دیگران بآنها رسیدند .

مادر پرسید :

- دیگه چیکار کردی ؟ دیگه چه بازی ای در آوردی :

- میخواس گل منو بقابه .

وینفیلد هق هق میکرد ،

- من ... من فقط یکیشو میخواسم ... که بنارم رودماغم .

- روتی ، یکی بهش بده .

- بگرده واسه خودش پیدا کنه . این مال خودمه .

- روتی ، میخوای یکی بهش بدی یانه ؟

روتی تهدید را در صدای مادرش احساس کرد و تاکتیک دیگری پیش گرفت .

با لطف و مهربانی گفت :

- بیا ، خودم یکی رودماغت می‌چسبونم .

دیگران راهشان را ادامه دادند . وینفیلد بینیش را پیش آورد . روتی گلبرگی

را لیسید و محکم روی بینی وی چسباند . با صدای گرفته‌ای گفت :

- نکبت ریقماسی !

وینفیلد گلبرگ را با نوک انگشتانش دستمالی کرد و آنرا بروی بینیش فشرد .

برای رسیدن بدیگران شتاب کردند . روتی حس می‌کرد عیشش منقض شده است .

گفت :

- بیا ، اینها روهم بگیر بچسبون رو پیشونیت .

صدای زمختی از طرف راست جاده بگوششان خورد . مادر داد زد :

- تندتر بریم . رگبار گرفت . بریم اینجا زیر پرچین . خیلی کوتاهه . یااا ،

زودباشین ؛ رزاشارن حالادیکه وقت من من کردن نیس .

آنها تقریباً میبایست رزافشارن را از میان گودال بکشند ، سپس بوی کمک

کردند تا از پرچین رد شود . در این هنگام طوفان غرید . سطل سطل آب رویشان

سرازیر شد . بگل زدند و از خاک ریز کوچک گذشتند . انبار سیاه در زیر باران

بسختی دیده میشد . رزافشارن پی هم سر میخورد حالادیکه خودشرا ول کرده بود

تابکشندش .

پدر ، تو میتونی ببریش ؟

پدر خم شد و او را بغل کرد . گفت :

- در هر صورت ما خیس شدیم . روتی ، وینفیلد ، عجله کنین ! بدوین جلو !

نفسشان بند آمده بود که بانبار رسیدند . و بزیر آبچک قسمت درشکه خانه

فرو رفتند . اینطرف درنداشت . اینجا و آنجا افزارهای زنگ‌زده‌ای افتاده بود . یک

خیش گاو آهن ، یک خرمنکوب شکسته ، یک چرخ آهنی .

باران بشدت بر روی بام ضرب‌گرفته بود و مانند پرده‌ای جلو مدخل را پوشانده

بود . پدر بنرمی رزافشارن را روی جعبه چربی گذاشت . گفت :

- بنازم قدرتتو !

مادر گفت :

شاید اون تو ینجه پیدا بشه . نگاه بکن ، در داره ، و در را روی پاشنه‌های
زنک زده‌اش صدا در آورد . روشنی کمی از شکافهای کف تو میزد . مادر گفت :
- رزاشارن ، دراز بکش دراز بکش و یه خورده راحت کن . من میرم دس و
پاکنم یه چیزی براخشکوندن تو پیداکنم .
وینفیلد گفت :

مادر !

وای صدایش درمیان غرش باران بر روی بام گم شد .

- مادرا !



- چیه ، ها چی میخوای ؟

- اون گوشه رو نگاه کن !

مادر نگاه کرد . درتاریک روشن دو شکل را تشخیص داد ، یکی هیکل مردی
که پشت خفته بود ، دیگری هیکل جوانکی که در کنار وی نشسته و با چشم‌های
دریده و بهت‌زده تازه واردین را مینگریست . پسر جوان که دید مادر نگاهش میکند
آهسته برخاست و بجانب او آمد . باصدای زمختی گفت :

- این انبار مال شماس ؟

مادر جواب داد :

- نه . ما هم باینجا پناه آوردیم . دخترمون ناخوشه . شما یه روپوش خشک

ندارین بهش بدین که بتونه رختهای خیسشو دربیاره؟
جوانک بهمان گوشه بازگشت و يك طاقه شال چرکین آورد بمادر داد . مادر
گفت :

- خیلی ممنون . این آقا چشه؟

جوانک باصدای زمخت و یکدستی جواب داد :

- اول ناخوش شدو حالا از گشنگی داره میمیره .

- آه؟

- آره ، از گشنگی داره میمیره . همونوقت که پنبه چینی میکرد ناخوش شد .

شش روز تموم چیزی نخورده بود .

مادر تا آن گوشه پیش رفت و مرد را نگاه کرد . پنجاه سالی داشت ، باچهره‌ای
ریشو و پوست و استخوانی و چشمهای خیره و تهی . جوانک در کنار مادر ایستاده
بود . زن پرسید :

- پدرته؟

- آره ! میگفت گشنهش نیس ، یا همین حالا چیز خورده . همیشه سهمش

رومیداد بمن . حالا دیگه ناندازه . بزحمت میتونه تکون بخوره .

غلت رعد آسای باران بر روی بام جای خود را به پیچ ملایم و آرامش بخشی

داد . مرد چهره لاغرلبش را جنباند . مادر کنار او زانو زد و گوشش را نزدیک کرد .

لبهایش از نو جنبید . مادر گفت :

- البته ! فکرشو نکنین . فقط صبر کنین تا دخترم رختهاشو بکنه . خیس

خیس شده .

مادر رفت رزاف شارن را پیدا کند . شال را مانند تجیری جلوی وی گرفت

وگفت :

- همه اینهارو دربیار . ووقتیکه لخت شد مادر شال را بدورش بیچید .

جوانک از نو پهلویشان آمد و صحبتشرا دنبال کرد :

- من نمیدونسم . بمن میگفت چیز خورده یا میگفت گشنهش نیس . دیشب

من نخته رو شکسته و نون دزدیدم . مجبورش کردم بخوره . اما همروبالا آوردو

این ضعیف‌ترش کرد . باید بهش آش یا شیرداد ، شما پول دارین بخورده شیر واسش

بخرم؟

مادرگفت :

- هیس! دلواپس نباش . الان درس همیشه .

ناگهان سرداد زد :

- الان میمیره ، والاهه ! ازگشنگی داره میمیره .

مادر گفت

- هیس !

چشمهایش با پدر و عموجون کنکاش کرد . هر دو جلو مریض ایستاده بودند و بیچاره وار او را نگاه میکردند . سپس رویش را بهرزافشارن که توی شالش مچاله شده بود ، کرد . چشمانش دخترش را لمس کرد و از وی درگذشت ، سپس باز گشت و روی چشمهای دخترش جاگرفت . و دوزن درون چشمهای همدیگر را نگاه کردند . تنفس زن جوان کوتاه و بریده بود . گفت :

- خیلی خب .

مادر لبخندزد .

- میدونسم تو این کارو میکنی ، میدونسم !

بدستهایش نگاه کرد .

رزافشارن زمزمه کرد :

- شما ... شماها ... بیرون نمیرین !

باران بنر می بام را میرفت .

مادر خم شد ، باکف دست موهای درهم دخترش را بعقب زد ، سپس پیشانیاش

را بوسید . آنگاه بفرزی پاشد . صدا زد :

- همه تون بیاین . بیاین پهلو تنور .

روتی دهانشرا باز کرد تا چیزی بگوید . مادر گفت :

- هیس ! حرف نزن ! بدو .

آنها را جلو انداخت ، جوانک را هم آورد و در را پشت سر خود بیش کرد .

صدای در شنیده شد .

در انبار لبریز از پیچ پیچ و زمزمه ، رزافشارن لحظه ای بیحرکت ماند .

سپس ، همچنانکه شال را بشانههایش میفشرد ، بدشواری برخاست . آهسته بگوشه

انبار رسید و جلوی غریبه ایستاد ، چهره ویران و چشمان مضطرب او را می نگرید و

با هستگی پهلوی وی دراز کشید . مرد بناتوانی سرش را تکان داد . رزافشارن

گوشه ای از شال را پس زد و یک پستان را بیرون انداخت . گفت :

- آره ، لازم داره .

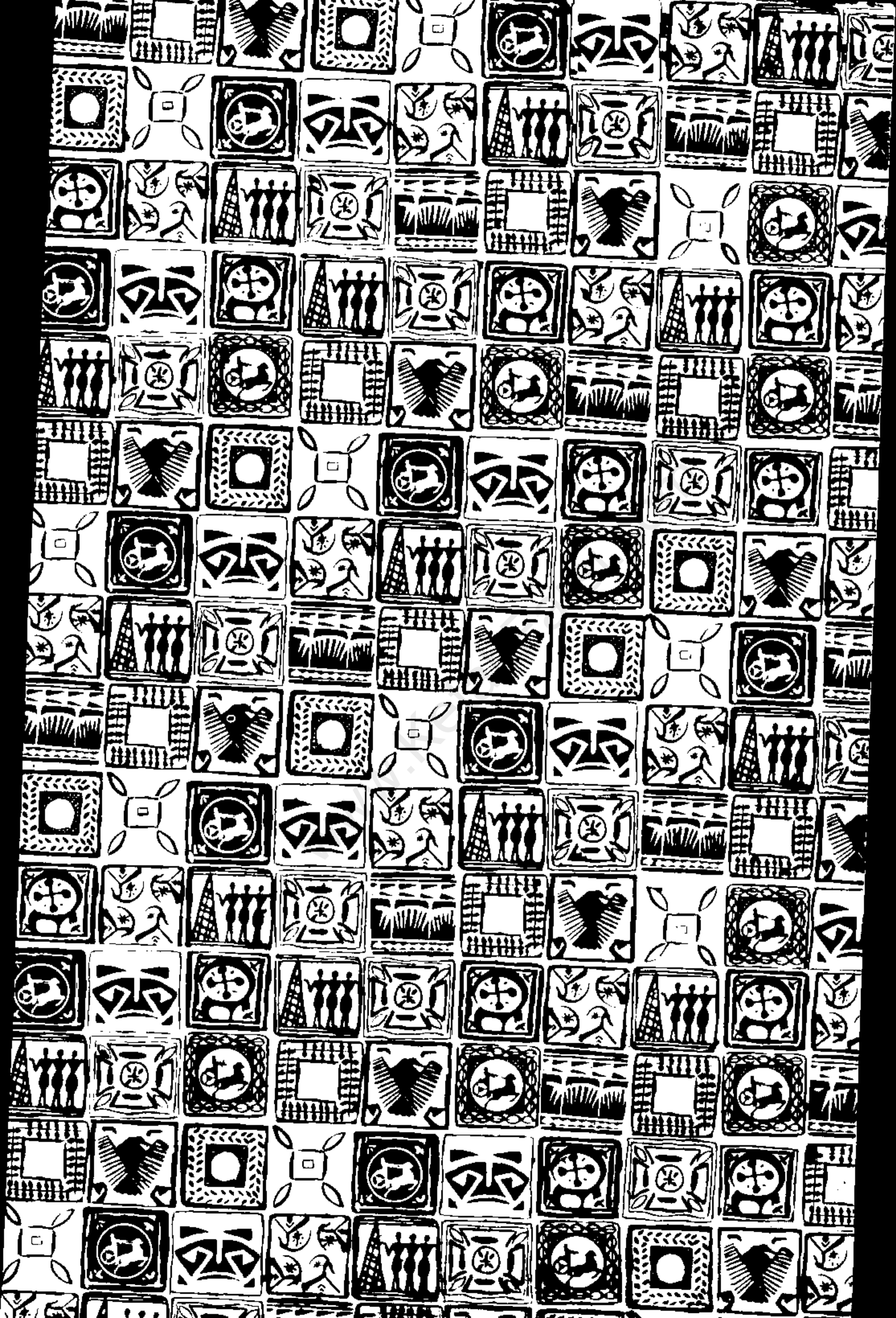
خودش را پیش کشید و سر مرد را بطرف خود برگرداند .

- اینجا ! اینجا .

دستش بیشت سر مرد لغزید و آنرا نکهداشت . انگشتانش با مهربانی موهای
ویرا نوازش میداد . زن چشمهایش را بالا آورد و بعد آنها را پشاین انداخت و در
سایه انبار دور و برش را نکریست و آنکاه لبهایش با لبخند مرموزی بهم چسبید .

پایان

www.KetabFarsi.com





جان استین بک

نام اشتین بک یکی از مشهورترین نام‌ها در میان نویسندگان معاصر امریکائی است و کتاب خوشدهای خشم که نخستین بار سال ۱۹۳۹ در امریکا چاپ شد یکی از سه اثر مهم اوست که شهرت وی را به سراسر جهان رسانیده و از همه آثار دیگرش بیشتر خواننده شده است. چون نسخه های ترجمه فارسی خوشدهای خشم که چندین سال پیش چاپ شده بود نایاب گردید و بقیعت های گزاف خرید و فروش می شد جستجوی خواستاران تجدید چاپ کتاب را وسیله شد و این چاپ همچنانکه از لحاظ ظاهر و وضعی شایسته تر دارد متن ترجمه نیز با مقابله مجدد باز دیده شده و آراستگی بیشتری یافته است.

